

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاریخ ثبت کتاب

شماره ثبت کتاب	۷۹۱۱۵ ۱۱۷۲۳
کتابخانه مجلس شورای اسلامی	کتاب: لب لباب شری
تاریخ ثبت کتاب	۹۰۱۸
موضوع کتاب	۹۰۱۸

تلفظ: فهرست شده

۹۰۱۸

لب لباب شری

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاریخ ثبت کتاب  
کتاب: لب لباب شری  
موضوع کتاب  
۹۰۱۸  
۷۹۱۱۵  
۱۱۷۲۳

تاریخ ثبت شده  
۱۳۸۲

تاریخ ثبت شده  
۸۸ - ۸۷



**عین اول در جوامع اطوار شریعت و این عین در هفت**  
**حریای نیاید نصر اول در سه رشم و سه اول در ایمان رشم دوم**  
**در شهادت سیوم در عبادت نصر ثانی در شش رشم رشم اول در طهارت دوم**  
**در نماز سیوم در روزه چهارم زکوة پنجم حج ششم جهاد نصر ثالث در رشم رشم اول**  
**در قضا و قدر دوم جبر و اختیار و رابع در رشم رشم اول در علم دوم در عقل و نفی فاسد**  
**بد و رشم اول در دوم خوف و نومادش ایستاد رشم رشم اول در عمل دوم در علم سیوم**  
**مکافات و شکر و شکر رشم در چنان شکر و نشر رشم اول در اثبات وجود**  
**اتحادی رشم دوم در عرض احوال و اعمال سیوم در حکمتای و حکم چهارم**  
**در بقای روح پنجم در شکر و تصور اعمال ششم در شوق و مرگ ششم در مرگ انسانی**  
**ششم در بهشت و دوزخ عین دوم در بیان اسرار و طریقت و شش**  
**ششم رشم اول در آنچه سالک دارد و وسط سلوک یکبار آید در هفت**  
**چهار رشم رشم اول در تقیه و پنداری از خواب غفلت دوم در سیوم در صحبت**  
**ناجس چهارم در طلب و نهانی در توسل و نیل ارشاد هر دو در رشم رشم اول**  
**در صفت شیخی که ارشاد را شایسته دوم در مراعات ادب و نهانی و بیان سیر**  
**و سلوک بجهاد رشم رشم اول در سلوک دوم در مایهت پیر سیوم در خدمت**  
**ناجیه طهارت و در جبر و رابع در اقسام ریاضات و مجاهدات در ده رشم**  
**و آن در ترک و پندار ترک طریقی اول ترک دنیا و طلب آفت دوم ترک دنیا**

۸۷۹۹

**و طلب صفای دل سیوم ترک صحبت نا مناسب و طلب خلوت و عزت**  
**چهارم ترک سخن نالایقی و طلب معارف بانی پنجم ترک خواب زیاده**  
**و طلب پنداری ظاهر و باطن ششم ترک خوردن فضولی و طلب عزای**  
**و دعای نهم ترک راحت و طلب محنت و بیست و صبر کردن بر آن**  
**ششم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک ناز و طلب در و صندی و نیاز**  
**دهم ترک شهرت و طلب غول نهم خامس در اقسام ریاضات و مجاهدات**  
**در ده رشم رشم اول در حسن خلق دوم در صدق سیوم در جهاد شکر**  
**پنجم در رضا و ترک حسد ششم در قناعت و نهم توکل ششم در اوصاف نهم علم**  
**و هم اخلاص نهم سادس در صفاتی که سالک را به نیابت طریق رسانند و**  
**ششم رشم رشم اول در سماع دوم در ذکر سیوم تفکر چهارم در حق پنجم معرفت**  
**انسان ششم در معرفت قلب نهم در معرفت روح ششم در معرفت عین**  
**ثالث در بیان لوازم انوار حقیقت و سه نهم نوافل در شش رشم**  
**رشم اول در صفات عشق دوم در صفت عشاق سیوم در قای عاشق**  
**در غلبات عشق چهارم در مذمت عشق و نهم در وصل ششم در انوار**  
**یا معشوق نهمانی در پنج رشم رشم اول در مشاهده دوم در قبض و بسط**  
**سیوم در سر و وصل چهارم در تقرب پنجم در وصل نهم ثالث در معانی**  
**مواظبت و سلوک و سه رشم رشم اول در معرفت دوم در قناعت و بیضا**  
**سیوم در توحید**

در این کتاب  
 در بیان  
 در بیان  
 در بیان





۸۷۹۹



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از تقدیم و طاعت شایسته واجب الوجود و علم و حکم و  
 کتب لایب معنوی را که مراتب الهی است بشرف انتخاب  
 از مشنوی عالین غیب عین مشرف گردانید و از آنکه و لغت  
 که مشایخ آدم و حوا هم فی البر والجر و تهیید قواعد ادای صلوة  
 افضل الکتابیات و اکل الوجوه است که حکم لولا که لا خلقت  
 الا فلان و است الذوات اشارت به دست و بجهت صفات  
 عبارت از مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود  
 لا بر سر بر سر و در انتخاب مشنوی معنوی و مود و مود و مود و مود  
 حاصل است الاولیاد و العارفین اسوة الاصفیاء الکاشفین  
 مشنوی معنوی است نجوم الیروج الصمدیه مقتضی کشف  
 و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود  
 لکن لسان الزمان ابو الوقت بهما الملة والدين جلال الحق  
 والیقین محمد بن محمد بن الحسین البکری الرازی قدس سره

بسم الله

کتابخانه  
 بمقام سلطان افغان  
 بهروز ۱۳۶۵ قمری

بسم الله الوصال روحه و زاده فی غرض شرف القرب فتوحه  
 اتفاق افتاده بود و نکته چند از حقایق دقایق ام الکتاب  
 مناسب وقت و زمان از مکتب غیب بر مکتب بیان  
 بسبب امداد بیان جلوه یافته و بواسطه آنکه حال عرایض  
 آن رقابین جلیل المقدار جمیع الانوار و کمال فواید عواید آن  
 و حقایق خفته الایسار بهیه الاثام رجب بنظر عالی خواص مدنی  
 آید و نقاب حجاب از وجوه معارف آن کلمات سادیه الهی  
 صافیة الصغائر جز به شایسته و مود و مود و مود و مود و مود و مود  
 شایسته مدنی راجح لایقان مرقع فی کشت ثانیة جمیع از فضا  
 طریق و اخلاقی علی تحقیق انما الله وله التصدیق و ادم با مداد  
 الاعاثة و امداد التوفیق از فیه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه  
 علی البقی الذخیر الکاشفی اصلح الله حاله و نور به صلاح الحال  
 بالانکسار انتخاب و کبر از ان نوحه که موسوم بود و لم یاب  
 المعنوی فی انتخاب المشنوی مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود  
 طریق طریقت و ساکنان منافع حقیقت خواندگان اتم و اشمل  
 و عواید ان اتم و اکمل باشد بعد الاشارت باجای این متن  
 اندام هدفت و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود و مود  
 نام اول لب معنوی انتخاب انتخاب مشنوی

و چون سبک را از اسقامت بر ملاحج شریعت و تخلق بصفا

د انصاف



ار باب طریقت و تحقیق بقا است اصحاب حقیقت چاره نیست  
 لاجرم انچه را میانه این معنی سه عین متعین ساخت که عین اول  
 جامع اطوار شریعت باشد و عین دوم محزن اسرار طریقت  
 و عین سوم مطلع انوار حقیقت و باز اجرای زلال احوال غیری را  
 چند بهر شش مثل بر شش است که منظر و منظر تفصیل همان باشد  
 مقرر کرد و در سر محلی که سخن مستعدی بطلی یا مقتضی تو صفتی  
 خواهد بود فی الجمله بطریق خیر الکلام در آن باب بشرویی خواهد  
 یافت و التماس اصلاح و غواصت از کرم عظیم اهل کمال است  
 و عذر زلفات عنک کرام الناس مقبول است بزرگان خرد و خردان کمینه  
 بر حق عذر ایشان در پی برند و من الله العالی و الالرشاد  
 و من الله العالی و الیه المآل قبل از شروع در ایراد عیون ثلثه  
 تقدیم نمیکند حاجت از آنچه در اوایل رسایل بحسب عرف و عادت  
 از مناجات و لغت و صفت کتاب و تعریف با حشمتان زبان  
 اقامه و آشناسانده افهام گشته است و میباید و اولی و اول الجهد  
 فی الاخرت و الاولی مناجات اولی در اضافت بجا رسوبت  
 الهی که سرکش بکن ساحل عدم را قبل از سابقه خدمت و رابطه  
 و حوت استحقاق وجود بخشید و بعد از فیض وجود و قابلیت  
 استفاضه داد و دو سو معین الجواد **مستثنی**  
 ای کینه بخش ملک جهان **||** من بگویم چون تو میباید فی همان

ای که جان

ای که جان خیره را از سب بر کنی	دی که قلب تیره را نور کنی
میکنی جزو زمین را آسمان	میروانی در زمین از آسمان
آب را خاک را بر هم زدی	ز آب و گل لغتش تن آدم زد
لذت سستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
ماندیم و تقاضا مان نبود	لطفت تو که گفته امی شنود
ای دعا گفته از تو متجرب	داد و دل را بر دمی صد فتح باب
یا خدی ذات محسوس العطا	است که لای و پنچن کا لریطه
تو بهاری ما جو باغ بهر خوش	مست از لطفت تو ما را آب کش
تو چو جانی ما مثل است پایا	قبض و بسط دست از جان شد
تو چو عقلی ما مثل این زبان	این زبان از عقل دارد صد بیان
تو مثل شادی و ما حشر دایم	که میجو شادی و حشر دایم
روز روز و کسب و نام توئی	شب قرار و سلوک تو اتم توئی
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	یا تو ای و میباید پس بنود روا
حضرت پر رقت است و پر کرم	عاشق او هم وجود و هم عدم
که زوایان عاشق آن کبریت	من و تو و سب و آن کبریت
خلق با صد دیده اغنی کن کرم	و دیده و کین کرم را بس کرم
بعد ازین ما دیده خواهیم پس	تا نباشد بجز را عاشک و پس
جسم بن خلق جز اسباب نیست	مرکز کثرت از سب و اسباب نیست
یا الهی سکر است ابصار را	فاحش عنا غفلت او را

کینه



22 AUG 99

چون خلقت الخلق کما ترجح علی	لطف نمودی تو ای قیوم
معنی آن حدیث قدسی بیان میکند که خلقت الخلق ترجیح علی	
لأن أرحم عظیم یعنی افسردیم خلقت را برای آنکه بر من سوده	
نه برای آنکه من بر ایشان سود کنم چه من بیکان انانی پستی	
از عالم و حالیان که لا اله الا الله یعنی عن العالمین لا اله الا الله	
علیم بودنت که شود و جالب ناقصا درست	
ای کریمی که رمای جهان	محو کرد پیش اینی است نهان
از غفوری تو غفران چه کنم	رو بهان بر شیراز عفو تو چه
چی تو در کمال و در جلال	در کجی با پی خدم و در جمال
پی حدی خویش بکار ای کریم	بر کجی چه مستی لیم
هر مانده بر آن سخت	که تو کردی کرمان را با جنت
ای مباد در اینان صدم و کوش	فی زرشوت بخش کرد و عفو
در خدم با پستخان کی دیم	که بر جان و برین دانش ز دیم
پیش از تحقیق بخشیدی عطا	دید از جلد کفران و خطا
رو مکر و انیم از من بران تو	که باشت غفلت از احسان تو
بگو کو ابقی سبب جو میوه	هر خنی را بر سپرو روی دهند
کم نخواهد گشت در یازین کرم	از کرم دریا مکر و پیش و کم
آب دریا جل و زمانت	آب انی ای خداوندانست
که تو خواستی آب انی بخش	ورنخواهی آب انی بخش

فیض

البر

آب انی فعل یا بند می بخش	مستی تو کی گذارد عقل و هوش
چرخ از فیض ما را داد	مت کرد و سپهر بصیرا داد
که چه بکشد حاجت تو مت	آنکه مست از تو بود قدرت مت
ای شسته مت تخصیص تواند	عفو کن از مست خود ای عفو
تخصیص در خطاب قن یا عبادی این مقام مناسب است	
و تخصیص در نص لا تغفلوا مؤید این کلام <b>مست می</b>	
لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که با از صدمه شراب
چون که پیم کرد و خدمه مرین	شرع مست از پند زدن
چون شوم شیار انکاح هم برین	که نخواهم گشت خود شیارین
مر که در حاکم تو خود ای ذوالعین	هم ابرست از هوش و از حد زدن
<b>مناجاست دوم</b> در بیان اجابت دعا و بنده بر جنت و میل	
داون او را بسوی خواستش و تضرع و از آنجا که عیادت خشن	
و اگر بنده خود می رود ای کرا د اعیه این جرات بودی و اگر	
اراده اجابت داشتی مرکز دعا نمودی روم او عوفی استجبکم	
مؤید این حال است و قربان خدا و الله که این معال و موالکیر المتعال	
ای خدا زاری زار هست ز تو	رجست با زاری با کرده رو
این دعا بچشم نشن و تعلیمت	ورنه در کلین کلمات از جوت
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	یعنی از تو معا جبت هم ز تو
ای عظیم از ما که ما بمان عظیم	تو توانی عفو کردن در سریم

شرح مساند اشاید حد زدن

بسم الله الرحمن الرحیم  
این دعا را در هر روز بخواند  
و اگر در وقت حاجت بخواند  
بسیار سودمند است  
و اگر در وقت غم بخواند  
بسیار دلگشای است  
و اگر در وقت ترس بخواند  
بسیار دلگشای است  
و اگر در وقت غم بخواند  
بسیار دلگشای است



22 AUGA

ما را از حرص خود را خوشنیم	این دعا را هم ز تو آموخیم
حسرت آنکه دعا آموختی	در چنین خلعت چراغ افروختی
عفو کن ای عفو در صدوق تو	سابق لطفی همه پیش بوق تو
عفو کن زین بینکان تنه است	عفو از دریای عفو اولیست
من که با شتم که بگویم عفو کن	من چه اگر با شتم از اسپر این
ای تو پاک از جهل و غلبت پاک را	که فراموشی گشت بروی نهان
چون کسم کردی اگر لایکم	مستحق شوی لایام را از کرم
ز آنکه از غم جوهر و نروده	آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخسار من گشت این وطن	نزد خشک خانه بنیو آن من
هم دعا از من روان کردی خوا	هم تبارش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرمده دعا	هم تو باش آخر اجابت را دعا
این طلب در نام از اینجاست	رستن از مپا و یارب داوت
بی طلب مان این طلب تو دادی	کنج احسان بر همه بخت ده
این دعا تو امر کردی ز اینجای	در ده خاکی راجه زمره این بدی
چون دعا مان امر کردی بی حاجت	این دعا خوشیش اگر مستجاب
ای بکرده بار مرا عیب را	دی باد خلعت کل خار را
لذت انعامت از ما و امیر	نقل و باد حاجت از ما و امیر
و بکوی کیت جنت و چون کند	نقش با نقاشی چون نیر کند
مگر اندر فعل و وقت نظر	اندر اکرام و عطا می خود کند

مناجات سیوم

**مناجات سیوم** در استغاثی مدد مستحکم حیرت در آن  
 ذات که کند معرفتش به مرتب است که بشود و مفهوم و در که  
 معلوم کرد و دولا یحیطون کلها قبل عن الفکر ان یحیط به سبحان لا اله الا هو جل عن التمثیل و عز عن القصور کس کاشنی و هو المبین البصیر

یا خفیا قد علّات الخافین	قد علّات فوق نور المشرقیین
ای برون از و هم و قال قیل	خاک بر فرق من و تمثیل من
ای دری عقل با و هم	رحم فرما بر قصور فهم
قطره علم است اند جان من	دارانش از هوا و خاک تن
ای مبدل کرد خاک را برز	خاک و یکرا بکرده و بولش
کار تو تیر علی عین و عطا	کار من سوست و بیان و عطا
سوسن بیان را مبدل کن بعلم	من مد علم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شود را تو تا کنی	وی که کمان مرده را تو جان کنی
دیدم بخت می تا پست شوم	دانشم آموز تا دانا شوم
کی ششم مرتزاکا بنو	کی شدم رصف سوار غیر بنو
ای صفات اقباب معرفت	اقباب چراغ مندی صفت
گاه خود رشید و کی دریا شوی	گاه کوه قاف و گاه قطعا شوی
تو ز این باقی نه آن در ذات خویش	ای تو پیش از و منما و ز پیشش
الاقوال فی نقوش چندین صور	هم مشتبه هم موحده خیره سپر
بی نقوش شاد رشت بر تپه احدیت که احب بر حضرت و حدیث	

مناجات سیوم در استغاثی مدد مستحکم حیرت در آن



بشرط عدم اعتبار راست و متعلق اعتبار را قول نسبت از نسبت اعتبار  
و بطون ذات و ذات را بدین اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار  
ثانی نسبت اعتبار است و ظهور ذات و ذات را بدین  
اعتبار واحد خوانند و بشود این دو صفت معا مودی  
بشیرت بحیرت و دوشست جنبه میفرماید **بشیرت**  
از بی ادراک تو سر جا گشت

حیرت اندر حیرت اندر حیرت	
--------------------------	--

**نعت اول** در صفت خلافت محمدی صلی الله علیه و آله که خطیر است  
اعظم است و قطب الاقطاب و اکابر با رکاه تحقیق متفق اند  
بر آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و آل خلیفه مطلقا  
و آدم و نوح و داود و علی نبیا و السلام اگر چه خلفا بودند اما  
خلافت کامل جز با لای و لای او راست نیاید و اینجای لطیفه  
من یطیع الرسول فقد اطاع الله و کلمه امن را فی فقد رأی الله الحق  
روی نماید و بجهت این حال خاتم ختمیت بنام نامی او نقش گشت  
که و لکن رسول الله و خاتم النبیین و دین او در شریع از هر شریع  
از شیخ و تغییر مبر و معانی که و اما لای قطون و الی الله المعاف  
اشاء المولوی فی المشوی فی المعنوی

چون که شاه از پیش دیده و صلی الله علیه و آله	بایستی باید از انان مان یا دکار
چون که گشت و کشتن شد خراب	بوی کل را از که جویم از کلاب
چون که شد خوشبید و را کرد داغ	چاره نبود بر تنافش از چرخ

چون خدا را اندر نماید در عیال  
نه خط کفتم که نایب با منو  
نه دو باشد تا تو می صورت چه  
سکافان دیدند احد را بشیر  
خاک زن در دید چمن پیش  
دید و حسن و حسن عقل است کوشش  
دید و حسن را خدا اظهار گفت  
زبان او گفت دید و دریا را ندید  
خواجده فردا و حال پیش او  
شاه را بجز جانشین است  
مصطفی را و عدو کمال الطاف حق  
روقت را روز روز افزون گشت  
میر و خراب سازم بهر تو  
جا کرانت شهر بگیرند و جا  
تا قیامت باقیش دارم ما  
در کش و خمش تو خا پسته  
معنی تخم علی خواهم  
تا ز راه خاتم پیغمبران  
خفته ای کا بنیا که استند  
قطعه ای ناکشوده مانده بود  
نایب خدای این پیغمبران  
کرد و سپیداری قیام آید خوب  
پیش او یک شد که از صورت  
چون ندیدند از وی نشی القه  
دید و حسن و حسن عقل است کوشش  
بت پیش خدای و خدا را گفت  
رای حالی دید و بشیر دارا ندید  
او فی مینه از بخش یک منو  
باغ و بسته ناه عالم فریاد است  
که میری تو غیر این پیش  
نام تو بر زور و بر غش و زغم  
در محبت تو من شد مهر تو  
دین تو باشد زما می تا ماه  
تو من سر از شیخ دین ای مصطفی  
در جهان روح بحث حاشی  
و استنار است ره دور هم  
او که برخیزد ز لب ختم کران  
آن بدین احمدی بر داشتند  
از گفت نام ختم بر کشود

بشیرت



22 AUGA

بداین خاتم شدست او که بگوید چون که در صنعت برداشته است	مشاوره بود و نه خواست نه کوئی ختم صنعت بر تو است
مست اشارت محمد اله	این معنی را کش و اندر کش
<b>نقش دوم</b> در بیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول بر مرتبه اوادی که تعیین اول است و باطن مقام قلاب تعیین یعنی توسیع و جوب و امکان با وحدت و کثرت با قابلیت و قابلیت <b>میشود</b>	
اگر پا را دره کوشش شکست حاصل دین بود او محمول شد	در رسید او را براق و بر پشت قابل فرمان بر او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه تا کنون احسن را نکرده ای	بعد ازین فرمان رساند بسیار بعد ازین باشد امیر اختران
کر ترا اشک آید در نظر کرده تا وی حرف بگوید	بس تو شک داری در انقضای خویش را تا وی بگویند ذکر را
بر موی تا وی بگویند احمد اخذ و کسیت اسامه زمین	پست و کج شد از تو تا وی بگویند ماه چنان بر جریخ و بنگارش چنین
ما به اندر سعد و خیر چنین کار و بار را نیاید مرسولان	دور است این دوری دوری دوری هست از افلاک و اختران یار
تو هم از افلاک پروان کن گذار و انکمان نظاره کن آن کار	
ماه عرصه آسمان را در بشی	ی برد اندر مسیر و مذمبی

چون یک

چون یک شب به برید ابراج را صد جاست آن عجب در نیم	از جبهه منگونی شوی حراج را که یک ایام او شده دو نیم
چون که شد احمد ز سر و سر گفت او را مین سپهر اندریم	از مقام جبرئیل از حدش من با وج خود در وقت تمام
با زلفت او را بیای بر دهن گفت پروان زمین خدای فرست	گفت روز و تو حریف من نیم کر زلم پرتی بسوز در پرت من
چیرت اندر چیرت آمد این میشمای جلا اینجا بازیت	پهشتی خاکشان اندر احض جده جان داری که جان پرداز
جبرئیل که شریفی و حسن شع چون دعوت کند وقت	تو به پروان دوزخ شمع جان پروان نه پر میزد و ز سوز
از الم شرح و چشمش سریت پیر پیتی را که سپهر کجی کشد	دیباچه جبرئیل آن بر تافت کرد او در میسیم بار شد
نور او بر درگاه غالب شود در نظر بود شرفیات العباد	و در کاشف ذرات طالب شود لاجرم نامش خدایا در نهاد
قاضی ترا در حکمت این نیست کر سزایان مدعی سپهر بر زند	شادان ترا در چشم روشن است کوشش قاضی جانب شاد کند
گفت شادان بجای دیده است در شب دنیا که نحو است شید	که بدیده بی غرض بر دیده است تا طریقی بود و بودش امید



در دشت خورشید چون نوری فشان	نیشش اختر امقا دیری نماند
بس بدید او بی حجاب سر را	بیر روح مومن گفت را
نام حق عدالت و شاه نام او	شاه عدل است ازین رو چشم او
منظر حق دل بود در و سراسر	که نظر در شاه آید شاه را
عشق حق و پسر شاه با نیش	بود با نیش چلیده ساز نیش
بعد از آن لولا که گفت انداخت	در شب معراج شاه با نیش
چشم او از چشمها بگریخته	تا که در شب افتاد بر پیشه

**نعت سیوم** در بیان مرتبه شفاعت که از عبارت افاضه

انوار ملکوتی است و استحقاق آن مرین است و روح را

بواسطه صفای استعداد است و وجود نامناسب تواند بود **مثنوی**

گفت پیغمبر که روز رستخیز

یکی گذارم بر نماز انگ ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان	تا را غم شان زانکه کفر کران
عاصیان و اهل کباب را بجسد	و از نام از عذاب نقص عهد
وز جمیع جبر شان دور می کنم	بس رقیق وصل شان بکف منم
برستی خواستی چیزی از خدا	من شفاعت خواهم بر تو جزا

**ای در پیش** مناسبت و سبب شفاعت است از آن وقتی

باشد که بنده با محتاج مناجات بعبادت آنحضرت حب الهی

اقدام قیام نماید و توجیه برست و لب آنحضرت یعنی سبک

جادو احوال و شایع افعال او موجب خلاصی است از آتش

بعد و حرقت فرقت چنانچه میفرماید درین کلمات **مثنوی**

از آتش فرزند مالک آمد است	که بمکانی او شخصی شده دست
او حکایت کرد که بعد طعام	دید این دستار خان را زرد قام
چرخ و الود و گفت ای خاوه	اندر آنگاه در متور کشید
در متور چو ز آتش در فکند	آزبان دستار خان را بشوند
جلوه همان در آن حیران شد	انتظار دو دو گشت آن بند
بعد یک ساعت بر آورد از متور	پاک و اسفید و از آن آتش دو
قدم گفت ای صحابی عزیز	چون نشو زید و منقش گشت نیز
گفت از آنکه صطفی دست و	بس بایده اندرین دستار خوان
ای دل تر سینه ما ز نار و عذاب	با چنان دست و بوی کن اقرار
چون مجادی را چنین تشنه یافت	جان عاشق را بر جان خواهد
مرکوب کعبه را چون فکند کرد	خاک مردان بهشتی ای دل در بر
او شفیع است این جهان و آنجهان	این جهان تا دین و آنجا تا جهان
این جهان کوید که توره شان	آنجهان گفت که توره شان
پشت اشک اندر ظهور و در بطون	اگر قومی انتم لا یعلمون
باز نشسته از دم او مرد و باب	در د عالم دعوت او مستجاب

**نعت چهارم** در بیان تطیبت آنحضرت و مرتبه خلایق و بزرگوار

علیه و علیه السلام با آنکه طریقه قطب الاقطاب آن باشد که



نظاره بر عالم ظاهر کند و بیاطن تغییر عالم باطن فرماید برده عالم را جزوی خودی کند که برتر نیست و تربیت ایشان میماند پس آن باطن که بر عالم معنی باشد از قبیل اول است و آن ظاهر

که بر عالم ظاهر است آن شخص نوعی و نیست مدام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در برده غیب بود سرانجام یکی از کفایت بدین تدبیر اشتغال خواهد نمود و نیامست او می نماید که آن نایب مستقیم باشد چون انبیای سابقین یا متأخر بود چون اولیا پیغمبر لا حقین که آن اولاد و طبیبین است و عزت طاهرین آن حضرت حقیقت و فرزندان بزرگوار او بحسب جامعیت علم و عصمت که قبل بعثت استغنی عن الرسل الوری و اصحاب و التابون الایمه و سر یکی را در زمان او قطب گویند و خوش نیز خوانند و ازین مباحث بعد ازین میسر شد که کوثر خواهد شد ان شاء الله تعالی

گفت پیغمبر شما را ای همان	چون پدرم شفیق و مهربان
زیر سبب که چنانچه انی نیاید	جز و را از کل چرا بر می کشید
جز و را از کل قطع شد بیکار شد	عصوات از تن قطع شد مرده شد
تا به پیوند بکل بار کسر	مرده باشد بدو کشت از جان خبر
جز و ازین کل که بر دیگر سودود	این زمان کل است که تا قصه شود
قطع و اصل و بنیاد در معال	جز و تا قصه گفته شد بر مثال

چون با زادی نبوت است و نام سبب پیغمبر با اجتهاد و گفت سر که را منم موی و دوست کیست موی آنکه از اوست کند ای که و مردمان شادی کنید یک میکویند مردم لشکر آب بی زبان چون گفتن خوش حصا لشکر آب و لشکر عدل از بهار بر قدم و در شمر زندان و آن خلیفه زانکه از متبشش که ز بقعه او و هری یا از ری اند شاخ کل مر جا که روید هم کل که ز مغرب بر زنده خوشید هر چه دارد از ثریا تا شرف پس بر دوری ولی قائمست

مومن را از انبیاء آزادی است نام خود و آن علی موی نهاد این هم مومن علی مولای اوست بنده رقیبت با پیوسته برکت هر چه بود و بسوزن از او کی نیست بی زبان چون گفتن خوش حصا لشکر آب و لشکر عدل از بهار بر قدم و در شمر زندان و آن خلیفه زانکه از متبشش که ز بقعه او و هری یا از ری اند شاخ کل مر جا که روید هم کل که ز مغرب بر زنده خوشید هر چه دارد از ثریا تا شرف پس بر دوری ولی قائمست

مومن خطاب

**در صفت مشغولی معنوی** که صانع اسرار الهی و دو قاتر معارف است متناهیست و اوست اصول اصول اصول دین در کشف اسرار و حصول و یقین و اوست مفوض را باب خصوص و جوا اسرار مفوض زانکه در رفیق تحقیق صادقان اذ افتادند رجب القافین بیکت اسرارده و اما قطوب المستقیمین بشعاع کلمات الوارده

مشغولی



برو کانی راست سودای دگر	مشتوی دهکان فرست ای پسر
مشتوی با دکان وحدت	غیر واحد مرجع بی آن است
آنجوین خان بخوان این رخسار	منج نوجین درین حرف کین
قابل این کفایت کوشش دار	که کار از زمامت من کوشار
ما جو خود را در سخن اغشته ایم	که حکایت احکامیت گشته ایم
این حکایت نیست پیش و دگر	وصف حال است و حضور با دگر
این چه میگویم بقدر فهمت	مردم اندر حیرت فهم دست
بر طولان این مکر و دلت	ز دامن مکر گردن است
شاخهای تازه مر جان پیر	میوهای پسته ز آب جان پیر
این سخن شیرست در بیان جان	دل کند و خوشی آید روان
کوشش کنیم اندر این سخن	همه از آن کج برویم چون چمن
در سخن کوشش بگردان و مژده	خی که ز کشته شمشیر بگذرد
که زاران طالبه و یک دلول	از رسالت بازی مانه رسول
این رسولان صفت برادران	منتهی خواهند اسپر افیل خ
خوفا دارند و کبری چون شمشیر	چاکری خواهند از اهل جهان
آه او بهشتان یکا که نوری	از رسالت شان بگوید رجور
کی رسالت آن امامت را بگو	تا نباشی پیش شان را کعبه و تو
فی کدایت که سر سر حق	از تو دارند ای سز و سستی
یک با فی و غیبیهای صغیر	صد تو سلطان پیشان و کبر

**دیوان** عاشق بواسطه طالت متع ترک سخن عشق  
و بسبب آنکه دست بکران طریق خاموشی نه بود و چون در گفتن  
نامور دست نهاده اند جز رسانیدن چاره نداد و خواه کسی قنایت  
کنم و خواه کنم و با علی الرسول الا البلاغ المبین **مشتوی**

اسب خود را نای رسول آسمان	در طولان منکر و اندر جنان
فرخ آن ترک که گشته بند	اسب را ز خندق آتش چید
که کم کرده اند نفس را آنگهان	اگر آن اسبک اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت و غم	همه آتش رنگ و زار و غم
گر شیطانی رسد و فتن کند	آتش اول در شبهای زند
خود به شیطانی نرود و از دم	چون به چنگی صاحب قدم
را ز جود از دامن استازیت	را زانکه کوشش بکر راویت
یک دعوت و اور دست از کردار	با قیول است بدل و راجکار
من نه صد سال و عورت غی	و صدم آنکه تو مش میفرود
بیج از گفتن عیان و کین کشید	بیج اندر خاموشی خندید
گفت از دکان علای سگان	بیج و اگر دزد با چو کاروان
باش به حساب از غوغای سگ	ست کرد و در را در سگ
نه نشاند و نه دمسک و عوکه	که کسی به غفلت خود وقت
چو که کند و دمسکان با کسالم	من نم سپیدان خود کالم
چو که مکر و سرگی است و ن کند	که مکر را واجب افزون بود

صفتی که در این دیوان آمده است از آن جهت است که در این دیوان آمده است



قوم برهه می سرکما میرنجیتند	نوح را دریا فروزن میرنجیتند
زاع در زعفران زاعان زند	بیل از او از خود کی گم کند
چی روغن بربان شود بهر	طعمه خفاکان مردود می شود
آن خداوندان که در طبعی کرده اند	گوشه با یک سکان کی کرده اند
نشانده نور سبک و صحت	سک زو زو را کی مرتع کند
شب روان و حرمان در یکج	ترک رفتن کی کند از یکج
ای بریده آن لب و حلق و دانا	لو کند تفت سوی ماه آسمان
صفت برهیش با ذکر و پیشگی	تفت سوی کرده نیا پیشگی
مرکز بر شمع حسد آرد و بخت	شعاع کی میرسد به زو زو را
نکته جان تیغ الاست نیز	کرنداری تو سپردا پس کرین
پیش این الکسیر بی اسپرینا	کر بریدن تیغ را بنید و حیا

**و کتب** **ل** به اندیش قاصد صفای در باب مشغولی و با آنکه  
جامع جمیع مقامات و حالات سالکانت بحقیقت آن  
پناه باشد از بطن آن خاف کشتن و آزارنا قصص گفتن  
آن نقصان راجع به ایشانست نه به مشغولی جان  
کافران نسبت به کام ایزدی ان هذا الا اساطیر الاولین کی گفته  
و کمال قرآن را از بطن طاعتان بیج نقصان الکتاب نوح و البدر طاعت  
خبر بطنی تا که از حسد جان  
کاین سخن نیست یعنی مشغولی  
سر به آن آورد چون طاعت  
تقصیر نیست و پر و غا

نیت و ذکر و جنت اسرار بلند	کی در اندیشه اولیا زان سوخته
از مقامات قبل از فنا	پایه پا به تا مقامات خدا
شرح و حد و مقام و مستند	که در پروردگار صاحب دلی
چون کتاب استیلا به هم بران	از همین طعمه زندان کافران
که اساطیر است و افسانه نزاره	نیت تعقیبی و تحقیقی بلند
ظاهر است و در کتب بی سیر	گویند که کم شود در وحی خبر
گفت آسان می نماید این به تو	ایچنین سوره یکی آسان بگو
ظاهرش می زنی و معنی خافی	باطنش را کن که که کسا بی
حرف توان را به انکه ظاهر است	زیر ظاهر باطن بر ظاهر است
تو زو ان ای پیر ظاهر سپین	دیو آدم را زنده به جز کلمین
ظاهر تو آن چه خفا را می است	که تو شش ظاهر و حاشی تو
زیر آن و بطن به و بطن و کر	همین تا مغفیت بطن ای تو
زیر بطن تا پیش بطن سپیدم	که در و کرد و در و با جلد کم
بطن ظاهر از بی خود کسب می	جز خدا بی بی نظیر بی ندید
تو بین زان و بی حقیقت و صحت	آن به چکر که کی بران کشت
این سخن سخن عصبی موی است	با مانند خون بی بی است
تو بین موی عصبی با سول است	تو به چکر که با حاضر و شگفت
ظاهرش چو بی و دیگر چو پیش او	کون یک لفظ چو یک کشت
تو زو ای دیده چو سپید	کیب قدم با پیش چو یک سپید



۸۸۹

دیده ما که در آرد و بشکند	کو ما را مردی او بر کند
ای سگ طاعت تو خوش می کنی	طعن قهرمان را بر و شو می کنی
تو ز دوری می نهی خنجر کرد	اندکی پیش آیم چو در کرد و کرد
این شیریت کردی جان بر	یا ز چو قدر او ایان بر چه
در تپاست دیند قرآن را	که کرد و جمل را کشته خدا
هر دافغانی نه اشتبه	تخم طعن و کافری می کشیده
خود بدیدید آنکه طعن میزدید	که شامانی و افغان بدید
خود بدیدید ای جان طعن دین	که شام بدید و افغان بدید
من کلام حق و قائم بذات	قوت جان جان و یا قوت زکا
نور خورشیدم قمار بر شما	لیک از خورشید یکا کشته جدا
یکم منم منور آن آب حیات	تا را نام حاشا از از حیات
آب همچون را اگر نتوان کشید	هم بقدر تشنگی بتوان جشید
نهر و کاریز است بر آب حیات	آب کش نبرد از قوت نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا	میخیزم ای تشنه و طاف و طای
کرده منی آب کورای عین	سوی جوی و بسو و جوی دین
چون شنیدی کا نذرین جواب	گو را قلید و بیکار دست
چو زود بر شک آب اندیش را	تا کاران منی تو شکند پیش را
چون کران دیدی شوی خوشدل	رست از تعلقه خشک انگه دل
کرده چو کور آب جویان	لیک و از جوی سپو چو کور

بسیار کاب مبارک ز لسان	وی دلها باشد و صدق بیان
کرشته ی عطشان بحسب معنوی	و چون کن در جبهه بر پیشنوی
فرز چنانک اندر سر نفس	شنوی را معنوی چینی و پس
شنوی عارفت را انجیانت	و مگر را ز سر پاک و حیات
چون رد و منیل که در زمان موسی علیه السلام	صلی الله علیه و آله و سلم را آب بود
آب حیات می یافت سخن تعالیم	مستقیم بودی تقدیرت مگر مستقیم
آب نیل است این حدیث جان	در بر سر در چشم منی حیات
می شنیدیم که در آمد قبلی	از عطشان اندر و ثانی قبلی
گفتیم با خود خورشید و نه تو	گفته ام امروز جایت من تو
زاکم موسی جاده وی کرد و نه تو	بیکار آب نیل را کرد و نه تو
سجده ز آب معانی می خورد	پیش قبلی حیات آب از چشم
بهر خود یک طاس را بر آب کن	تا خورم از آب است ای را کن
چون برای خود کنی آن طاس سینه	چون باشد آب باشد پاک و حرم
من طغی قوت بدو شتم آب هم	که طغی در تیغ بجهد و عشم
گفت ای جان جهان خدمت کنم	پاس تو دارم و چشم روششم
طاس را از نیل او بر آب کرد	بر دمان بهما و خنجر را خور د
طاس را که کرد سوی آب حیات	که بخورد تو هم شدن خون سیاه
باز من سر کردی خون آب	قبلی اندر چشم و اندر آب

شنوی معنوی







۸۱۹۹

با تو چون زربستان خوشیم	حکم داری مین بکش مای گشیم
بیشکی مقصود من زمین شوی	ای ضیاء الحق حسام الدین تو
مشو ای اندر من روح و در اصل	جلد آن است که در حق قبول
در قبول آن شاهان نیک	چون قبول آن نبویش
چون مخالف کاشی البشیر	چون کش دشمن او که کشا
قصدم از الفاظ او را ز تو است	قصدم از انشایش او را ز تو است
ای ضیاء الحق حسام الدین	ای متعال الروح پسر سلطان
شده ای شرح و شرح و شرح	صورت امثال او را روح ده
تا هر نفس جلعق و جان شود	سوی خلد پستان جان پران شود
هم سببی تو را روح آمده	سوی دام حرف مستحسن شده
ای ضیاء الحق حسام الدین راه	که فکره دار که از تو تاشی راه
تو بنا داری در جان و دل	ای دل و جان از مودوم تو جمل
زان ضیاء کفتم حسام الدین را	که تو خوشبیدی و این دو و
کبر حسام و این ضیاء کی است	تیرغ خوشبید از ضیاء کیشیقین
شمر از تو آن ضیاء خواند ای پر	وان تو را نور خواند این را انگر
نخس چون عالی برآورد ز راه	بر ضیاء از نور از نور و ان بجای
نفس خود عین است و تو عین می	دیدم اما بغایت روشنی
دیدم غیبت چه عینت او پست	که مباد از حجاب این دیدم و راه
و در کسرت و حجاب همچون خضر	است کبر و حجاب و فدا و مستنصر

چون خطه الیک پسرانی در جهان	تا زمین کرد و ز لطف استعانت
کشف از لطف تو جز و غیبت	که بنودی الطریق چشم
کعب از چشم من در لب دم	ز خمهای روح فرساده و ام
بدر بر من و اگر حال دیگران	شرح حالت می نیارم در بیان
این جهان هم نیکستان دل است	که از و پای دل اندر کلمات
آن کجاست که بگویم اموضه است	تو بخوان میزانش کو بر دست
ای ضیاء الحق حسام الدین پسر	که طاقات تو بر نیست کاش
که برانی مرغ جا و از کرات	هم بکبر بگویم تو آرد طواف
چینه و نقشش هر بر نامت	به زمانه بر اوج مست دایم است
که در این بام که بر ترخان زمین	خون کجاست بر نه دم پستان زمین
همین عشق و سبب را بگویم تو	من سقیم چسبی جرم تو می
بر کشش و آن کجاست که بار را	خمشن بر پس از روز این چار
ای ضیاء الحق حسام الدین راه	او پستان صفای او پستان
که بنودی خلق تو سبب	در بنده ای حاکمیت منعیف
در بخت و او معنی داد می	غیر از زمین شطرنج بلع بکش و می
هر چه هست است از دنیا	گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غیب است با این جهان	همه را ز عشق دارم در میان
هر چه تو غیبت و غیبت تو	خارج است از شرح و توفیق
قدر تو کجاست از درک عقول	عقل اندر شرح تو بود انصاف



22  
AUBA

اگر چه عاقلان این عقل از بیان  
 ان شکی که لایزال است  
 من بگویم وصف تو کار و بره  
 پیش از آن که فوت آن حشر است  
 نوزخی و بحق خداست جان  
 خلق و ظلمات و جهنم و کان  
 ای ضیاء الحق تمام الدین  
 کسب و شادمانی و شادی ترا  
 و در دل که علم و لال است  
 محرم و دینت را که رستی  
 چون بخوام که برست ای کرم  
 چو که از من در دل که دینت  
 مست کنم خویش بر خود غافل  
 برکت من در شب آتشین  
 و در دای ساقی بکی و طرب کران  
 خواجده از دریش و سبب و آرا

**عین اول** در بیان حقایق احوال و شریعت  
 تحقیق این عین که یثرب بها المقربون صفت آنست از تحت  
 منور و آن موار و ارادت روی نماید فقه العین من شریک  
 الا بر روی که است تجوی من تحتها الامار **عین اول** از عین اول  
 در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت و سبب طاعت  
 این سر بسوزنده مسکن طاعت متعلقات و ادای طلب میدهد

**نقطه اول** در بیان ایمان و تحقیق آن ایمان تصدیق با اعتقاد  
 بود و تحقیق با اجتهاد و چون سالک با اعتقاد تصدیق کند و در  
 تحقیق نماید موافق تحقیق باشد و نزد محققان ایمان و نفع است  
 تحقیق و تعلیمی و تحقیق نیز بر نفع است و قسم است لای  
 و کشتی و در یک از این تمهید این است که بر سر حد علم واقف  
 از اعلم الیقین گویند و اگر از آن حد تجاوز کرده یا عینی باشد  
 یا حقی اول یا عین الیقین خوانند و ثانی را حقی الیقین عبارت  
 از شهود ذاتی و باطنی سخن در آنست که ایمان باید که از باطن  
 تعلیم برسد و تحقیق نزول نماید و اگر بر سر حد کشف نباشد  
 از مقام استیلا در مقام استیلاست و سبب نجات و سبب نجات  
 و الا خود قولی علی کل حال چنانکه که یقین کون با سبب نجات با کسب نجات

ذات ایمان لغت و لو اول	ای قناعت کرده از ایمان بقول
که بر آن مطهر جانست و نظر	جسم را هم زان ریاضت و صورت
که گفتی چه جسم از اکول	اسلم الشیطان فقر مودی رسول
و یو زان لونی که مردوی شود	تا نیاید سلطان کی شود
و یو به نیاست عاشق کوه	عشق را عشق و در بر و کسب
از زمان خانه یقین چنان شد	اندک اندک رخت آنجانی کشد
موسمان باشد که اند جزو	کافران ایمان او حشر است خور

**نقطه دوم** آن که بر ایمان سلطان العارین قدس سره

وان

در بیان ایمان



چون که در روی این عالم است آن فی الزمان و ایسان	چون که در روی این عالم است آن فی الزمان و ایسان
و دیگران در حساب پیدا است که او را جسم چنان میست	و دیگران در حساب پیدا است که او را جسم چنان میست
بود که بی در زمان با یزید	گفت او را یک مسلمانی
که چه باشد که تو ایان او	تا بیایدی صد نشاط و سپهر
گفت این ایان اگر مست می	آنکه دارد بیخ عالم با یزید
من دارم طاعت آن تا بآن	کافران فزون که در کوششهای
دارد ایان کان زایان با بر	بسی لطیف و با فروغ و با فرا
با زایان که چو ایان شاست	نه این میسرم و می مستی
آنکه صد میسر سوی ایان بود	چون شمارا دید از ان غار شود
ز آنکه ناست بیست و چیش	چون پایان را معارفه کنی
چون با یان شاد و بستر کرد	عشق او ز او را دید ایان بگذرد
آوردن که جریب ایمان بخدا که طایب از ایان آوردن معنی کند	آوردن که جریب ایمان بخدا که طایب از ایان آوردن معنی کند
یکه مؤذن داشت بر او آرد	در میان کافران با یک
چون گفت مشرک با یک ناز	که شود و جنگ و عداوت و تها و راز
او پیشتر کرد و خوشی با خزان	گفت در کافران با یک ناز
خلق خایب شد ز رفتن عابد	خود بیلد کاسری با جاس
پرس پرسان کس میثون که کجا	گفت ایان که از احوال تراست
مین جرات بود از ان آواز	گفت که از ان فنا و اندر گشت
دختری دارم لطیف و بیس می	آرزوی آنکه او را مهری

چون که در روی این عالم است آن فی الزمان و ایسان	چون که در روی این عالم است آن فی الزمان و ایسان
و دیگران در حساب پیدا است که او را جسم چنان میست	و دیگران در حساب پیدا است که او را جسم چنان میست
بود که بی در زمان با یزید	گفت او را یک مسلمانی
که چه باشد که تو ایان او	تا بیایدی صد نشاط و سپهر
گفت این ایان اگر مست می	آنکه دارد بیخ عالم با یزید
من دارم طاعت آن تا بآن	کافران فزون که در کوششهای
دارد ایان کان زایان با بر	بسی لطیف و با فروغ و با فرا
با زایان که چو ایان شاست	نه این میسرم و می مستی
آنکه صد میسر سوی ایان بود	چون شمارا دید از ان غار شود
ز آنکه ناست بیست و چیش	چون پایان را معارفه کنی
چون با یان شاد و بستر کرد	عشق او ز او را دید ایان بگذرد
آوردن که جریب ایمان بخدا که طایب از ایان آوردن معنی کند	آوردن که جریب ایمان بخدا که طایب از ایان آوردن معنی کند
یکه مؤذن داشت بر او آرد	در میان کافران با یک
چون گفت مشرک با یک ناز	که شود و جنگ و عداوت و تها و راز
او پیشتر کرد و خوشی با خزان	گفت در کافران با یک ناز
خلق خایب شد ز رفتن عابد	خود بیلد کاسری با جاس
پرس پرسان کس میثون که کجا	گفت ایان که از احوال تراست
مین جرات بود از ان آواز	گفت که از ان فنا و اندر گشت
دختری دارم لطیف و بیس می	آرزوی آنکه او را مهری

استباطی



سرشته الله لا ازاله جوده می نماید و کفی باشد ششید کو گفته  
 که حقیقت شهادت که اول بنای مسلمانی پانست که اسی  
 و اون بود با فعال افعال بر سیر عقیده خود و چون کواه  
 و و باید بر سیر مجسد قول بی فعل کافی نیست و چون کواه را  
 تزکیه باید تا قوتش بر محل قول سبب سادک را لازم باشد  
 در تزکیه افعال و افعال که ششیدن که کواهی بر نیکی می سریت  
 چرا از قول و فعل نیکی مسموع مغیث **ششیدنی**

عزیز و دلیر قاضی قصصا	هر دوی اوستیم و بی
که ملاکقیم او را از امتحان	قول و فعل باشد و بی
از چه در دلیر قاضی تن زیم	که ما هر کواهی اسپه ایم
چند در دلیر قاضی کواه	جس باشد در شهادت از کجا
از لجاج خوشین بنشسته	اگرین تنگی لب و کف بسته
نماند بهی این کواهی ششید	نوازین دلیر کی خواهی سیر
یکدمان کارست بکزار دینار	کار کوثر را کمن بر خود دراز
خواه در سالی و خواهی یک زمان	این لمانت و اکلزار و وار
این نماز و روزه و حج و جهاد	هم کواهی و دولت از اعتقاد
این زکوة و هدیه و سیرک چید	هم کواهی و دولت از سیر خود
فعل و قول که کواهی بنمیر	زمین و بر باطن شو اشتهاد
این کواهی چیست اظهار نما	خواه فعل و خواه قول و غیران

که بعضی اهل علم بر سیر سیر است  
 این نشان در نماز بر تکلیف  
 این صلوة و این عباد و این  
 جان چنین افعال افعال خود  
 که قدامت است ایستادگی  
 تزکیه با کواهی انان را به ان  
 حفظ لفظ اندک کواهی قولی است

که کواهی قول که کواهی است	در کواهی فعل که کواهی است
قول فعلی بی اختیار است	تا قبول اندک ان پیش آید
آنجا که کواهی فعلی کواهی بی اختیار	باشد اشتهاد گفتن و عین بیان
تا مرتبه حسن و صفت ای سیر	باشد اشتهاد گفتن اندر دفع و غیر
و کواهی بی اختیار کواهی است	که قضاوند و این مولای است
چندین بار در دوی خود اشتهاد است	که کواهی و اهل الجلال سیر است
کردن کواهی سیر در حفظ است	اشهد آه بر دوی دوی آب

**ششیدنی** و درین عبادت و آن سر مرتبه و اول عبادت  
 و آن مرغانه مومنان راست و معنی آن تامل است و فرمان برادر  
 و حضرت باری و اجل ذکر دوم عبودیت آن مرغانه مومنان  
 راست و حقیقت آن تصحیح نیست است و اثبات نسبت با حق  
 و درین درجه حضرت سیم عبودیت و آن ظاهر انصاف است



است و معنی آن شاید و قیامت بحق و طریق بندگی و ایجاب سخن در آنست  
که سالک باید که بشدت اجتهاد از الله اذ بعجا دست باز نماید  
و طریق خدمت پرورنی عرض حاضر و قیقت که مراد بر سبب

ما خلقنا الجن والانس فكل  
 نوع حقه خدمت كره نش  
 آن دلی که هرگز نافرمان  
 داروی مردی بخورد اندر غسل  
 چه کس تا نور تو رفتن شود  
 کو دکا برای بری کسب بزر  
 چون شود واقف بکسب می رود  
 میر و مگردد کسب پنج پنج  
 چون کند دیکه و اکی دست مود  
 چو کس تا حر و طاعت و دین  
 ذوق دارد و هر کس و طاعتی

جز عبادت نیست مقصود از  
 انکه نعمت چیست طاعت کربش  
 از عل آن نعمت ضایع شود  
 ستاش و خورشید کرم اندر حل  
 تا سلوک خدمت آسان شود  
 تا کس مستد از او بچشم کوه  
 جانش از رنق مشکافتنی شود  
 خون نذیر از کوه کار خوشتر  
 اکملی حق آب کرد و شب جو زرد  
 بر طبعیان انکست آید سپید  
 لا جرم نشکند از وی ساقی

و بیان آنکه خواهم نشر افقانت میثبات از اجابت عبادت  
و عاشقا زاهد افقانت بطاعت معروضت و سپیکه  
حسرت بر بندگی و فخر بان برادر حق و عفو

خج وقت آمدن از راه مینون  
راست کویم به عبود صد بنزاد

است ز غم و کینه عاشقان  
 نیست ز غم و کینه غایبان  
 آید این در که با غم بقدر است  
 و غم اگر در او کشند  
 حجت سستی است جان صفا  
 ز آنکه بی دریا ندانند این جان  
 با حقار میان خود چه برآید  
 بخشد ب باشد و دم و در نشد

و این است که از آن جهت که این مصنف طاعت با وجه دیگر آن  
را شرح داده و از آن با وجهی دیگر آن را شرح نیت در آن رعایت کرده است

شرح و در پیش آن در بای نور  
 دو گن زلفی که تکلیف است  
 خدمت خود را به سر نایب است  
 جوی با بریا اگر مجلس نوز  
 ابد هم شیرین تو بازی میکنی  
 جویایه در نگارای پر خنده دور  
 زلفش آید پیش آن زربای ما  
 تو لای حرم از آن افزا شتی  
 خورشید از پنج چهره می کند  
 با لایک ترک تازه می میکنی

در آن سینه نیرین طهارت وصف نماز و روز و ذکوة و حج  
و جهاد و اشاعت تبیخات سرک و امید و ارمان مشرق غلب  
از صبا و صفا و این نیکویش شمع مقصود الهام شود **شمار اول**

در بیان چهارست و آن در ظاهر برین صفت و جهت باشد باطل  
اولی آن که در داشت حق است بر طبق احوال است و خواه  
صورت از تعلیق بمباحی و مباشرت آن و صاحب این مقام را  
ظاهر الظاهر که نیست و خواه کجب معنی از و سوا کس و میو کس  
و عیل مباحی و صاحب این مرتبه را ظاهر الباقی خوانند اما گفته



ظاهر و باطنش نقطه باشد ظاهرش را اشتغال بخلافان  
و باطنش را میان بران او را ظاهر الجمعية خوانند و ازین  
یا لاتر مرتبه ظاهر السرا باشد و آن بنده ایست که طرفه العینی  
از حق بیخانه قافلی نباشد و اینجا سخن درانت که سالک باید که  
بطهارت ظاهر قناعت قانع گردد و از طهارت باطن که  
اصل است قافلی نشود تا برسد که بحقیقت طهارت که آن عبارت  
است از دین طهارت برسد و الله یحب المتطهرین **مشهور**

این بخاطر ظاهر از آبی رفته	و آن بخاطر باطن از آبی رفته
چون آب جستم نتوان شستن آن	چون نجاست به اطن مستعد
چون نجاست کا زار	و آن نجاست نیست بزرگ ظاهر
ظاهر کا زو نیست زمین	و آن نجاست مست از اطن است
این نجاست بدین آیه عظیم	چون نجاست بویش از روی کار
مدی حسن باشد زاب جهان	و آن نجاست و آن جاده شوی صوفی
چون شوی تو پاک پرده بر کنده	چون پاکان خویش را بر تو
مظهر خزان اوست او دنیا	رحمت او خصوصه اندو
از خدا گیر نه رحمت و مهربانم	تا فرستد مین ما را از اطم

**تفسیر** درین باب که آب رحمت اولیا مظهر و ناظر است  
است و مظهر آن آب باز رحمت حضرت و ناظر است  
چنانچه آن آب همه بلیه بیا را پاک میکند و خدای تعالی باز آن را

از طبیعی

از طبیعی پاک می سازد و هو الله و سپس کمال قدس می رسد

آب بر این جاده و از سماک	تا بلیه آن و کله از چشم پاک
آب هم بر این کار که در کعبه	تا چنان باشد که بر او کرم حسن
حق بر پیشانی زود بر صواب	تا بر پیشانی او کرم آن آب
سال که آینه و آینه کشان	می کوی بودی بر یاری خوش
سین علیا علی ای بیدان سوس	که گرفت از غری بر دانه طوم
درین بریم جاده زشت را	چون ملک پاک و هم حضرت
چون شوم آلوده و از آنجا	سوی اصل اصل پاک بیا دوم
و آن بر کین بر کیم آنجا	جلالت پاک و بار در
کدام آینه است کار من همین	عالم آراست رب العالمین
که شود ای امین بلیه مای ما	کی بدی این بار تا آب را
چون فایده است بر شوی	همه ما اندر زمین خیره شود
تا را از اطن بر آرد کای خدا	آنجاده ای و دوم و فایده که
درین سرای بر پاک و بلیه	درین سرای بر پاک و بلیه
لطیفه را که بر جانی خوشش	همه خوششیدی یا کاشش
و ایضا قناعت بر اندیش	تا سازد سوی جبهه چشش
خود و من درین آب دانه	که غفلت بر کبایه شاست

**تفسیر** درین باب که آب رحمت است از توحید کجی او را و اوست  
است و آب رحمت حق تعالی را که عالمی باشد و جهان جهان را

همه ما اندر زمین خیره شود



حضور است که اصله الایکصور القلب و آن صورتی باریک  
 و کثافت و محاذات از قبیل لالاست و نماز خواص  
 بصورت چهار طایفه و باطنه است و این نماز چهار عکاست  
 دارد و شرح با علم و قیام با حیا و ادای با تعظیم و خروج با  
 و نماز داخل نماز اعراض بکلی از ماسوی است و در بر شو  
 مستغرق شدن و انجا لطیفه عینه فی الصلوة روی  
 نماید و تحقیق صلوة نیست الا ما حاجت بحق که الصلوة  
 نیامی ربه و در بین معنی حضرت مولوی قدس سره میفرماید  
 مراوضه نماز آن بود که گشت  
 و کرد این نمازی بود که من فی  
 و یقین باید دانست که فی واقعت این نماز بر ساطع از کرم راز نمون  
 و رکوی خراب است کسی را که نماز  
 از نماز سخن در آن میرود که سالک باید که بعضی متوجه در نماز  
 که بر فعلی از افعال صلوة اشارت بکلی از است و اما اگر  
 تا خلعت نماز نشن بطراز اعراض از قبیل معلوم شود و حتی که  
 مطلوب است جز بر تریب سبک کار که اما تحقیق میرساند که نماز  
 این نماز از آن ملوک معنوی  
 چون امام چشم روشن در  
 در شریعت مست مکره دای گما  
 و انماست پیش کرده که کورا

روشن شدن

لجوه

که در حافظه باشد چیست صفت  
 که در پیر میسر نبود از صفت  
 او میباید را نه چند در عجب بود  
 که در ظاهر ظاهر است  
 معنی کبر است ای ایتم  
 وقت ذبح است که کبر میکنی  
 تن و احمید جان چون خیل  
 گشت گشتن ز شوم و آزار  
 چون قیامت پیش حق صفای زده  
 اینها در پیش روان اشک  
 حق می گوید که آرد وی سلا  
 غرور و درجه و پایان برده  
 که سر دیده که منسوب بود  
 همین تعلیم سپه و در کین  
 و قیام این گفتار دارد در جوار  
 قوت استادن از خلعت نماز  
 باز زمان میسر به برادر سپه  
 سر بر آرد و از کوع آن شرمسار  
 سر بر آرد و از کوع شرمسار  
 چشم روشن بود که باشد صفت  
 چشم باشد اهل بر میزد و صفت  
 هیچ مومن را نبود چشم کور  
 که در اطن در نجاست است  
 کای خدا پیش تو نه زبان شمع  
 همین در قیام نفس گشتنی  
 که جان کبر بر جسم منسپ  
 شد به جسم الله بهل در نماز  
 در حساب در نماز حاجت آمده  
 بر مثال راست خیز در تحب  
 اندرین صفت که من و او هم  
 قوت و قوت و چه قانی کرد  
 رخ حسن را در کجا پا بود  
 صد هزاران آید از حضرت چنین  
 و نه خلعت شد و تا اندر کوع  
 در کوع از شرمسار تپش بخواهد  
 از کوع و پا هیچ حق بر شرمسار  
 باز اندر رفت آن خامکار  
 اندر رفت باز در و چو مار



باز فرمان آید پیش برادر سپهر  
 باز گوید سپهر برآورد باز گو  
 قوت استادن پانصد و شش  
 پس نشیند توده زان باز گشت  
 لغت و آدم که شکست جلد  
 رده است دست آرد و سلام  
 یعنی ای شاه شفاعت کین نعم  
 انبیا گویند روز چاره رفت  
 ده بگرداند بسوی دست چپ  
 معین جواب پیش گو با کردار  
 تا ازین سوزان سوخته  
 از حد تو نیست میکن کجا  
 که جز تو میباشم ای خدا  
 در عالمین خوش اشتهار ما دنیا  
 بچه پروان از از چینه من ز  
 بشو از اخبار آن صد صد  
 خجسته ظاهر و مخفی درون  
 گفت پیغمبر که است و بگوید  
 حلقه آن در مرا که میبندد

**تذکره** سی و دوم در بیان روز و آن در شریعت است که از مقلد است  
 و در حقیقت احوال از انعامت جمیع کائنات و گفته اند که روز  
 جسد از این است و آن است از طعام و روزه و انعام داشتن است  
 از و ما پیش از آنم و روزه روح عدم انعامت بیکل انعام و  
 سرایت نفاق است در بزم مشایخ علی الدوام و آنکه روز و صوم  
 دارد و افطار را و در شب باشد و آنکه روز و معنی دارد و افطار را  
 در وقت لغای رست باشد که و افطرسه و یا بر توبه **تذکره**  
 صوم صوم است است است است  
 این دمان بند که چیزی کم خورد  
 روز که در و کرد تقوی از حال  
 مست کرد روز دارا و صیام  
 کرده بطن زمین کجی صد تو را  
 لب فرو بند از طعام و از شراب  
 این دمان بقی و گاهی باشد  
 ضیعت باحتیاجت زان کجی خورد  
 روز که کیر الانظار لا تقصیر  
 باقی این سخنان که متعلق باین باب است در بیان چو گفته شد  
 شد **تذکره** سی و دوم در بیان نکوه و آن بشری بر چیزی نیست معین  
 از مژگان شود با و چه در شایسته و نزد حق تعالی بر چیزی نیست نکوه



واجبست که قیاس کنشی زکوة ثوابی و زکوة الجلال رحمت شکی  
و گفته اند زکوة ظاهر انفاق مال است بر مسکین خدای تعالی و زکوة  
معنی انفاق دل و روح است برای خدای تعالی و اشارت برین دویم فرموده

پیشش افزونی ده در زکوة	صفت از قیاس مسکین و مسکوة
آن زکوة است که بیست و یک سال	و ان صلوات هم ذکر کلمات
مال در این راه اگر کرد و تمامت	در دین صدقه کی آید طاعت
خود که با این خستین بازار را	که یک کس می خیزی کز بازار را
و از راه صدق است آن خوش	چیز را سپید و صدگان خوش
کمان نه دادن آن جد است	تا که کمانه اندر آید دست
الله الله زود بفرستش و بخور	قطره ده و یکس پر که بر سبزه
الله الله هیچ تاجیه بی کن	کز زبیر طاعت که این سخن
آن قریب غنیش بی علت است	پاک با زنی خارج بر ملت است
تا نه می از بهر حق نامست و	جان نه می از بهر حق جانست
که بریزد بر کسای این جهان	بر کس بی برکتش بخشد کردگار
که خانه از جود و دست تو مال	کی کند طاعت آنست پادشاه
لب بند و کف بر نه بر کشتا	بخل من بگذار بر پیش آور سخن
ترک شهر نهاد و لذت نداشت	هر که در شوق و ذوق برخواست

**نکته پنجم** در بیان چ و آن دو نوع بود یکی قصد کی دوست  
و آن چ خواست دوم میل روی دوست و آن چ خواست

انما است و چنانچه در ظاهر کعبه است قبله خالق و آن کعبه است  
و باطن نیز کعبه است منظور نظر حق و آن دل است اگر کعبه کل  
محل حرطت خلایق است کعبه دل مطاف الطامع خلایق است  
آن مقصد زوار است و این مطاف کعبه را چنانچه است اینجا خدا  
خانه دوم حضرت مولوی قدس سره و الا علی میفرماید **بیت**

ای قوم پنج رشت کجایند کجاست	مستقره و محاسن است این کجاست
صد باران زده بان خانه چو	یکبار زمین را برین خانه چو

**نکته ششم** چ خانه خلیل آسان است اما چ صدم  
جلیل کار مرد است و یکس غل و جال **نکته ششم**

چ زبیر است کردن خانه بود	چ زبیر است کردن خانه بود
کعبه را که بر روی هسته می دزد	آن ز اخلاص است بر بهیم بود
مفسد آن مسجد خاک و سنگ نیست	یک در پیش در صحرای جنگ نیست
بر دین خانه کعبه نمی نیست	کرمی و اشید که در خانه نیست
حالا آن تعظیم مسجد می کنند	در جهای ابد دل جدی کنند
آن نماز است برین تعظیم ای خیر	نیت مسجد جز درون سپهر در
مسجد کعبه در دین او نیست	مسجد کعبه در دین او نیست
کعبه در دین او ز آب و گل است	طالب دل تنگ که پست است دل
صورتی که خاخ و خالی بود	او پست است که خالی بود
کعبه بنیاد خلیل آسان است	دل نظر کعبه خلیل آسان است



سواد که شیخ است بازید  
 او بر شری که رفتی از تخت  
 بازید از حضرت جنتی پس  
 دید چو یاقوت همچون مال  
 پیش از بنش روی پر سیا  
 گفت در دم تو که ای بازید  
 گفت قصد کعبه دارم از کعبه  
 گفت دارم تنگ از فقر و دلت  
 گفت طوئی کن بگردم خدمت بار  
 و این در صفا پیش من نه ای بازید  
 عمره کردی و عمره باقی رفتی  
 حق آن حق که جانمت دیده است  
 کعبه هر چند می که خانه تیرا است  
 تا که در آن خانه زار و روی شربت  
 چون مراد پی خدا را دیده است  
 خدمت من طاعت و محضه است  
 چشم تنگوار کن در من بگشاید  
 از برای حج و عمره مدیده است  
 هر چه بران را بگردی بازید  
 نمایا به نظر وقت خود کمی  
 دید روی تشنه و کفایت  
 یافتش در پیش روی صفا کمال  
 دلت غایت را که خاک می شید  
 گفت همین با خود چواری زار  
 بکنم برین سخت بگردن و دلت  
 و آن لکوتر از طواف حج شمار  
 و آنکه کردی حج نمی حاصل شد  
 صاف کردی بر صفا بشا پستی  
 که مرا بپشت خود بگردید است  
 این دل من نیز خانه او گشت  
 و اندرین خادم بخوانی شربت  
 کرد و کعبه صدق بر گردیده  
 تا به بنداری که حق از من جدا  
 تا به پی تو ز من اندر بشیر

قبلاً چه خبری در دسترس بود	کعبه عبدالبطلان پیش از سفر
قبلاً در دستم و در او رسال	قبلاً علق غایب شد خیال
قبلاً مردان حق اعلای تکب	قبلاً اهل جبر و در ریک
قبلاً طالع بد و حسن و جمال	قبلاً اهل موکلف و ضلال
قبلاً زاهد بود فیض غلب	قبلاً طامع بود همسان
قبلاً صومرت برستان بوی مشک	قبلاً معنی روان خبر و در شک
قبلاً ظاهر بیگانه روی زنا	قبلاً اهل نشتیانیان و ذوالن

ای ملک که جهادی میکند  
تا درج او جباری دارد  
چون نامی توانی گویا  
که از هم گزینان کردست گویا

بر جان زحری داد و می کشید  
بر خرد این پنج عبادت می کشید  
در طریق انبیا و اولیا  
در راه جان و طاعت یک نفس



جان سپهر تیغ بکداری سپهر	مرکب سپهر بازمین سپهر
شیخ عیاضی که بر لبه شهادت نود بار	جاشی زهر مجاز است جنبه و در آخر که تحقیق حال و حال حقیقت
پشاده و نامشده روی از سر که جدا و انقضای میدان الکسب نهاد	المشاهدت میراث الجاه و مشهوری
گفت عیاضی نو بار اندم	تن بر منته بود که زخمی آیدم
تن بر منته می شد من پیش تر	تا یکی زخمی خورم من خاک کعبه
بر تنم یک جا که زخم نیست	این تنم از تیر چون بره نیل آ
یک بر مقفل نیاید زخمنا	سکه زخم است این زخمی و
چون شهادت روی جانم بود	و تنم از خلوت در جلد بود
و جدا و کسب را که دم بدن	در ریاضت کردن و لا خوش شدن
آنگاه طبل غازیان که یکدوش	که خواجه نه پیش رخ و کوشش
نغمه از باطن را آواز داد	که یکدوش حس ششم با داد
خیز شکام خسته آه برو	خیزش را در غوغا کردن کن کرد
گفتم ای نفس خفیس بی وفا	از کجا میس خسته ات از کجا
راست گوی نفس کین جلد کیت	در نفس شوق لطافت برست
که کوهی راست محل است	در ریاضت سخت فراق است
نقیر کلاه و اندام اندرون	با فصاحت بی زبان اندرون
که در هر دو زانجا می سپهر	جان من چون جان کبریا می کشی

بجگر

بجگر نیست از عالم خبر	که مرا نانی کشی بی خواب و خور
هر چه ایچم یک زخم از بدن	خلق چند مردی و امیش از من
گفتم ای شک منافع زبنتی	هم منافق می مری تو کسب
در دو عالم تو مرا سپه بود	در دو عالم تو چنین سپه بود
نمذ که هم که ز خلوت میجی	سر بر من نام چون ندانست این بود
تا که ز خلوت بر ایچم کن	نه برای روی مرد و زن کنت
این جهان و اکبر است این انصاف	مرد و کار رستم است و جدیت
کار انگش نیست که را عقل و شوق	بره از تن جان بخت دم شوق
در میان آنکه	بجنگ با دشمن باطن که اعدا
پیدا جنگ شجرت از حرب با دشمن ظاهر و دشمن صورت	زود و مقهور توان ساخت و در معنی این دشمن بجای مقهور کس
که در کاری شکر حمایت باری بسته و را در با که و ما بغلیم	جود و ربک الامم که حال تقی پس اندام سر العبد بر شستی
ای شهادت شیم با خصم بدن	ما از دهنم بشیر در اندرون
کشته باین کار عقل و شوق	شیر باطن و شوق و حرکت شوق
در دل است نفس از رخ اژدها	کو به با یا کمر و کمر و کاست
مشت و یا را داشت منور	که کمر و دوزخش آن خلق سوز
سکاه کافران پس کدل	اندر آینه اندر زار و جمل
هم که در دستان از چینه من	تا زحق آید مراد را این ندا



سیر کشی سیر کو بدید نه چوند	ایست آتش است تا بش آتش
عالمی را گفت کرده در کشید	معدد اشتر نه دنان در کشید
حق قدم بر وی نهاد از لاککان	اکتفا ساکن شود از کن لکان
چونکه جزد و درخ است این نغز	طبع کل ابرو همیشه جزو
این قدم حق را به کوراکش	غیر حق خود که کمن او کشد
قد جعنا من جواد الصغیر	این زمان اندر جواد کسب
قوت از حق و کوفت لاف	تا بسوزد بر کیم این کوه قاف
سسل شیری دان که سدا بکشد	میشران را دان که خود را بکشد

**میشان است** در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و ازین بر  
 بدو بخش استقانی نه اذواق می توان نمود **و بخش اول**  
 در معنی قضا و قدر به ایکب قضا : با صلاح قوم عبارتست  
 از حکم خداوند تعالی بر موجد آن چیزی که ذوات معلوم است  
 اقتضای آن کند در نفس خود قدر اشارتست بوقت و قوت  
 آنچه بر مبدء اشیا در عین خود بی زیادت و نقصان و  
 این سخن آنست که آنچه حق تعالی دانسته است از احوال  
 عین در حالت ثبوت آن عین در غیب مطلق پس بر آئینه  
 چنانچه مقتضای آن عین هست ظاهر شود بر وی در زمان و  
 عین و ازینجا معلوم میشود که حکم قضا و قدر علم است و علم  
 تابع معلوم که عین نماید است و عین نماید مقتضی آنچه از صفات

بانی انصاف

بر وی حاصل کرد و آنچه از صفات بر وی حاصل کرد و درین باب گفته اند	بر آن تو ابله محال چوند
استعدان سوال است موده	طلب فعل یکب و کرده
هر کی حکم خود بخود کرد	خود طلب کرده اندکن در باب

و ازین معانی روشن شد که رتقضا علی است و دفع قدر  
 خیال لاف و نقصان و لا معقب حکم پس جاده کار تسلیم است  
 در صفات آن است یغیرکیشا کاتیسیل **میشان**  
 ای مسلمانان بایست تسلیم است  
 با قضا و جبر و من ایستد و  
 مرده و بایر بود پیش حکم حق  
 هر آن قسمت کردنت از ازل  
 چون قدر بر آن کند از هر چه  
 امینان افستد از در بایند  
 بر آن قضا آید شود پیش آ  
 هیچ کس مان را قضا کرده کند  
 بر آن قضا آید نه منی غیر نیست  
 این موابا روح او مقتدر  
 این قضا ابری بود نورشید  
 غیر آنکه در کز نیست در صفات

بجین محال



**کلیت** آن ایل که میزاست که بخیر تغییر نصا کند اگر  
از هر که میسر نیست اما عو را نیل مردی آید **مستحق**  
را و مردی جا شکستگی در دست  
دویش را زخم زده و سر و کلاه  
گفت عو را نیل مردن از چنین  
گفت عین اکنون چه میگوید  
ساز از پی هندی و پستان برده  
نکند زور و بیکی گریز است خلق  
تیر و میخی مثل آن در اسب  
با و را فرمود تا او را رشتاب  
روزی یک وقت دیوان و  
کان سپه را از خشم از میان  
گفت ای شاه جهان پر حال  
من در و از خشم کی کردم نظر  
که مرا فرمود حق کار و زمان  
و پیش از این خبر جریان شد  
از عجب کفتم که او را حدیث  
چون با من میبندد پستان شدم  
تو هم که جهان را از چنین

از که بگریزم از خود کی حال  
گوشه دوازست عالم هیچ پنج  
چون که از او خیرش را از وی نیاید  
عرو از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبه علی اند و مراد از زمین  
آثار آن اعیان که موجودات عینی اند و زمینش بحسب آن گفت  
که ساسک شکام طیران نصا که مقتضیات اعیانست بروی از آن  
بر طوطی نه استند شده جناحی فسر بود  
مر جاده نا جان سوی زمین  
ای که جزو این زمینش  
افکن زمین نه چه در دست  
چون تو را دوست نهادم چه پیش  
چون تو را دوست خودی یاد است  
**در بیان آنکه** جمعی که بر قدر و انانیت و اند نظر به بابت  
حال دارد بخله است جمعی که بدین گفته ترسیده اند و از نهایت کار  
ترسیده اند **مصلح** عرو از انانیت زمین از انانیت **مستحق**  
که آن دارد که در پیش از حق بدست  
که عرو است کون احوال است  
آنکه که هم که شسته می و آنچه جو  
نه آنچه آید است شب بر او نواز  
چون که از او خیرش را از وی نیاید  
عرو از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبه علی اند و مراد از زمین  
آثار آن اعیان که موجودات عینی اند و زمینش بحسب آن گفت  
که ساسک شکام طیران نصا که مقتضیات اعیانست بروی از آن  
بر طوطی نه استند شده جناحی فسر بود  
مر جاده نا جان سوی زمین  
ای که جزو این زمینش  
افکن زمین نه چه در دست  
چون تو را دوست نهادم چه پیش  
چون تو را دوست خودی یاد است  
**در بیان آنکه** جمعی که بر قدر و انانیت و اند نظر به بابت  
حال دارد بخله است جمعی که بدین گفته ترسیده اند و از نهایت کار  
ترسیده اند **مصلح** عرو از انانیت زمین از انانیت **مستحق**  
که آن دارد که در پیش از حق بدست  
که عرو است کون احوال است  
آنکه که هم که شسته می و آنچه جو  
نه آنچه آید است شب بر او نواز

مستحقای هر چه که از انانیت  
کرا عینت  
نیز بر دستم زان کشتی

در پیش پا کینت خرابه ترا

از کلام



کرده و در برین دصد کس	عاقبت بر رویان کشته ال
کشت اصل کشت کشت کشته	کشت و کشت کشت کشته است
کشت نو کانه بر کشت تخت	این دم فانی است آن اول در
تخم اول کاه و بکاید است	تخم فانی فاسد و پوسید است
کاهان دار و کهن او است	از آن روید که اول کشته است
صد هزاران عقل احم بر چید	که بغیر دایم او دانی نهد
دام خود را سخر یابد و پس	کی نماید فانی یا چسب
این قصه را دیت و دیت	خانی چون چسب حاکم اندیش
عاده از چم قصه در زانو	خاککان از زبیر او بخت
نیت ما از قصای حق کوه	عاریت و شیر را از سلسله
که قصه صد بار قصه جان کند	هم قصه جان کشته و در مان
که قصه پوشد سبب محم نشت	هم قصه دست بکیر عاقبت
این قصه صد بار اگر راست	بر فراز جرح خرگاست کند

**در بیان اختلاف اوصاف و مقیدین مادن بر سر**

به آنچه مقتضای قضای ایشان است کل حزب بالیه هم چون

و منشاء اختلاف مقتضیات قضای اصحاب و صفات خواهد بود

که کل یوم موفی شان است آنست چنانکه فرمود **مفسر**

شد مناسب وصفها و خوب و	شد مناسب حرفها که حق نوشت
آن یکی در مرغزار و جوی آب	و آن یکی بیلوی او اندر هذاب

او چوب مانده که فوق او چپ	و آن خود مانده که این در کسب
سید چو انگلی که اینجا جنت	میں چو دردی که اینجا جنت
هم نشسته سین آینه چین	کویدای جان من سینه دم
<b>در بیان آن خواب که خلاصه از سوره یوسف است که در مسجد می توانست</b>	
چو کشته شد جگر ما چسب	یا کشته شد دست ما بر آرد
اطلس مندی که کحل از التون	تا کبریا به رویم ای تا کبریا
سفر آن دم طایس مندی کوه	بر گرفت و رفت با او در
مسجدی در ده و دو یک صلا	آه اند که کشتن سقر بر ملا
بود سقر سفت مولی و غار	گفت ای میرین ای سب و ملا
نورین کوهن زمانی سب کین	تا که از من سرخس و خواهم کین
چون امام و قوم چه ن کند	از غار و زید ما خارج شد
سفر آنجا تا یک و یک چوشت	میفتد زمانی چشم داشت
گفت ای مفت حاکم فانی بود	گفت کی کند از دم ای دونه
گفت اندر منی که کس فاند	گیت دای دارد که کت نشاند
گفت آنکه ربه است از برنا	ایست لایم حرا در اندرون
آنکه کند دارد ترا کای دیونا	هم بکند از مولا کایم بیرون
آنکه کند دارد کوهین سو پاشن	او به من سوست پاشی این دهن
دایه را چسب کند از درون	حاکمین را چسب کند از درون
اصول ای را شب جوان از کشت	جیزه اند بهر چو باطل است

البدن







خویش را چهره‌ی کن کاین ازضا  
تا بدانی سر که ترجمه‌ی حیات

یک مثال ای دل پی شرقی میاید  
 دست کولرزان بود اندازد تاخت  
 واکو دستی را بر دانی و جوش  
 یک ستوان کرایه بان قیاس  
 خود بشمار نیست مرد قیاس  
 سبب صغیر را در داند آن کس

حق کرد و ما را به هم رسید  
 کرد و ما را به هم رسید  
 پس که پس از آن که کردی  
 پس که پس از آن که کردی  
 فعل از آن فعل است  
 فعل از آن فعل است  
 کی شود یکم بعد از عید  
 کی شود یکم بعد از عید  
 شد و ما را به هم رسید  
 شد و ما را به هم رسید

هر دو پند و نصیحت  
 آن اختیارش نیست کرد  
 با اختیار راست انگیزان  
 شش نیکوخی بر وجه کمال  
 او یقین دارد اندوه در کمان  
 اختیارش بر ساری دیگر کرد  
 فکری کند اختیارش بر از ان  
 که نیاید نسبت جبر و صلا

4.

سر  
سر  
خف  
ز  
سر

مردک  
اختیار  
قدشتر  
خواه

نہایت

24

چونکه کوفی منق من خواهد بویت  
ز آنکه لی خواهد تو هم منق تو نیست

پای داری چون کسی خود را تو لک  
خواه چون پلی برست بده و  
دست همچون پیرا شانه های او  
چون اشاد تمناش را بر جان من  
پیرا شانه های مرا دست و

جایی محول کرده اند ترا  
قابل امر و یی قابل شو پس  
سعی شکر نعمتش قدرت بود  
شکر نعمت افزو را کند  
در تخته خفته بود و در محراب

تا که شایخ افغان کند سرخط او  
هر که ماند از کاهلی بشکر و صبر  
هر که جبر آورد خود را بنج و کرد

چون درین دنیا می خود شکست:

الحمد لله رب العالمين

خواه خود را نیز هم میدان گومت  
فوق با جبرش شاقص گفتنیت

دست داری چون کنی چنان چیک  
چنان زبان معلوم کنی که  
آغاز ریشی چهار تهای است  
و دهای آن اشارت جان و  
دارم و از دوزخ مکار است

قابل قبول است و اندر  
 و صریحی بعد از آن و صریح  
 چیز از آن است یعنی  
 که غایت از کتب بیرون  
 که می آید و در کتب

جز بنیان آن درخت میوه و دار  
بر سرست و ایم بر نیزه نقل و زاد  
او می دانند که کیه دای حبس  
تا همان رنج و پیش و در کو و کرد

بر که می خفتند ی جا را را بسته

نکرا افعال است واحد

مجلس ششمین

خب

4



و این در مرتبه اول حسب افعال باشد <b>میت</b>	
وکل الذی شایسته تعذر احد	بفرود لکن بکب اکشته
و ازین نزد دست جز مختلف و بلا ترازان جبر کف است چنانچه	
ایکای دان رفت و این جبر است که اشارت و این مرتبه آن	
حارث کاکل کو حضرت صاحب کشتن میسر با <b>میشوی</b>	
مرگش را که صاحب جبر است	بخی فرمود او است که برست
و غرض ایشان اگر چه بظاهر جبر یا بمعنی نه جبر است و دان که	
کوینده و شش فزده و کبر است و زبان و کوشش و تقاضا نیست	
چنانچه در مقام قرب کلام از آن گفته خواهد شد <b>میشوی</b>	
لفظ جبر عشق را بی صبر کرد	آنکه عاشق نیست جبر چه کرد
این صحت با حق است و جبر نیست	این جملی است این ابریت
در بود این جبر چه عاید نیست	چرا آن نادره خود کافیت
چرا ایشان شسته سندی به	که خدا بکشت و شان در دل به
اختیار و جبر این و کبر است	قطره اند صفا کو برست
ست پر و نقطه خور و بزرگ	و صدف دری خور دست و
طبع است است آن قوم را	از بیرون خون در درون مشکما
نوک کاکلین ناز بیرون خون بود	چون رود در ذات مشکلی خون بود
نوک کاکلین پس بران چغنه	در دل کسیر چون کشت ز
اختیار و جبر و تو به خبیال	چون در ایشان رفت شده نور جلال

عادت

کلیه

نان چه در سفر است باشد آن جان	و متن مردم شود آن روح شاد
در دل سوزان کرده و بهنجیل	استقیات جان کنده از سلبیل
قوت باستان رست خوا	کجا باشد توستان جان جان
چند کن که جام حق بی بی	بی خود و بی اختیار اگر سوز
آنکه ان می را بود و کل اختیار	تو شوی معذور مطلق مرد و دأ
هر کوی گفته من باشد آن	سرد روی رفعت من باشد آن
کی کند آن دست جبر عدل و صفا	که نه جام حق نیست او شرب

**موسایع** در بیان علم و علم و مراتب ایشان و این نیز در مرتبه اول

انقسام می شود **میشوی** اول در توضیح مراتب علم و علم و علم و علم

منقسم باشد به قسم علم شریعت و آن علمی است که متعلق باشد

به تکمیل بندیه و این افعال و اقوال و لوازم اینها از حسن و کمال

و علم طریقت و آن علمی است که متعلق دارد به تکمیل صفات

و روحانیه از جهت تعلق به اخلاق العبدیه و علم حقیقت و آن علم

حق است و شناخت اسما و صفات و حقایق آن و تقسیم

علم به نوع است یا علمی است که حاصل شده است و کتب و آثار علم

روحی و کسبی گویند یا علمی است که به یاد آمده از جهت مشتاقان

نباستند لال و بران و آنرا علم ذوقی و کسبی خوانند و یا علمی است

که بی تعلو و تکلف حاصل گشته و آنرا علم و هی و لدنی خوانند که

نزدیکترین به و در کار است بی واسطه مخلوقی که قال الله تعالی و علما

در بیان مراتب علم و علم و علم و علم

و این

و این



باب

21

من اهل البيت  
عليه السلام  
عليه السلام

کتابخانه عمومی

و حضرت مولوی میسرما پستونوی

74

که هزاران سال باشد خداوند  
او کرد و میر از خود بیت و جو

طالب الدنيا وتوفيرا منها      طالب العلم وتذيرا منها

مال طلب کننده را علم و لفظ حدیث ائمه است که منومان را شیطان

چون علم دینی است چرا که علم دینی پادشاه و برین تقدیر این

بسم وین نعمت و بیکاری  
غیر دنیا باشد این علم ای

\_\_\_\_\_

علم آن باشد که جان زنده کند  
مرد را باقی و پامینه کند

علم است و مرکه از نمیده او چند بحیات ابر رسید که الناس بونی و اعلم اعلم

که کسی که میوه او بر خور لا  
از شود او پیر می هرگز نمیرد

فاحصہ دانا دیوان ادب سوی هندوستان فرسہ و نخل

شهر شراز بهر این مطالب کشت  
نخبر سر دمانه که در کوچه و دشت

عقب چون سرودند اندان دست  
عاجز آمد آخر لام از طلب

بود شیخی عالم قطب کریم

چونکه تو نمیدم من از دل خواهد  
سما دعا می آید و حمد و استغفار

گفت شمع وقت رحمت و رفت

گفت هر که بخرد نومدست

10

18

جہانگیر



گفت شمشاد که دم اختیار	از برای جبین یک شمشاد
که در غمی مست نادر و جرات	میوه او میوه آب حیات
سالها بچشم ندیدم یک نشان	جز که طرز و تنویر این سرخ نشان
شیخ خندید و گفتش ای سلیم	این دخت علم باشد در علم
بهر شکوه و بس نهد و بس خط	آب حیوانی ز دریای خط
نه به دست رفت و نه گشته	زان فی با پی که معنی چشته
که در خشن نام شد که آفتاب	گاه پریشان نام شد گاهی سحاب
علم دان کن صدر از آثار است	گفته این آثار را در عجب است

**در غمت** کسان که علوم رسمی را سپر بایه جای منصب سازند  
 و در آن حال از غایت بد کویری لوی عذر و کبر برافرازند  
 و در میدان هوای لغزش و متابعت شیطان مرکب سازند **نوشته**

یک کعبه را علم و فن آموختن	دادن تینی بدست راه زن
تیج و ادب در کف زگی مست	بکه آید علم تا کبر را بدست
علم و جاه و منصب و مال و توان	فتنه آمد در کف به کوه بران
و آستان از دست دیوار سدا	تا ز قه راضی شود عقل و صلاح
چون صاحب حسرت و محاسن شد	دست او را در آرد صد کراه
آنچه منصب می کند با جهلان	ارضیه صحت کی کند صد ارسلان
عیب و غمی است چون آفتاب	مارش از سوراخ چو آفتاب
جلوه صراحت و کرم پرشود	چو کند تا کس این حکم مرشد

سکران

از انور

مال و منصب تا کسی کار بدست	طالب رسوا غنی خود و بدست
حکم چون در دست گمراهی افتاد	جاوید آید و در جایی نیست
چون قلم در دست غداری بود	لا جرم مضمون بر داری بود
زیر کان مجلس پسران فرزان	بر فرو و ده خویش پیشینان
چند آموزان چکر آموخته	فعلما و مکر آموخته
ای تن علم و نکاد است و خط	کنند ره رو را به غفل راه زن
این لسان الطیر و علم آموختن	طوطا و کبک و پری انداختن
صورتش تا ز مرگش این کلام	عاشق است از حال جانم مراد
که سلیمانی که خواند لحن طیر	دیو اگر چه ملک کید دست غیر

**ای درویش** علم تقلیدی درین عالم بکار آید و تخطئه آن عالم  
 نشاید و از دین و بیچاره نشاید و از بیچاره نشاید **نوشته**

علم تقلیدی و تقلیدی است آن	کز لغزش مستمع دارد و حق
طالب علم است مبر علم و جاه	بکی که با بد ازین عالم خلاص
علم کفاری که آن جهان بود	عاشق زده چو سحر باران بود
که چون باشد وقت بحث علم بود	چون خراب برش باشد مراد
بشتری من غدا نیست او مرا	می کشد بالاکر ایستاده
این خرد یاران منصب را بمل	چه خردی که می کشد شکر
کس بخیر کن را بخیر کن را بخیر	ز آنکه کس خوار نیست دایم زود
دل بجز ما و ایما با شش جوان	وز تخی چو بدست چون ارطوان

داند



علم تعلیمی بود به فروخت	چون با پیشتره خوش بر فروخت
دشتری علم تحقیقی حق است	دایما با زار او بارونی است

**خدمت** علمانی عمل و ایشان مشبه با نه بجای که خودی شوند  
و مجلسی را می فروزد و با طیبی که چارست و دیگران را نیز  
خود معالجه می کند و خود از آن بهره بر می گیرد و اگر تعلیم خود بخول  
شد و یعنی خود عسل کند از حبله علمانی باشد که از آن  
آنها پس با سبزه خوشتر است **الف** بقیه کیم

ای که حبله کردی تو گرم	کرم خود را و از خود و اگر شرم
ای زبان که حبله را نامحرم	نوبت تو گشت از جوشن زدی
وقت چند دیگرانی ای	در غم خود چون زمانی وای
آنچه بجه سال با قیدی بهوش	از آن بجه خود و فطانی بهوش
از تو این کوشن ماران بود خوش	دست پر و پا که کوش خود بکوش
چون که نامت توانی شوی	گر کنی چندی شوی نوز قوی
علم اندر تو چون پرورد و شب	برین علمت تو باده تو باشد
سرت بر کوهی باشد آن از تو پاک	کاشان جز پاک تو نیست پاک
تا کی عکس خیال لامعه	چند کن تا کرد و دست این و تو
سما که گفتارست ز حال تو بود	سیر تو بایر و بال تو بود
صید کیم و نیزم با چرخ سیر	لاجرم که برده است از علم طیر
با ز صید آرد بخود از کو مسار	لاجرم شامش خوراند از کلبه سار

در حال تو آخری زانی  
و وقت خود تو را زانی

لذ

منطق

منطق کردی بود از سواست	همچو خاکی در سوا و در میاست
کر و لیت هست اندر عقل آرد	تینج چه بی را مان کن ذوالفقا
چو که مری نیست خنجر با خود	چون جاست و اگر از خود سود
از علی میراث داری ذوالفقا	با زوی شیر خدا هست بسیار
خانیان را و را که می بسیر	از سر کرمان تری و ز میری
برو و پس تو محکم می کنی	بشر را تو و سوارک میزی
مست تعلیم انسان ای چشم شریخ	چو نقش خود کردن بر کلوخ
تو پیش را تعلیم کن عشق و نظر	کمان بود چون غشش فی جرم
نقش تو داشت شاکر و وفا	غیر تا می شد کجا جوی کجا
تا کنی رخ سیر را جبر و متی	خوش را بدو و خاکی می کنی
متصل چون شد دلش با آن	مین که مهر پس از خاکی شد
امروز نین آمدش گای را بین	کم نخواهد شد بگو در یاست این
این سخن با آن ندارد ای پیر	این سخن را ترک کن با آن

**و بیان** اگر کسی هر چه را داند و خود را نداند انچه است و اگر  
بیچ چیز داند خود را داند علمت چو شناخت خود و مادی شناخت  
حق است که من عرف الله عرف رب و آن سرحد علم است **شوقی**

تو نمی دانی بجز و لا یکرز	خود دانی تو بجز زنی یا عجز
این روا و کار و ادانی تو نیک	تو روا و کار و ادانی تو نیک
قیمت بجز تو نمی دانی که چیست	قیمت خود را ندانی انچه است

علمی در پیشتره کیم  
کیم در پیشتره کیم







پیش از صاحب جنت ابداله	تا ز شرف فیضی میرسد
خبرش را از کائنات از فضل فضل	تا که مردم ترا رحمت نزول
تا یکی صد گشت است دنیا	تا یکی بگذارد و کوی بیابان
تا یکی کان با صفتی قانع نشد	تا بجان از صحن در صحن نشد
تا که از فضل جلدی و فن	تا که رحمت دارد و خلق چمن
تا این آورد و بداند آن برون	تا خلقت لایق الایعدون
تا ساری را آن منزه سودا	تا که فن از باب الهی شود
تا چون کشید از کیمیا قارون چمن	تا که در دشت بفرود زمین

**در بیان آنکه** اگر سالک تصنیف مشغول گردد علوم و دینی و کسبی در دل او بیدار آید و در سر عشق که از علما و قشری و حجاب خلافت بی زبان بخواند و بی کوشش بشود و در یاد که و علمت او من له ما علما کما قال الله تعالی العزیز

سر که در خدمت پیش یافت	او ز دانشها بخور و بسکاه
با حال جان در شدم کاسه	با شکرش ز اخبار و انشاه
که بخوانی صد صفت بی پیکه	تا عملی دست نماند بکاه
و در کس خدمت بخوانی یک پیکه	علما ی تو در بیانی ز چپ
شد ز چپ آن گفت روی صوفی	کان فزون آمد ز ما و آسمان

و از آنجا معلوم می شود که چون استاده اعارف از کجایه دنیا است و لا جرم از دجیمهای آب پاشیده مستغنی است یعنی علم ربانی

مرح باید از درون بیاید از برون و یک قطره آب که در درون باشد باشد از جوی که بر برون رود زیرا که در وقت از وضع رسیده از آنجا بر برون است که آب خانه و اصل است و آب برون عاریت و لابد بوی مان تره الودایع کما قال

تا که پس الله سر العزیز	تا که العزیز
تا که کار ریز اصل چمن	تا که ریزت سازه ازین کار ریز
تا که ز صد منبع شربت کی	تا که در آن صد که شود که در جوی
تا که چون بپرست از و در جبهه	تا که ز آب چشمها کردی عفا
تا که راجع از برون	تا که در زمان امن باشد برون
تا که چون آمد از برون	تا که که در خون شاد و غنچه
تا که آب برون را بپند و آن	تا که باشد فله را ز انما پناه
تا که آن زمان یک جا و شوری از و	تا که چون شیرین از برون
تا که کشی که نقل و دیگه است	تا که کشی که عقل بود و جزم است
تا که کشی که کله که در دست	تا که کشی که در واد است حیاه
تا که علماء با جوده دانش در آن	تا که زان کاپتان یکدور کده است
تا که زان کاپتان این و بسکده	تا که در کله او بر خود بسته ایم

تا که علم الله فی که علم الله دست و ای تن از حقیقت ایرنا	تا که علمای از متن اصحاب شان
تا که علم چون بر دل نماند یاری شود	تا که علم چون هر کس نماند یاری شود

قلعه

حماه



گفت ایزد بیکس اسفاره	بار بشت علم کان نبود
علم کان بنو زهونی واسطه	او نیا بهیچ دیکه باشد
لیک چون این بار را بیکو کشی	بار بیکر ندوختند خوشی
میزن کشش بهرمو آن بار علم	کتاب مینی در درون انبا بسم
مجموعی نوکی بی پی جیب	سوزد اسپا دو شکر کتیب
خویش را صافی کن از او صاف	کتاب مینی ذات پاک صاف
پنی اندر دل علوم انبیا	بد کتاب و پی مفید و استیا
پی صحیحین و احادیث و روا	بکذا اندر مشرب آب حیات
ورشالی خواهی از علم نمان	قصه خاندان رومیان و چینیان

**کتابیت** رومیان صافی دل که صافی آئینه نقش چین  
ظاهری را سلطان روم نمودند بهتر از آن که اینان کشیده  
بودند بجهت صفات محض و تفضیه آن و الصوفی مولی **مشتوی**

چینیان گفتند با نقاشان	رومیان گفتند با کاردان
گفت سلطان امتحان خوانم	گرفتند اکیست در دعوی کرنا
اعل چین و روم چون حاضر شدند	رومیان در علم و اقد تریدند
رومیان گفتند یک خانه با	خاص بسیار یک خانه تنها
بود دو خانه مت برابر	زان یکی چینی سده روی کر
چینیان صد یک از نه خواندند	پرخیزه با ذکر داند از چینه
هر صافی از حسرت زنگار	چینیان زار مت بود از عطا

معید

رومیان گفتند با نقاشان	در خور آید کار را جز و فی رنگ
در غایت صافی زودند	بچگونگی و ن ساد و صافی شدند
سر یکا دیکه بی دیکه می است	دیکه چون است و پی دیکه می است
چینیان چون از علم فارغ شدند	از پی شادی و بهامی زدند
شد و آمد دید آنجا نقشها	میر بود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان	پرده را بالا کشیده از میان
حاکم آن تصویران کرد ارا	نمود بران صافی شده دیوار
بزرگ آنها دید آنجا به نمود	دیدند از دیده خانه چینه
رومیان آن صوفیان را پای	بی زنگار کتاب و پی هنر
لیک صافی کرد آن سینه	پاک از آلودگی و چینه
آن صافی آئینه و صف دست	صورت بی منتها را قابل است
صورتی بی صورتی و در غیب	آئینه دل راست و در غیب
تلاش بر نقش لومکا به بره	بی تخیلی می غایب اندر
او صوفی است از روی و کر	هر زمان پسته خوبی بی دیک
نقشه نقش علم را بکشد	راست عین یقین را فرشته
کر چه خود نقه را بکشد	لیک خود نقه را برداشته

**ای روشنی** در کتب است و عشق خود را بخوبی بداند که در خور  
بفترت از حقیقت بر خور و در **مشتوی**

میش است اصولی هم اصول	خواند آن کتاب کرد چست و الفضول
-----------------------	--------------------------------



پیشاپست و غیبه آن فخر خوانا	فخر خواند از اصول اندر میان
پیش استادی که او بخوی بود	جان شکر که شکر از بخوی بود
پیش استادی که او بخور است	جان شکر که شکر از بخور است

**حکایت** آن بخوی که خواست که با دریای عشق آشنا شود  
و چون در کد آب حیرت افتاد و طلاح در دماغین کرد و شش  
که گنجشوی با آشنائی در یار پس که در یاری محوی  
می باید بخوابد بکار بنیاید **میشوی**

آن یکی بخوی که شش در شش	رو بکشتی بان نهادن خود پست
گفت هیچ از بخور اندکی گفت	گفت نیم عمر خود کردی رفت
دل شکسته کشتی بان زانو	لیک اندم کشت خاموش از تو
با کشتی را بگردانی و کند	گفت کشتی بان بان بخوی کند
سج وانی آشنا کردن کج	گفت ای از من آشنا کردن کج
گفت کجی حیرت ای بخوی گفت	ز آن کشتی غرق این کرد و است
محوی باید نه بخور خرابان	گر تو بخوی بی خطر در آب مان
آب دریا مرده را بر سپر نه	گر بود فخر و زور یا کی رید
چون بخوی تو را اوصاف بجز	بجز اسرار است نه بر فردا سپر
ای که خلق را تو حسرتی خواهی	این زمان چون خرابی و مایه
مرد بخوی را از ان در جنتیم	تا شما را محو شود آموختیم
فخر نه بخوی و صرف صرف	در کم آن بی یاری در گرفت

خویش را مغرور با معقول با	با بی اندر عشق با سر و بها
آن طرف که عشق می افروزد	بوجیفه و شافعی در پس کمر
عاشقانه از اندکس نام دوست	دو فر و در پس و پیشان روی او

**در بیان حال** عیال که بطول رسیده و مقصد حقیقی خود  
و اصل گشته و از نشان منازل باز گشته و آینه و یکرا نشان و  
از ان منزل و خبر علامات آن راه تپا پیکر بخت راه نمون  
همی به نشان منزل خبر است و خبر غایب را باشد و ایشان  
حاضر نه و حاضر را اظہار در به خیر **میشوی**

حاصل اندر وصل چون افتاد و رود	کشت دلار و پیش و در رود
چون بطولت رسیدی ای شفا	شاد طلب کاری علم از پیش
چون شدی بر با همای آستان	سرد باشد جیت و جوی زو بان
جز برای ای روی و تعلیم غیر	سرد باشد را و خیر از بعد سیر
آینه را بشکر که شد صاف و صلی	جبل باشد بر نهان و بی غلی
پیش سلطان خوشتر شد قبول	زشت باشد جیت و خط و رسول

**تمشیل** از مشغول شدن عاشق بخواه از نامهای عشق  
و حلقه و عشق و نام پسند داشتن معشوق آنرا که طلب  
الدلیل من حصول الدلول قسح و الاشتغال بالعلم  
بعد الوصول بالمعلوم مذموم و قسح **میشوی**

آن یکی را با پیش خواند	تا پیر و کن کرد پیش خواند
------------------------	---------------------------



پیدا و زاده شد و متولد  
گفت معشوق این اگر نیست  
من بدیشت حاضر و نه نام خدا  
این خبر را از نظر خود غایب است  
سر که او از نظر موصول شد  
چونکه معشوق کشتی هم نشین  
هر که از طغی کشت و مرده شد  
نام و دلاله بودی سر و شد  
حرف کوید از بی نصیب را  
پیش پایان بحر کفایت خطاست  
پیش پایان خوشی نفع تو  
چون تیم با وجود آب دان  
خویش را بکن تبع میر و پس  
نکته اهل الجنت الیای پر  
در یکی چون با دیگر انگیزت  
الهی کون بمسوحی است دوست

فایده

نکته

زاری و سپیدی و بس لایحه  
که وصل این عزیزان کردن است  
نمیست این زاری نشان عاشق  
هر حاضریت هر غایب است  
این خبر پیش او معروض  
دفع کن دلا که زانجا ازین  
نام و دلاله بودی سر و شد  
حرف کوید از بی نصیب را  
کان دیو غفلت و نقصان  
به این آیه خطاب انصه  
علم نفی با دم قطب زمان  
درستی زین الیای بی و پس  
به این گفت است سلطان البشر  
الهی شود تا با نه دل درست  
الهی کون و الی و حیران دوست

**دفعه دوم** در تبیین مراتب عقل به اینک عقل که جامع کا  
جمع عقل است اول موجودی است که حضرت حق تعالی معین  
از عیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و او را علم اعلی و نور  
صلی الله علیه و آله و سلم نیز گویند و این مرتبه لفظ و بشر حدیث

وار دست و همین یک چهره است که او را بعد از قبول وجود و از حضرت  
مضطر الح و بسبب نقص ذات و صفات خود عقل کفایت و بخوا  
توسط میان حق و خلق بستن صفات علوم و معارف از مافوق و مافوق  
با تحت علم خوانند و بحسب تصور و تشبیه و کلمات حکیم  
اشد حال و حال است بهر کسی که دانسته و نظر او را این  
را که ان کلام است عقل مصور گویند یا اصطلاح قوم عقل  
موضعی میقلند از قلب که بنوعی منور باشد و عبارت  
صاحب شریعت صلی الله علیه و سلم بدین معنی اشارت  
نیکه که العقل نور فی القلب یزق بین الحق و الباطل و این را  
بسیار از کتب معتبره عقل فوکانی خوانند و بدان طایفه متفان  
علم تفصیلی را عقل منزه قانی گویند چنانچه علم اجمالی جامع را عقل  
قزانی و دیگر عقل است که از آسمانی خوانند و عقل قانع نیز گویند  
که باز دارد و نفیس از معاصی و تحریر کند او را بر ادای طاعت  
و این عقل را شوائب او نام صافی است و دیگر عقل است  
مشبب و جم و از عقل معنی خواست و در آثامی است  
نکته در بیان هر یک از اینها و اولی نامی و نه الحقه علی التفریق

نامند عقل

چند

عالم

تا علم است در سوای عقل	تا جلیب است این درای عقل
عقل و لما یکون خود مرشانی	بی حساب از نور عرش مرینه
در علم و خط و در غلط	عقل بکشد و با صفت فقط



جنس از جنس از جنس وانی شست	سوی صورتها نشاید زد و شست
فرق لغز و زشت از عقل آید	نه چینی کوی که گفت و سپید
آفت و زشت چشم کام چیا	مخلص و زشت عقل و ام چیا
عقل را از دست یوم الدین بود	وین مو از جرم و حالی چیا بود
عقل را او دیده در پان کار	بهان کل می کشد او ریج خار
طبع خواهد تا کشد از خشم کین	عقل بر نفس است بد این
عقل ضد شدت است ای بیملون	آنگاه شدت می کند عقلش قویان
گفت به غیر که بر افعی که مست	او خدی است غول را نیست
سر که او عاقل بود و جان است	روح او روح او ریجان است
عقل دشمن بود و من را نصیم	ز آنکه فیضی دارد از دنیا نصیم
نبود آن که شستم از بی فایده	نبود آن که شستم بی فایده
احق از حلو انس اندر لیم	من از آن حلوای او اندر لیم
باید عقل است نه مان شود	لور عقل استای بر جان را خدا
بیز حسن و جان که در کاخ است	آوی را حسن و جان دیگر است
بیز غیر عقل و جان آدمی	مستحالی و دل آن آدمی
غیر ازین عقل توحی را عقل است	که بان بهر اسباب سمات
عقل عفت مغز و عقل نیست	معه حیوان همیشه بوست
مغز چوئی از پوست دارد عقل	مغز مغز آن را حلال اهل حلال
چونکه شست عقل صد بران بود	عقل کج کام بی ایت و نهند

عقل نه که کشد سپید	عقل عقل آفاق و اورد چرخ ماه
عقل حربه می که حیرت که کون	عقل کلی امین از رب المنون
عقل ای که شسته عادل است	بپسبان و حاکم شد دل است
برنگه گفت آن رسول لقمان	ذره عقلت باز صوم و نماز
ز آنکه عقلت جوهرت این دو در حق	این دو در تحکیم آن شست و نظیر

**در بیان تفاوت مراتب عقل و تفایض بعضی از آن بر بعضی**  
**دیگر و رفقا بعضی هم فوق بعضی در جایست مشهور**

این تفاوت عقلها را نکند انان	در مراتب از زمین تا آسمان
مست عقلی محو و عقل آفتاب	مست عقلی کمتر از ذره شهاب
مست عقلی چون چراغ سرکش	مست عقلی چون پستار آتش
ای شک انگار که عقلش زود	نفسش زشتش ماده و عقلش بود
وای آن عقلی که او ماده بود	نفسش زشتش ماده او بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او	چو موی چیران باشد عقل او
عقل و عقل است اول کتب	که در آموزی بگرفت کتب
از آن بواو پست و و در کون	وز معانی و علوم خوب فکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	ایک تو باشی حفظ او کران
لوح حافظ باشی اندر در کشت	لوح محض طراوت که زمین در کشت
عقل و یک بخشش میزدان بود	چند آن در میان جان بود
چون رسید آب دانش بخش کرد	نشو و کنده و بر میست نه زرد

خبر ص  
اهل

سمت



توضیح هر کلمه  
در این کتاب

در این کتاب  
توضیح هر کلمه

کرم چشم بود بسته چشم	کرمی جوشد ز خانه دم دم
عقل تعصیلی مثال جوینها	کمان رود در خانه از کویتها
راه آبرش بسته شد بی نوا	از درون خوشی چو چشم را
<b>در بیان آنکه</b> عقل جزوی را از عقل کلی مدد باید داد تا راه یابد	
و بمنزله مراد یعنی از منظر عقل کلی است خاصه باید بود تا مقصود حاصل گردد	
مرتزاقی است جزوی در نهان	کمال عقلی بخواند در جهان
جزو و اکتفا و کمالی شود	عقل کل بر نفس چون علی شود
عقل جزوی عقل را به نام کرد	کلام دنیا مرد را بی کام کرد
عقل جزوی آلت و هم است	ز آنکه در ظلمات شد او را وطن
چون که عقل تو عقیده مرد مست	آن عقل است آن که مار و گزست
عقل جزوی را و زیر تو و کسیر	عقل کل را ساز سلطان اعیان
در چه عقلت مست با عقل دیگر	یار پیش و مشورت کن ای یار
با دو عقل از بس نام و از کما	پای خود بر اوج کرده و نهانی
و ضرورت عقل خود را عقل دیگری یار کردن از برای آنکه عاقل	
تمام تمام که آن دانای کامل است تا در باشد و دیگران یا نیم عاقل	
باشند و نشانه ایشان آنست که دانسته اند که دانسته اند یا غافل تصور	
که هر چنانی دانسته کنی دانسته پس اگر تو چه بجانب عقل کاملی دانسته	
یا عقل چنان بکمال رسد یا از مرتبه جبریل بعقل برسد <b>مستعدی</b>	
عقل آن باشد که او باشد مست	او دیو و پشاهی تا فدا است

یا عقل آن

پرونده خودت آن پیش رو	تا به خویش است آن پیش رو
دیگری که نیم عاقل آن بود	عاقلی را دید خود داناد
دست زد روی که در اندر	تا به و شربت میا و جمیل
و آن مزی که عقل تو نبوی اند	خود نبودش عقل عاقل را کذا
روند آنی که شیره و نه قلیل	نیکش آید آن خلعت دلیل
نیت خاشاک تا دم زنده بود	نیم عقلی که خود مرد گشت
مرد آن عاقل که آید او قسم	تا بر آید از نشیب و میام
زنده ای تا همدم عیبی بود	مردی تا زنده از عیبی شود
عقل نیست خود را مرد گشت	دینار عاقل زنده و سخا
عقل با عقل دگر و تا شود	نور افزون گشت ره پادشاه
نفس نفس دگر جفت آن شود	طاعت افزون گشت ره پادشاه
عقل کل و مرد کل مرد است	عقل و کرسی را به آن گزین است
عقلای خلق عاقل عقل او	عقل او که است و عقل خلق تو
منتهی است ذات پاک	زود بگو حق را ز دیگر کس
<b>در بیان تصور عقل معیشتی و امتیاز از مقید او که ضد خلق</b>	
است و او را در راه خلق گذازد و به و میاست تا نداند	
و در حقیقت اقامت از یاد این عقل بر سر نهان	
تو تصور میکنی که عقل دگر	دارد از کفر از معنی تو رنگ
عقل جزوی عقل استوار نیست	چون پدای من و تلخ نیست

توضیح هر کلمه

مرد

نفس

مرد کردن



تکلیف تعلیم و تعلیم است این خرد	لیک صاحب و حق تعلیم شد
این نجوم و طب و بی ادب است	عقل چسب روی بی سود و کجاست
چو حرفه لغتین از وی بود	اول او یک عقل آنرا بود
میج حرفت را به بی عقل با	و اندیشش آموختن بی او بیست
و اندیش پیش ازین عقل او بودی	پیش بی اوست حاصل شد
اندین بحث از خرد به چوین	فخر رازی را ز دار دین بدی
لیک چوین من لم یدق لم یربوه	عقل و تخیلات او حیرت نرود
میقت این قطعا از انقت	در معانی حلول و انحاد
عقل او روشن تر از حیرت یزد	اما حیرت را بی او بی است
چون یازی عقل در عشق صد	عشر امانات و ده مافقت
آن زمان چون قطعا در خست	بر برق عشق یوسف تا خست
عشقش آن که مرشد و ساقی عمر	سیر کشیده از خود باقی عمر
اصول یوسف جلوه الجلال	ای که از درن شود ای آن جمال
<b>در بیان کمال عقل در بارگاه عشق چون در بی یقین است بجزت سلطان</b>	
در بی یقین چو اختر بدست	لاریا جلا خوشتر ز بدست
چون بصیرای سپیاف کاس	در نش از احوال ز بخت دید
بر سر ز تاج چهل منزل براف	تا که زرد و نظر آبی نماید
بارگشته ز راه و ابریم	سوی مخزن تاج بیک راهیم
عزت کشت خاک زرد و وی است	ز صید بریدن انجا ایست

چگون

بار

عقلشان خور

کشف

ای چیده عقل به با آل	عقل انجا کمرست از خاک راه
<b>نقطه پسر</b> در بیان خوف و رجاء و نتائج ایشان و سلسال	
این ندر بود و رشتن قطعا بودی استفاضه را سیرا بخواه ساخت	
<b>نقطه اول</b> در بیان تاب آفتاب در جاکه تا یک حالان ظلت	
آید و را امید روشنی عفو به تو آنست که من قیض	
<b>من رحمت الله لا اله الا الله</b>	
گفت پیغمبر حق زمود است	تصدیق از خلق احسان بود است
آزیدم تا ز من سودی کنند	تا ز شدم دست او کی کنند
نه برای آنکه من سودی کنم	و در بر من تن قبی ی کنم
آنکه قصدش از خریدن سود	میج طلبی پیش او مرده نیست
از برای لطف عالم را بباخت	در بار آفتاب او خواست
چو گوشتید غایت یافت است	آب آن را از کرم در یافت است
ز دین با در رحمت یافت	عین کفران را با بیت ساخته
موس و ترسا بود و کبر و بیغ	جلو را روی آن سلطان الخ
بیک یکسک و خاک آب و کوه را	ست و اکشت شانی با خدا
باغش را سپیدی و مستحق	محققان و مستند از بندرق
چون شدی نوید و جد از کمال	از جناب حق شنیدی که کمال
چون فلان است و امید خوشتر	که ترا گوید به برتر
کریم ما زین امید ی در کیم	چون صد ز دست افرازان یکم

نقطه  
در بیان  
سلسال



تیرم امیدوار از هیچ سو	آن که میگویدم لایق
چو بستاند کرمی چند	که ترا میخواند آن سوکرمیا
پس مشو نمید خود را شک	پیش آن فریاد پس فریاد کن
بر امید عفو سپاسگزار	چون امید هست عفو ییال
چو که عفو تو گرا دانه پسند	سر که با اهر تو پی با کی گشت
عفت و کشتی با چرخان	از و فز عفو تو ای ذوالا
عفو با ی حسد عالم ذره	پس عفو تو ای تو هر چه
عفو با کشتی عفو تو	نیت کفوش ایما الله
فضل تو که در دل با که رو	ای شده در دوغ عفو با که
چون مکسر در دوغ با افتاده	تو به مست ای مکسر تو با
که گشت از تو که گشت ای	چونکه بر جرس زان ای و پس
از تقاضای تو میخار و پس	ای بر وین چو پیش آن کرم
پیش آب زنده کفی کس نمرد	پیش آب تبخیر است در
مرگش از آن زلفت زنده ماند	دل نه جان و آب جان بر گشت
آب عشق تو چو باراد دست داد	آب حیوان شد پیش فلک

**حدیث** در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری جاد  
 عنایت است و رجاء موجب عطا فی الواقع اگر چه به غایت  
 از بی وسایفه رحمت لم یزلی شودی سرکشگان بود  
 که در الهام امیدواری سرگز روی نمودی

در حدیث که در روز تحسین	امرا آید سر یکی تن را که حسینه
نفع صورت او است از پیک	که بر آن دیای دژا بر سر خاک
با آید جان هر یک در بدن	همچو وقت صبح موش آید بین
چون بر آید فغان تبخیر	بر حسنه از خاک زشت و خوب تر
تا آید بهر دست حسنه	سر سب از جرم فوق گشت
اندک یک خیر یک تو فقی نه	چون که از آرد دل صدیق نه
چون بخواند نامه خود آن ثقیل	داند او که سوز زندان شد جبریل
بر روان کرده و بنده آن سحر	که نشانه خوار را ز تشکر بر
می کشد پا بر سر هر راه او	تا بود که بر جسد زان جا و او
نستقل ایستادن میزند	بر امید روی و آب پس می کند
افکند می بارد چو باران خزان	نخست امید یی چو دارد او چرخان
سر زان روی و آب پس می کند	رو به کار و نقد پس می کند
بهر حق امرا یی از اقبیل نوز	که بگویم پیش کی ای بطل غوغا
انتظار چیست ای کائنات	رو به و آب پس می کنی ای خیره
تا گشت آن کت آید بهر	ای خدا از آروای شیطان پرست
ز ترا از روی ظاهر طاعتی	نه ترا در سر و باطن تیغ
ز ترا شهادت جاست و تقویم	نه ترا در روز چو میز جیام
نه ترا حفظ زبان زان کس	نه ترا کردن بجزت پیش و پس
پیش نه بود و با تو سر و سرک جوش	بهر چه باشد مردن یاران پیش

راز و خردی نذر آن کس

غیر از

دور

نیکو چو بستاند کرمی چند



چون ترازوی تو کج بود و دغا  
 چه کجای جیبیدی در عذر و کا  
 بنده که بیا بچو سرودی سپان  
 خود تو پوشیدی بجز را بحکم  
 یک پروان از جاد و فضل خویش  
 بودم امید فی محض لطفت تو  
 رو سپردم بر جان محض کرم  
 سویی آن امید کردم روی خوشیا  
 خلعت مستی بادی را بنگران  
 چون شاربینه آن جرم و خطا  
 کای غلامیک باز آید پیش  
 لا اله الا الله از آتش کرم  
 آتش بخش بر فروزم از کرم  
 شعله در بستان آتشی زخم  
 اینها زامن بر سامع بعلم  
 باره و در زم باده و موضع نعم

و در بیان خوف که اگر رجای میفتد بیا به خوف  
 تمامه و بی با من نشود فلما یا من کرامه الله العظم الخ سپردن  
 و هر که اهر و خوف و حزن نادره و خدا از دست راست الا تخافوا

و لا تخفوا و الله بهدیه بالجنة بر طاعت خواهد بود این خطاب  
 با کسی راست آید که خائف و حزن باشد و شیخ سستی حیرت  
 الله علیه گفته است که خوف نه که است و در جامه است چون مرد  
 جمیع شود حقیقت ایمان از ایشان تو لدکنه حاصل اگر اشارت  
 الا تخافوا امر خایف راست بگو این حدیث که من تو اضع ید رفعا الله

لانتخ وان که خوف دا چنا	انان فرستادن و ستادست طبق
خوف اگر راست که را خوف	غضا کسر را کشتن انا خوف
او بهار است و کرامه دی	شاد از وی شود شاد از غیوی
مرجه غیرت است راجع	که رجحیت و ملک است و تاج
شاد از غم شد که غم دارم بقا	از دین ره سوی بختی ارتقا
انجان که رفعتی بر سپید خلق	زیر لب شور رفت با خلق
که بر رسیدند از توانایی	کجه نشان کشت کشتی در زمین
جلو شان از خوف غم در عین غم	و ز پی پستی فاده در عین غم
تکلم حق یا تو مواسا می کند	چون ز جد بگذشت رسوا می کند
حکم حق که خواسا با کند	لیکسان چون لبش پید کند
خاطر محبدم اگر ترسان شود	لیک صدمه امید در ترسش بود
من بر سامع قسح و یا دود را	آنکه ترسید من بر ترسافم و را
مر که ترسید و را ایمن کنند	مرد دل ترسند و را ایمن کنند
لا تخافوا مست نفس خایفان	مست و خور از برای خایفان

طوف

لقاست



آنکه خوش نصیب است که کوی میسر آن دل از جا رفت را دل شکسته لا تخطوا زخده انشید	در پس جود می نیست او محتاج خاطر ویرانش را با دکن از جود را ایمن و خوش دیده
---	--

فی ذلک یاسر پس فی از مبع و  
چون شنیدی تو خطاب لایح

**در بیان آنکه عارف از خوف و رجا باز رسته است جهت**  
آنکه خوف و رجا تعلقی با حوالی دارد که در غایت کار برده  
خواهد نمود و عارف از دایمیت کار آگاست لایم از مین  
هر دو فراغت دارد و چنانچه بر معنوی فرمود است **مشهور**

مست ز او را غم یا بک	ساجد باشد حال آن روز شمار
عارفان را غنا ز کشته میره	از غم و احوال آخر غنا غنه
این رجا و خوف در پرده بود	سایس این پرده پرورد و شود
به عارف را مین خوف و رجا	ساده دایش خرد آن سرور را
عارفان به از رسته از خون چم	بای و سوار که تیغ حق دو غم
بوده را چم و امید از خدا	خوف غانی شده جان کشت آن جا
بار دیگر چون ظهوری برده	آن امیدش نیز از وی دریده
بار دیگر خور و وسوی غنا	آن زمان خوف از کجا و کجا رجا

**در بیان آنکه در میان عدل و تناج ظلم و محکافات**  
مرغی آن ندر به رسته مقیم است **در بیان آنکه در میان عدل**  
که بقای عالم به آن منوط و متعلق است که با عدل تمام است

در بیان آنکه در میان عدل و تناج ظلم و محکافات

والارض و عدل و نوعی کی صوری و آن آنست که قوت عالم  
بر تمام شود و نفس را دو قوت عالم و عالمنا عالم بعض  
و طرفه کامل کرد و دو عالم عدل را پستی تمام کرد و این عدل است  
پستی صفاتی اضافی که در نهاد همه کس با یکدیگر باشد از پادشاه  
تا رعیت از خاص تا عام و دوم معنوی و آن آنست که سالک  
در تمام قلب مستقیم شود و صاحب تاملات قدس سره  
گفته است که اقل درجات عدل آنست که سالک در صفات  
حق محو شود و قایم بقیس صفات آن بر عدل مطلقا باشد  
و در باب عدل صوری که عبارت است از وضع شی در موضع آن  
و نزد عارفان اشارت به یک مرقوفی را از قوای نفسانی به حلقه  
کار و بی فرماند و جان عیبی و کسر را کار که نفس خلیع است

حکیم عقل که استاد کارگاه دل	روا را که در کار کل شود مردود
عدل جود و وضع اندر متعش	ظلم جود و وضع درنا متعش
این عدل آن کو که عادل است	فارسیت از واقع ایمن دل است
عدل باشد با سبیل کار را	نه برب چو یک زمان با مسا
عدل جود آب ده انجا را	ظلم جود آب دادن خار را
عدل وضع نعتی بر متعش	نه بهر چو که باشد با کیش
انعتی حق را بجان و عقل ده	نه بطبع پر ز جیب بریده
باز کن بیکه غم را برت	بر دل و جان که آن جان کند

عالم

عالم

چنانکه فرموده اند

را



بر مریضی نهادن تنگ بار	هر سیکه میزند در مرغزار
سرد را در کوفتن کردن شرف	سکار در اجتناف از تن شرف
کردن روی روان زدن خوارگی کش	و رفتن نکلر شوش و زهر کش
زهرین را مانع است وقت دم	تن جان بهتر که باشد بی دم

**در بیان آیه** این آیه را باید که بدو عدل و استیاری بعضی  
و یاری مردمی بجهت نایب که آبرکت عدالت این احوال است  
بیر نصیحت آیه که انما یس علی دین ملوکهم **مشتوی**

حق تعالی عادلست و عادلان	کی کند اسپنکری بر پی دلان
خوی شان در رعیت حاکم	جیح اخضر خاک را خضر کند
شاه جو منی جان چشم چون لعلها	آب از لوله روان در کولها
چون که آب جلا از خست پاک	سرکی آبی و خوشتر از قی
و در آن جو من آب شویست	سرکی نو در جان آرد پدید
هر سیکه کاسته آن معروض	جان شاکردان او معروض
شیر مرده است در عالم	آن زمان کاغذان مظلومان
بلک مظلومان ز سر جاشسته	آن طرف چون رحمت حق می وند
آن متو نهایی خلایای جهان	آن طبیبان روضه های تیان
خصم مرده و ادوی و جنت	مجموع بی علت و بی رشت
ظالم از مظلوم کی داند کس	که چو خنده هوا جمجم
ظالم از مظلوم انکس بی بر	که سرش مظلوم خود برد

بود

و در آن ظالم که نفس است	خضم مظلوم باشد بر
-------------------------	-------------------

**در بیان آیه** دوم در بیان تاج ظلم که موجب خلعت که الظلم  
ظلمات یوم القیوم و برقیاس پس عدل ظلم نیر و نوعت  
صوری و معنوی و ظلم صوری جانت از ستم کردن بر نامحرم  
و تضییع حقوق و ظلم معنوی اشارت است به ستم اجبار  
و بر ستم مخیلات خود که ان الذکر لظلم عظیم و جای دیگر  
کفایت است که و انکس درون ستم ظالمون و بر معنوی که بسیار  
سرور و باب ظلم صوری فرموده است و ظلم معنوی را  
از رجا توان دانست **مشتوی**

چاه مظلوم گشت ظلم ظالمان	ای چنین گفتند جمیع عالمان
سر که ظالم تر چشمت چو لعل	عدل فرموده است بر برابر
ای که تو از جاده غلی می کنی	از برای خویش جایی می کنی
کرد خود چون کرم پس بر تن	به خود و جسمی کنی انداز کن
عرضه را ز قیاسی عدان	دو ز قرآن جاده نظر اند بخوان
کر چه مپس خضم تو از تو رسید	بکس بر طایر ای پست رسید
مست و بیاد قهقهه کرد کار	قد چمن چون قدر کردی اختیار
تو را چون برده دیدی بی شبان	تو بکمان بردی ندارم با شبان
کی کم از تیره کم از نرغال ام	گر نباشد حارسش از نرغال ام
خارنی دارم که مگر شقی سزد	والله اودای که بر من قی و نر



که ضعیفی در زمین خواهد آمد	غفلت است در سواد آسمان
که بدنه انشور گوی پرخون کنی	درد دماست بکیر و چمن کنی
ظلم مستورست و پستار جان	فی منظر ظالم به پیش مردمان
بسیار حاکم است و پاستی کنی	بر خیر تو کوی ای مسکین
چون موکل می شود بر تو تعین	که بگو تو اعتقادست و اکیه
خاصه در شکم چشم و کفایت	میکنه ظاهر بر سرست را موی
چون موکل میشد ظلم و جفا	که موکل کن مرا ای دست و پا
ای بد و صفت آدم و ظلم و کین	که هرست بد است عادت نیست
ظلم در دو وضع در ناموضعی	که تبارش جز با راستی
سکه تاجی حیدر بر سبکین کن	اما تو اندر خم بر سبکین زده

**دشمن پس بوم در چان مکافات** که لازمه طبیعت علم است  
 و هر کس را در کار می بجز او پس زای او میرسد که کفن یکنی  
 بشمال قره خیر ایزد و من یکنی شمال قره خیر ایزد **مستثنوی**

کرد و دیار را کفایت دراز	باز کرد و سوی او آن سایه باز
ازین جهان که است و فعل مانی	سوی ما آید نه امارت مانی
چون که بگردی بر سر این مانی	ز آنکه تو است و بر دیار مانی
چند کاه را و بوی شد که ما	آبیت زان پریشان و جیا
باز با پوشیدنی اطفا و فصل	پس بگردی از بی اطفا و فصل
اما که این مرد و صفت ظاهر شود	هم میرسد که در دو دست شود

د

د

که گوی کردی و گوی و گوی	که ندیدی لایقش در پایش
که دوستی و دی و ری آسان	بیکری کنی بی شب به مشق

**ای درویش از ظلم** و منق مرید نیست هر کس کنی دیگری را  
 بر کار ندانم تا تو جان کنی که تو با آنکس کرده که عاقلم عالم **مستثنوی**

ای بیاطلی که مینی در کسان	خوی تو باشد در ایشان از غلام
اندایشان یافتستی تو	از اتفاق و ظلم بهستی تو
آن تو می گمان زخم بر خود میزد	بر خود آن دم ز لعلت پیستی
در خود آن بد را پی پی عیان	در نه دشمن بود خود را بجان
چون بقدر خوی خود اندر کسی	بس با کز تو بود آن ناکسی
میزن جنت و دانی شیشه کپه	زان سبب عالم کبودست پی تو

کز کوهی این کوهی آن خوشتر  
 خوشتر با به کوه کوه کوه پیش **در**

سر که با اهل کسان شد خلق جو	ای خود را دان که تو دوست او
ز آنکه مثل آن جسنای او شود	چون جزای شیشه شمشیر شود
قصه جنت و دیکران کرده زجا	بر من آمد آن واقعه دم بچاه
من و رخا نه کسی دیگر زدم	او در خانه مرا نه لا حیرم
این نه ای تو که ز من چه کنی	عاقبت در چاه خود را افکنی
و ادبی جان از کجاست گشتی	گفت آن عدم به عداوت

**ای درویش** حقیقت مکافات وقتی که در یافته شد که آدمی را  
 در اقیانوس خود کند و بحساب کار خود مشغول باشد **مستثنوی**

ای

در

بود

پس



که در آفتاب نشینی و سپید آرد	چون مسردم پامیج کرد آرد
چون مراقب باشی و گیر ی رکن	حاجت بند و قیامت آمدن
آنکه رعدی را بداند او میسج	حاجتش نبود که گوید پیش صبح
این طایفه از کوفی آید ترا	کز کندی فهم و معرفت را
از پی آن گفت حق خود را بصیر	که بود دید و دست مردم ندیر
از پی آن گفت حق خود را بصیر	سایه بندی لب ز کفایت شیش
از پی آن گفت حق خود را بصیر	سازاندیشی فساد و تو عظیم
میدان مراقب باش که دل بایست	کز پی مرفعل چیزی زایدست
و رازین افرون ترا حمت بود	از مراقب کار با لایز رود

**نور سایل** در بیان حشر و نشر و انج خلق با مورا حسرتی دارد  
و عطا کشتن نهادن اجتهاد را زلال اسپر را این حقایق و نوال  
حقایق این اسپر را در شست و شوی و زخا به یافت **شعرا قول**  
**اول** در بیان آنکه و رای این جهان دیکر نیست که بازگشت حمد بیان  
خواهد بود و آن جهان در حقیقت این جهان چون کاشنی باشد  
نبست با کاشنی اما آنکه بسته به صورتش از آن معنی چسب  
ندارد و الا یکدم اینجا برقرار نباشد بلکه آن خوانند که حس  
زودتر ازین زندان فانی بر سرش و بدان بوستانی  
باقی رسیده کمال حال پس است سیر و العزیز **مستشوق**  
آن جهان و امش او میداشتی **کلمه** کسی یک لحظه این را جدی

کافی

محو و رط

ای تو نبسته ازین فانی رباط	تو خودانی پس که در صحنان نبات
میرد کاب شور باشد و سنگین	او خود اندازی آب روشن
ای که اندر حیرت شوی رست جا	تو خودانی شط و چون و فوات
نقشه های کسرون جامه است	از برون جامه کن چون جامه است
تا برون جامه چینی و بس	جامه بیرون کن در ای شمس
ز آنکه با جامه دران سوزانست	تن ز جان جامه ز تن آگاهست

**تمشیل** در آنکه سر حبه و دایان پنا از سپر عالم لا موت  
خبری و منه مقیدان مصیق با سوت بواسطه نادانی و نادانی  
نقد بین غنی فاسیده و جز عالم ظاهر عالمی غنی نشاند **مستشوق**

که چنین کس را بکشتی در رحم	مست بیرون عالمی بس نظم
کو میا و کجی را و دشت	پوسته نهاد و باغها و کشتها
آسانی بس بلند و بر ضیا	آفتاب مانند آب و غیرا
دو غلت تا به جاینها ی آن	تو درین ظلمت چه در امتحان
خون خوری و در ریخ استلا	در میان جسد اینجا پس عیا
او بیکم حال خود مسکری	زین رسالت موعظ و کافرا
کاین حال است و فرشت خود	ز آنکه قصه میری ندارد فهم کو
انجمن که خلق عالم اند جهان	زان جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان جای است بر تارکین	مست بیرون عالمی بی بود
سجده که کسی زیشان نیست	کاین طبع اند حجاب بر رفت



اندکی جنبش کن چون خیز در جهان چون رجم بر روی رود آنکه از منازات و صلح گفت اند دل کرده و شک از عرصه فراخ	تا پیش است چو پس از پیا از زمین در عرصه و اسب شوی عرصه دان کافیا در قضا نخن ترا چنانکه در خشک ستاخ
<p><b>نقطه دوم</b> در بیان آنکه روز قیامت روز عرض است و عالم حشر میزان امتحان پس آنکه خوانان روز قیامت نباشد برب آنست که متاع او عرض را نشاید اگر آنکه متاع حشر نباشد دارد و مرادش آنست که روزی باز حشر دید آید تا که او را بجای</p>	
چون قیامت روز عرض اکبر است سر که چون مندی بر سودا نیست چون نادر روی چون افتاب بر یک یک کل چون نادر خایا و آنکه سرتاپا کل است و سوزنا خادری معنی خزان خواهان تا چه سده حسن آن و شک این تا بود تا بان شکوفه چون زره چون شکوفه در بخت میوه کند چو جانهای که شسته شست زنکیان کوه خیزد از مات او	عرض او خاد که باز نیست و دست روز عرضش بوزنیت رسولیت او بخوابد چون شب چون نفا شد بهاران و سخن به سپهر راه بس بهار او را در چشمش روشن تا زنده بهلوی خود با کاستن تا به چینی رنگسان و در کمالین کی بود آن میوه نامید اگر چو کتن شکست جان سپهر زنده تا جلود زلید آن جان طبع رومیان کوه خیزد برین نیست او

کرد و زکی برکشش و نکیان یوم تمیض است و دود و جود مرحبه بنان باشد پیداشد سر که او خاین بود و رسوا شود	روم را روی برد از رویان ترک مند و شکر کرد و زان کرد سر که او خاین بود و رسوا شود
<p><b>کلیات</b> لقمان حکیم علیه السلام و اطهار حکمت کردن تا خیانت بود لقمان پیش خواجه لوشین بود لقمان در غلامان چون طفیل میفرستاده غلامان را باغ آن غلامان میوه های جمع را خواج را گفتند لقمان خوردن چون تخصیص کرد لقمان آن سبب گفت لقمان سید امیر خدا امتحان کن جلوداران ای کریم بعد از آن ما را بصحرائی بران آنکمان منبکر تو پر کردار گشت ساقی خواب از آب حمیم میدیدند آن نفرخت و علا بعد از آن میانه شان در درشتها چو که لقمان را در آمد قی زنا حکمت لقمان جابین تا نمود</p>	
در میان سبب کان حورتن پر معانی تیره صورت مجول تا که میوه آتش بر سر فراخ خوشن بخوردند از منیب طبع خواج بر لقمان ترش گشت و گزانت در عتاب خواجه اش بکشت و لب بند خاین نباشد بحبت سیران در ده تو از آب حمیم تو سوارده ما بید و مسید و ان ضعتمای کاشت لاکس را در غلامان را و خوردند آن زخم در قی افتادند ایشان از عا آبی او را در ایشان میوه بی برآید از درونش آب حیات بسر چه باشد حکمت رسا لود و	در میان سبب کان حورتن پر معانی تیره صورت مجول تا که میوه آتش بر سر فراخ خوشن بخوردند از منیب طبع خواج بر لقمان ترش گشت و گزانت در عتاب خواجه اش بکشت و لب بند خاین نباشد بحبت سیران در ده تو از آب حمیم تو سوارده ما بید و مسید و ان ضعتمای کاشت لاکس را در غلامان را و خوردند آن زخم در قی افتادند ایشان از عا آبی او را در ایشان میوه بی برآید از درونش آب حیات بسر چه باشد حکمت رسا لود و

خانیان ظاهر کرد  
شعری



یوم تبعی الی پیر کلک	بان مستکم کانن لایسته
جو مقو ما حسیا قطعت	جز الاستارها انصحت
تارازان آمد عاصب کافران	که جرانان بهشت لستمان
آن دل چون شک مارا چینه	نرم کفیم و غنی برفت بنه
ریش بده اروی بیایست که	مرخه سر را پسزد دانه آن
<b>تجربہ سوم</b> در بیان آنکه در مرک حکمت بسیار است و لیکن	
تا کسی را دیده بصیرت با نور مشاوه روشن نشو و بعضی از آن	
حکمتها روی به و نتایج و از حیل آن حکمتها یکی آنست که تا حال	
آنکس روی برتری بنماید از بدو و چون از بدو حرکت برتری	
که بمصافحات او را ترقی دیگر داده است پس هر یک نیز که تبدیل	
دیگر است سرانجام ترقی خواهد یافت <b>مستثنوی</b>	
تو از آن روزی که درست آمدی	آتش یا خاک یا بادی بدی
که بدان حالت ترا بود بقا	کی رسیدی مرترا این آرقا
از مبدل هستی اقل غما	مستی بهتر بجای او نشاند
این بقا ما از فنا یا فتنی	از قنایس و در جابر تافتنی
زان فنا ما جز زبان بودت که	بر بقا حسپه ذای تا نشسته
چون دوم از اولیت بهتر است	پس تماجو که مبدل را پرست
صد هزارا شد دیدی ای خود	تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جامدی چنبره سوی من	وز غاسوی حیات و امتلا

داد

د

باز سوی حق و تیز داشت کوشش	باز سوی خارج این کوشش
تا لب بکر این نشان پامیت	پس نشان پا درون بکر لایت
غیت پید آن مراح را مقام	نشانست آن منار را مقام
در قفا این ایست ایدید	بر بقای جسم چون چیده
<b>حکایت سال</b> غافل که میگفت که چون بودی که اگر مرک نبودی	
آن کی میگفت خوش بودی چنان	
و آن دیگر گفت از بدو کی مرگ	
خوشی بودی بدست او	
مرک را تو زنده کی بنداشتی	
عقل کا دلبست خود حکم ترا	
میج مرد نیست بر دست زرد	
ورنه از چاهی بصرا او افتاد	
موقوفه صدق و جلیب حق شده	
و از خجاست که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم	
که لیس لاهضین هم الموت و العالم حیرت القوت <b>مستثنوی</b>	
راست فرمود آن سپیدار شیر	که بران کوه از دنیا گذر
تیش درو دروغ و غین و منم	بلکه مستش صد دروغ از بهر تو
که چرا کمر دیم قیلد مرک را	خون مرده دولت و هر مرک را
قیلد که من عمر از حول	از خیا لایق که باشد در اصل

مستثنوی

بهر

مستثنوی



حسرت آن مردگان از مرگش	زان است اندر نقش ما کردیم
و تا کسی انکار کند بر حشرش دست	و در این مسرت قطعاً راه نیاید
زان سبب دنیا مقدم آمد و	تا به ای قدر اقدیم است
چون از دنیا و ارضی انکار روی	در شکر آید کشته گشتی
کوی انکار خاک را می چسبند	زین جهان پاک می بگریخته
ای در دنیا پیش ازین بودیم	تا عهدیم که بهی اندر وصل
هر که میوه خود را باخته گشت	که بهی زین پیش نقل مقصدش
که بود به تادی می گشت بریدی	خزقی تا خانه و زو تر آمدی
حکمتی دیگر در هر حکایت است چنانچه موسی کلیم علی نبیا علیه السلام طلب کرد حکمت مرگ از حضرت حکیم علی الاطلاق و جواب آمد از حضرت حق سبحان و تعالی مراوراه <b>مشتوی</b>	
گفت موسی ای خداوند حساب	نقش کردی باز چون کردی مرا
زود و نقش کردی جان مرا	و انگهی و پیرانی این را حساب
گفت می دانم که بر پیش ترا	غیت از انکار و غفلت و زود
ورنه تا و سبب و خاست کردی	به این پیشش ترا آزدی
لیک می خواهی که در افعال ما	باز چو می حکمت و سپهر با
تا از آن واقف کنی هر عام را	بخت کردی جان هر عام را
بس غرور و شکر خدا کای دهی	چون پیرسیدی بیاینده چو
موسیقی بکار اندر زمین	تا تو خود واده ای انصاف



چونکه موسی گشت و گشت شد نام	شده ز حکمت روزی بر خاطر
داس گرفت و مرا و را می پر	بهره از عیب در گوشش ریخته
که چرا گشتی کنی و پیروی	چون کالی یافت آن را می پی
گفت یا رب زان کم ویران بود	که درین جا اذیت و کاه بود
و از لای غیبت در اینا رکاه	که در این رکعت و گناه بود
غیبت حکمت سرور را آینه	فوق واجب می کند در حق
گفت این دانش را که ز کشتن	که به شکر خرمی بر ساختن
گفت تیرم تو دانی ای خدا	گفت پس تیرم چون بود مرا
در خدایت رو چنانکه هست	روحی تیرم که کاه هست
این صدق غایت در یک مرتبه	در یکی درست و دیگر شبیه
واجب است اظهار این یکیت	همان کاه که کاه است
به اظهار است این کرای شهادت	تا نامه کج حکمت نهان
<b>رشته چهارم در بیان آنکه تن لباس روح است و نشو و نما از روح دارد و او روح زنده است نه روح مرد پس اگر از وصلت مرگ نفس تن را و برای روی نماید مرغ روح را هیچ نقصان نخواهد رسید و آنکه اول با نفس را ساخته بود بعد از خرابی باز تواند ساخت و آنکه علی کنی مشتی <b>مشتوی</b></b>	
تو به آن کتن بود چون لباس	روح را اول پس آمد در لباس
تن می ناز و نوحی و جب ل	روح چنانکه کرده و زو پرو بال



کوی پیشانی مرید تو کیستی	یک ده روز آنچه تو من زیستی
خج و نازت می کنی در جهان	هشتم که من شوم از تو همان
بردا که بیت را بر از خودم	شاد و شادانم و بس ز باختم
فضل باستان بگویم که کنم	خویش را بگویم من من بکنم
تن و چون سایه و جان شخص	سایه را بی شخص تو می شود توان
قامت تو بر قرار آه لب ز	سایه است که تو می کنی در آن
روح از توحید است خوشترست	غیر طاعت و دست و پای دیگرست
دست و پا و رخسار و پند	و ان حقیقت و ان در انش از کرا
آن تو خج که بی بدن واری بدن	پس نه تن از جسم و جان بیرون شدن
این جهان خواب است از غفلت	که در و در خاک هستی باک نیست
که خواب اندر سرست بر بیدار	هم مرتب بر جات هم درست دراز
حاصل اندر خواب نقصان بدن	نیست واک نه و صد بار بیدار
این جهان را که بصورت قائم است	گفت پیغمبر که خواب تا بم است
کوزه که که کوزه را بکنند	چون بخوابد باز جای ممکن

**تفسیر** از قصه و عزیز پیغمبر علیه السلام و اجتماع اجزای او بعد از وفات

میر عزیز او را که اندر حزنست	که پیغمبر است و در پیرم بر
پیش او که در او رم اجزا بشن	آن سره که در دم و دو پا بشن
دست نه جز و بر هم می بند	پارمارا اجبت می مید و
چشم که چشم را پدید آید	تا نماز شب است در یوم وین

شود

خواب

شود

کتابه منی جامع را تو تمام	تا ندری وقت مردن را تمام
همجا یک وقت خفتن ایمنی	از فو است جلا حسای تنی
برو پس خود ندری وقت خواب	که چه میگرد و پریشان و خرا
بی چراخت جان دهد او روشنی	که چراخت شد جافقان میسفی

**ای درویش** در ویران تن کنج روح بنات و تا طلبیم

جسم شکسته نشود کسی بیک کج و رسد و اگر مرکب انتظار نیست

باری با خیار بگیر تا ازین کنج بقیقه ی رسمی **نشوئی**

باش خودمان از جان طفل شیر	نه در کجی که ترا دارد و کبیر
مرکوبی می باش از پیر و درنج	بلکه منی در خواب خانه کنج
خانه بیکر که حقیق این بین	صد هزاران خانه بنا بدین
کنج زیر قاض است و جاد نیست	از خرابی خانه منیش و مایت
که هزاران خانه از یک نقد کنج	میتوان کردن عمارت بی درنج
عاقبت این خانه خود ویران شود	کنج از در پیش بقین ویران شود
یک آن تو باشد تا آنکه روح	مرد و بیدار که درشتش آن شود
نون که در آن کار مرد درشت	یسر لایق تا با سپاس
دست خالی بعد از آن تو کای بی	ای چنین مایه اندر بر مین
مرکوبم آنکه گفتند از منی	کنج رفت و خانه و کسبتم منی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر حقیق خانه پیقرار
بودم از کنج منای چنبر	ورنه دایم من زدم آنجا تیر

اجل

فستق

فی



که کرد و دستبر را دادی	این زمان هم را بر او دادی
<p><b>تفسیر</b> در بیان حشر خلافت رسول را علی را پیش از خود و بعد از آن  قیامت صفرا که آن عبارت از موت کمال نبی صلی الله علیه  و سلم من مات فقد قامین انبیا است بعد از موت طبعی  بدوی حیات در یکی از برانج خلایق مغایه بحسب حال میت که اول  صلی الله علیه و آله و سلم کا تعین نمودن و کما متون تبعون  و در حدیث آورده است یکشتر عیسی را صاف من امتی بعضی علی  صورت القرو و بعضی علی صورة النازیری آخر الیه میت  و این حدود است میکند بر آن کشته بر صور حال و افعال خواهد بود  و من قاطع یوم یخ فی الصور قاتون افواجا و یسیرین حال  یعنی هر یکی که کار نه همان بر آید و همان بود و چنانکه گفته اند <b>بیت</b>  خاکشتر که صفت باز کرد عالم</p>	حشر تو بصورت صفت خواهد بود
<p>و حضرت مولوی معنوی که پیش سر و معنی فرموده اند <b>مشهوری</b>  وقت شتر عرض راضی و تنیت</p>	صورت هر یک عرض را تو تنیت
این عرض از چه زاینده انصور	این صور هم از چه زاینده انک
این جهان کیه قدرت از عقل کل	عقل کل شامت همه رتایل
عالم اول جهان استحقاق	عالم ثانی جزای این و آن
سیرت کان بر وجه دست خالیا	هم بر آن تصور بر حیرت و اجیت
حکم آن خدایت که غالب است	چونکه پیش از سر آید که کوزت

قیامت

پشما ی خفا بمون حبیب	سوی خلق آینه روز و رختینه
چون کبوترهای سپک از شترها	سوی شترهای پیش از و سیرها
خاک را در کوره آگند و چمن	زیر خاک آن دانه اش نه دهن
این درختانند همچون خاکیان	و ستیا کردند از خاکدان
در زمستانشان اگر او دود کرد	زنده شان کرد از بهار و دود کرد
این بهار نور بعد بر برگ ریزد	بست بر مان و ج و رختینه
در بهاران سبز با پیدا شود	مرج خور دست این زمین پیدا شود
بر و دگر سپار از دانه و انبیا	تا بدید آید غنیمت و بدیش
<p><b>تفسیر</b> کردن خواب سپاری بزرگ و زندگی تا حالات این را بداند و چنانکه  صبح حشر که حکایت ای میبشیر</p>	حشر اکبر را قیاس پس از وی میبشیر
انجا که جان ببرد سوی طین	تا بهر از بسیار و از زمین
در قشربنده نام بختل و ج و	فسق و تقوی آنچه وی خوا کرد بود
چون شود از خواب سپار شود	باز آید سوی او آن جنبید و
که ریاضت کرده باشد سوی پیشیا	وقت سپاری همان آید پیشیا
و در بهار ای قام و زشت و ذلال	تا بهر آید سید اندر مثال
و در بهار وی پاک و با تقوی و	چون شود سپار یا بد و زمین
مست ما را خواب سپاری ما	بر نشان مرگ حشر و دود
حشر اصف حشر اکبر و امنو و	مرگ اصف و مرگ اکبر را ز دود
یکسایین ما در خیال است و نشان	و آن شود در حشر اکبر پس غنای

داده

نمود



این خیال بخوان چنانچه باشد	این خیال آنجا برود یا بهر صورت
در صندل پس چنان خیال نماید	در دلش چون در زمین و آسمان
آن خیال از اندرون لید برون	چون زمین گرداید از خاک و درون
هر خیال که گشت در دل و طمان	روز و شب صورتی خود آید نشان
چون خیال آن صندل پس چنان	چون نبات اندر زمین و آسمان

**ای** در این عالم که گفته شد خبری از آن عالم فی ابد و این  
 در جهت آنست که هر کس که فهم ندارد اما حکمت الهی ایشان را فایده  
 کرد و انچه هست تا سلسله معاشش منقطع نکند و چنانچه در آن حکایت میفرماید

خواه گفت ای پادشاه بگو	آنکه گفتی من شنیدم که یک
کیک یا سیخ و ادم غرمان بود	بی اشارت سبب نثار ستم کشود
ما خود واقعتا گشت ایم از چون و چه	مهر بر لبهای ما نباشد و دانه
تا که در روزهای غیبش	تا که در صندل پس معاشش
تا که در پرده حقیقت تمام	تا که در یک کشت نیم خام
ما که گوئیم و کشت نقش کوشش	ما که نطقیم یکین لب کوشش
سرجه ما و ادم دیدیم این زمان	این جهان پر دست غیبی بجان
رو دگشتن روز پنهان کرد	تخم در خاک بی پریشان کرد
وقت بدرون که میفرمودند	روز یاد کشتن آمد و پیدایش
چون کشتی آنچو آید بکار	تا نشانی در در و تو مشر سار
روز و شب این حسن تو باطل شود	نور جان داری که یار دل شود

در لعل کاین چشم را خاک آلود	مست آنچه کور را روشن کند
آن زمان کاین دست و پا نیست	بره با دست مست ما جان بر پر
آن زمان کاین جان حیوانی نماند	جان باقی با دست بر جان نماند

**در** چشم ششم در بیان حال کسانیک از روی تحقیق شقایق مرک  
 باشند و ایشان را دیده دل کشت و ده پشته چون مرغی که نظرش  
 بر آشیانه خود افتد و قفسش از طیاران مانع نمیشود که از آشیانه  
 و پرده نبرد و اینجا سر قوت بر لب لعل ظهور میکند **مست**

صورت من کور و من گیسوم	نقش که نماید چمن و شبنم
چون که گفت بودم از لطف خدا	نقش حق بکشم ز نای من جدا
شده ام وای مرک طوق صدا و طمان	که جبهه و ان را باین دم آستان

چو در آن می گفتند ما دوست خدا ایم و بهشت خاصه است خطای  
 که فتنه الموت آنگاه صاف بین اگر این راست میگویند اما آن مرک است

چون که موت گفت ای صاف بین	صاف تو جان را بر فتنه برین
مرک شیرین کشته نطق زبیرا	چون قفسش برین مرغ
آن قفس که گشت عین بارخ و در	مرغی می مید کاستان و شب
خوب مرغان را برون که قفس	خوش می خواند از آزادی قفس
مرغ را اندر قفس زان پس بزد	نه خوشش نماندست و نه صبر و دل
سوز و سوز رخ برون میکند	تا یو دین صندل از پا بر کند
چون دل و جانست چنین چو برون	ان قفس را کشتی چون بود

مست و معزول



جانبی است <sup>و</sup> اندازد که کل  
در سواقی عشق حق و فغان شود  
ای حریفان من از اسانیستم  
فارغم از لطف طاق و از رباب  
مردن این ساعت را شیرین است  
اقتضای ای شاقی و لایب  
فرضی که کم کم بنف و الشکون  
رایج آن باشد که از این بزم  
پیش من این نه دار و قیقتی  
خجسته شمشیر شد ریحان من  
مستی حیوان شد از مرگ نبات

حکایت سید الشہداء امیر حمزہ و عبد المطلب رضی اللہ عنہ  
کہ حالاتِ مکررہ آتارہی تھیں تا جیات لہو رسید کہ ان علی ابن ابی طالب  
والآسر البیت و الفخری سے معنی تو ان حضرت امیر المومنین و امام الحقین  
اللہ اعلم الغالب علی ابن ابی طالب و مودت مستند

در غزاهای چون دشت شاهی  
سینا با دامن بر من پیش مشی  
خلق پر سپید که با حق علم رسول  
چون جان بودی و زلف سیاه

بلی زده مرست در جزو آسای  
در فغانی دشت شیشه خوش  
ای هنر دشت کنگر شاه قهر  
تو حق رفیق سوی صفت بلی زده

چون شدی بر مصیبت و سختی  
لایالی و از آتش و پستان  
گفت حمزه چون کمن بودم جوان  
سوی مردن کس رغبت کی رود  
یک از نور محمد من گفتن  
از برون حصن لشکر کاو شاه  
خیمه در غیبه طاب از خطاب  
انکه مردن پیش جنتش تملک است  
و انکه مردن پیش او شد غیبه است  
و معنی آن حدیث کمن احب لقاء الله احب لقاء الله و من کره لقاء الله  
و کمن کما یکره من کما یکره است

هر که بوسه دید جان کردش  
پیش روی آینه خوشش  
ز آنکه می ترسید ز مرگ از فراد  
روی زشت است بی زرد و کمر  
از تو رست و از کوی است  
هر که گشت دید بخت از بدی  
پیش ز نمی آینه هم ز نمی است  
آن زخم و ترسای ای جان شود  
جان تو همچون دشت و مرگ کبر  
تا خوش و بدش بفرست از خود

نکست بجان جمشید رضی الله عنه که با شادی تمام و قامت میگرد  
و کاشانش را محو تقریب و ادراقت تهیت **مشهوری**  
چون ملا از صنعتش چون ملا  
رنک هر که افتاد بر روی بال

لَا تَقْوُ

روایتها و مشهوری

٤١



جنت او پیش کفتا و احرب	بس طالش کفت فی فی موکلا
تا کنون اندر حرب بودم ز رست	توجه دانی مرکب چو عیش است
کفت خفتن الطافی ای خوشحال	کفت فی فی الوصال الوصال
کفت لبش و خشمی بر روی	از تبار خورشید غایب می نوی
کفت فی فی بکدام شب جان من	بر سپه خود از غریب با وطن
کفت رویت را کی چشم ما	کفت اندر حالت غاصت
حالت غاصت تو چو پسته است	که نظر بالا کنی به سوی پست
کفت ویران گشته ای خانه در	کفت اندر بگو مسکر به میخ
کرد ویران تا کت معور تر	قوله امیت به دو خانه محقر
مت که ای دم و دین خانه چاه	شاه گشتم قهر به پیر شاه
قهر به و مرشاه زانو برست	مرد ز خانه بکمان کوری است
انبیا و انکس آه این جان	چون شهنشاه رفت نه اندام

**در بیان جنگ** چون انبیا و اولیا بجای است ای جوهر شمس باشد  
نمود مرک را که در انداز آن شواست عقیقت فی شماره

انبیا را چون وصل افته نظر	و انکس ایشان را اجل باشد شکر
کج نمود پیش ایشان مرکب	چون رفته اند از چاه زندان چمن
اون کرده انکر صد بارشان	خورد کوه اندرین کوارشان
اصل این ترکیب را چون دید اند	از خیال و هم کی خرسید اند
دارم نه از جان چرخ	کس که دید بر فو است بیج

تعلیم

جان خود گشته از طغای تن	می برده با بد دل بی پای تن
مهر آن زنده ای کجا در شنبان	خبر و مینه بختاب ان کشتان
کوید ای مردان مراد تن بهر	تا درین کشتن کیم من گشته
کوید شش نردان دعا مستحق	و امر و دانه احم با صواب
این چنین خیالی به منی خوشتر	مرکب نماند به بخت در و د
خلق کوید مرده سکین ای خدا	تو بگوئی زنده ام ای غافلانه
کرزن من چه تنافض است	مشت جنت دردم کفایت
جان خود خسته و مرده شمر	چه غم است از تن دران کمر
جان خفت چه خبر دارد از تن	کو بکشتن بخت یا در کولان
میزد جان در میان آب کون	نعمه ایست قوی بعلون
بس کسی که جهان بکشد اند	لا اله الا الله و صفها اغشته اند
در صفات حق صفات جو شان	همو اختر پیش آن خوری نشان
کرد توان فعل خواصی ای حردنا	خوان جمیع حمل دنیا محضه اند
محضون معدوم نبود نیک بین	تا بقای و جهان دانی بعین
هر که لای و کس خود از تن است	جان و جنت جسم در پیرین است
غفلت از تن بود چون تن جان	مینه او اسپر را در میرج

**شعر** در بیان مرکب کفت باری و این را قیامت و سخی  
گویند که حیا رشت از انبیاست بعد از موت ارادی بسوی دنیا  
قدسیه ای بی حیای کفر اندامت بالا را دوتی با طبیعت حکیم

بال

آه

بی

فرموده است



میرای دست پیش از آنکه زنده گشت	که او بپس از جنین مرکب گشت
و گشت او من کان میشتا فاحیست ازینست و مروت	فیل آن تو توانست بدین و حاصل سخن آنست که سالک گشت
در زمان حیات فانی جان باقی سپید سازد که چون جان فانی	و استند به این جان زنده ایی باشد چنانچه فرمود است
مرکب پیش از مرکب است ای فانی	ای چنین فرمود ما را مصطفی
گفت مولا اکمل من قبل آن	یانی المیت مولا ابالفتر
باشدست و چرا غم ایتری	زو بیکر اتم حساب رخ دیگری
محو عارف گشت تا قیام رخ	شعاع دل از وحشت که برقرار رخ
تا که روی کین بپزد تا کمان	پیش چشم خود ندان شعاع جان
مروت اقبل است این بود	که بس بران غنیمتینا بود
غیر مردن هیچ فرصتی در	در کینه و خدا ای حسید کر
یک غایت بر صد کون جمعا	چند را خوف است از کون و ضاد
و ان غایت مست موقوف است	نخبر کرده این ده را فاقات
بلکه مرگش در غایت نیز نیست	چنان غایت ان و ان جانانی است
جان ن کند و اندر برود	ز کون مراد اصل به تاورد
تا میری نیست جان کنده نام	چنان کال نرد بان نامی بیام
چون ز صد پای و دو پای یکم بود	بام را کوشنده نام محرم بود
چون رسد یک کز صد کز یکم بود	آب اندر دلو از حبه کی رود

چون نردی گشت جان کنده در	مات شود و صبی ای شمع طراز
تا که گشت از ان باستان	و آنکه چنانست خوش چنان
چنان حجاب نیست اسرار	مرکب را بگردین و بر آن حجاب
نه جان مرکبی که در کوی رود	مرکب تباهی که در نوری رود
مرد با ن گشت و آن طفل بود	رو می شد صفت زکی پست
خاک نرشته میات خاک نام	غم فریخته خار غشا کی غامه
هی ز چه معلوم کرد و این بعث	بعث را چون گم کن اندر بعث بعث
شرطه ز بعث اول مردنست	ز آنکه بعث او مرد و نه ز کشت
جلو عالم زمین غلط کرده راه	که عدم ترسند و آن آینه پناه
از کجا جویم علم از ترک علم	از کجا جویم سلم از ترک سلم
از کجا جویم مت از ترک مت	از کجا جویم دست از ترک دست
حم تو آتی کرد یا نعم العین	و دیده معده دم من راست
و دیده که از عدم آید	ذات مستی را چه معده دم

**دست** خلق جدید و شمر محمد و قفا و بخت اشیا  
 در مسداتی باز نمودن حقیقت یقین آن **مستثنوی**

کرد و دید و مبدل و انور شود	این جهان منتظم نمیشود
در هر عالم اگر مرد و زنده	دم به دم در تریق و اندر مرد

و این مسدود شدی شری میخورد و ترو عفا معذرت است بکلیع  
 و پس و بنای این سخن برکت است که حضرت شیخ ابوالقداس سرور

صنعه  
دانش



در عرض شعبی از موصوف الحکم می آورد که در آن صورت قاعده کلیه العیوض لا یجوز زمانیه که نزد حکما اصلی ماست تمسک به و حاصل آنست که عالم عبارت از احوال مجعده در عین واحد یعنی حقیقی و درین سخن صاحب کلشن میفرماید **س**

من و تو عارض ذات و جودیم	امکنای شکست و جودیم
--------------------------	---------------------

ازین نکته باز توان یافت و آن احوال که دانستی مع الالفکس و الایات متبدل و متجده و مسکیده و در سرای عالی بعد می رود و در حان آن مثل آن بودی آید و درین صورت قاعده کلیه و اکثر اهل عالم ازین رفتن و آمدن غافلند که قال الله تعالی بر من فی لیس من خلق جدید و از جمله اسپراری که درین باب اقتضای آثار است و متعبد است بعضی لطیفه الهی و العبد و بعضی فزیر چون القمار و المیسر که همه دایما بر کارند و هیچ یک را تطعین جایز نیست بر چون حقیقی از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرائط و ارتفاع موانع مستعد بود کرد و رحمت رحمانیه بر وی غایب بود که بعد از آن سبب قداحیت که مقتضای اضطرار تعینات است از آن تعین مشغول کرده و باز در حان آن استلذخ بر مقتضای رحمت رحمانیه تعین دیگر خاص که غافل تعین سابق باشد مستعین کرده و در آن غافل بقدر حدیث مضمحل شود و باز تعین دیگر بر حمت رحمانیه ظهور کند و کذا الی ماشاء الله پس در آن عالم بعد

میرود و دیگری مثل آن بودی آید و بجزایان بواسطه تقابل اشغال و شایع احوال کان برینند که وجود عالم بر یک حال است و ازین متوالی بر یک متوالی برقی الحقیقه نهج است که این را کمال است

قلب العارفین قدوة والوالعالمین مولانا عبد الرحمن حاجی اودیم	ظلال الحقایق اشارت برین فرموده است <b>س</b>
چیزی که تا پیش یک سوال	و انداخت و در یک حال است
دره و نظر کرد بقای دارد	آن نیست بقای دارد

و این حشری است که درویش آن از قیامت نقد گویند و ساعت حاضر و هم بسیار در می فرموده است **س**

لذت قیامت و لطف حشر و نشت	ذین حشری شهوره این مردمان
---------------------------	---------------------------

قال الله تعالی و ما ازالنا عن الاکلیم العجب او موافق و فی الواقع پیستندگان مناظر تحقیق را که دیده دل ایشان بکمال الجواهران رگم فی ایام و هر کم نفیست الا تفرغه العا لنور است ازین حالت نیک با خیرند و پر معنوی در جزایم شوی

جوهری چند ازین رشته در رشته جان می کشد <b>س</b>	سرفیس نومی شود و سیاه و ما
چیز از نشتن انداخت	عمر چون جوئی نو می سپید
سوفی می می در سپید	در نظر آتش نماند پس دراز
این درازی مدت از تیری می کشد	فی نماید صورت انکیزی می کشد



بسر ترا بر خط مرکت بر حقیقت	مصطفی و مود و دنیا ساحت
سردی از وی می آید است	چو هر و اعراض میگردد است
کشتی آید بلی ز نشان دلی	آمدن شان از عدم باشد بلی
در وجود آدمی جان و روان	می رسد از غیب چون ارواح
صد سزار احوال آید چشبین	باز سوی غیب می شنای بعین
حال سرور زی بکی مانند فی	چو آب اندر و شکر کشنی
شادی سرور از نوح در	فکرت سرور ز راه دیگر اثر
<b>حضرت در آیات اشارتی کند بر این معنی که لا تجلی است</b>	
فی صورت حزنین و اینچنانکه کل یوم موفی شان بر خود جدا شود	یعنی اوصاف کل یوم از دنیا پنا
کل یوم موفی شان در جنت است	هر زمان نشاء و دیگر شود در طوبه
جمله حسن تر اخایت و پایانی	
و بحسب اینست که صفایان غیبت شمرند اوقات را بوی بر	
بکسر از هر آنکه از مردم و قوت و مرسای دور و آنکه	
ایست ترا این الوقت که بیدارم بدین سیاست	
صوفی این الوقت باشد ایضا	نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو که خود مبر و صوفی خبیثی	نقد را از سبب خیر نیستی
ان بیا ای جان و جان صد جان	خوش غیبت دار وقت این زمان
در هر دو ان روی به از شب روا	بر کشن زین چو آب بر آ
چون به می بر لب جو سیرت	بهر آن که در دور انجا آب است

تا کی سر کشتان جبریل	مست بر باران بیانی دین
تا بزم خنده دانه با معین	لب لب چو سپهر بر آرد و یحیی
<b>در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و مشغولات</b>	
ایشان و سخنانی که متعلق با وقایع دائم است عن قریب	
در عین اول تانی که کوثر خواهر شد به آنکه نزد جمهور محققان	
جبار است یکی جنت الافعال و آن را جنت صوریه و جنت	
احمال نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت نشان می دهد	
که در این تعلیم است و مطالع ساز کار و دست رس خوشگوار	
و عاقل سینه و مناجح بیدار که و کلمه فیما تشریف الانض	
و تکرار العین اشارت بدین است و این جنت نعمت دوم	
وارثه و آن نتیجه اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق بکمال	
حسن متابعت حضرت رسالت نباء محمد صلی الله علیه و آله و سلم	
و الله تواتر بود و اعلی وارثه علامه ربانی باشد که او لک	
هم الموارثون الذین یربون البز و پس هم فیما خلدون	
سیوم جنت الصفات و نیز جنت معقیه نیز گویند و آن از	
تجلیات اسماء صفات الهی است و این جنت دل باشد	
فا دخلی فی عبادی و ادخلی جنی جبارم جنت الذات و آن مشاء	
جمال حدیث است و ان جنت روح است و گفته اند جنت عباد	
از قرب حق تعالی باشد و است در جنت آن خواجه و دوزخ	

پیدا

شواهد



اشارت به بعد و حرمان باختلاف درکات آن و حقیقت و توح  
 اشتراق مجرب است بهودست نویسنده شرط پدید ایشان  
 و رسوخ بسیار است رویه که متعلق با امور علمی باشد در ایشان  
 و این سخن اینجا زیاد است بطبیعی خواهد که ایراد آن لایق  
 این مختصر نیست بدین قدر کفایت میکند و الکی فی سوانه  
 و حضرت مولوی بر سپیل مرده ایا در بیان بهشت میفرماید **مشهور**  
 حق میگوید که دیوار بهشت نیست چون دیوار پنهان در  
 چون در دیوار تن با آگوست زنده باشد تا چون شامش  
 هم درخت و میوه هم آب و لاله با بهشتی در حدیث و در مقام  
 زانکه جنت فی زالت بهانه بلکه از اعمال نیست بر تان  
 اینها و آب و گل و درخت آن بنا از طاعت زنده شده است  
 این با صوفی پیش از بهشت و ان باصل خود که علم است و عمل  
 هم سر بر و تفریح کج و شایب با بهشتی در سوال و در جواب  
 مست در دل زنده دار خلود در بهشت چون فی آیه خود  
**و میان** تصور بی فتنه و بهشت و نغمه مقیم آن  
 بر سپیل کتاب است که علم من علم و فهم من فهم **مشهور**  
 که نخواهد زیست جان فی این دنیا پس فلک ایوان که خواهد بود  
 در آنجا او فی بهشت جان تو نیست فی السماء روز حکم روزی کیت  
 و از سی زمین روزی که کیت و رفتی در لوتها چرب و شیر

عبر

که از آن

که از آن رطل لوتش بر چوای میوه یک یک کبک چون بری  
 که به جیب باد تو لخت کت جاد میخ معده و آفت کت  
 ان طعام الله قوت جو شکم و پر جان در با جوشی شامه  
 بود که از تاشی جوی انگبین شد کرد و در دست این ز کین  
 یا که کسب جوی آن پاکیزه شیر پرویش با بدی عقل کسب  
 یا بود که عکس آن چو بای حرم مست کردی بوی بوی از ذوق  
 یا بود که لطف آن چو بای آب هم زکی یا بدین شود و خراب  
 شد و لوت را سبز و پدید شود خار زارست جنت الهادی  
 بود که از عکس بهشت و چارچو جان شود و از یاری حق یار خود  
**در بیان آنگاه** این چهار جوی اصل که در بهشت جاری است چهار  
 جبهه درین عالم به یارست اما است پاکت و مطلق و اینها الودها  
 و مقیده در ضمن این نیز اشارت شیرین است که کلمه حق کلمه **مشهور**  
 خوشتر معدن کاه و دوا و معده چارچو در زیر او از مغفرت  
 جوی شیر جوی شامه جاد و جوی خرد و جاد آب روان  
 بر ز کوشش از بهشت آن رود در جهان هم چه کی طاهر شود  
 که جاد است اینجا هر چهار از چار از معرفت ای تا کوار  
 جرحه و چاک تیره و ریخته زان چهار و فتنه آگینت  
 تا بجز این اصل آن را این خاشا خود بدین مانع شده این کلمه  
 شیر و ادویه پرورش اطفال را چنگ کرده سپید بهر زال را



خبر فتح خند و اندیش را	چشم کرد و در غیب از اجزا
انگیز دارد تن در کجور را	چشم کرد و باطن ز بنور را
آب داد و عام اصل و فرع را	از برای طهر و بهر ترشح را
تا از نیای بری سوی اصول	تو بین قانع شدی ای بفضول

**ای در حق** اصل ظهور بهشت و جریان انواران اخلاقی حمیده و صفات پندیده است که صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت و دید کرد و از برای سنی حکیم الهی حسیر میاید **و است** فصلی که در حق است و نشانی خواجه که در نهاد خویش چو کشت و حضرت مولوی معوی نیز میفرماید **میرشدی**

چون بوی یار کوئی چو حرکت	شد در آن عالم جود او بهشت
چون ز دست ایشار و حرکت	گشت این دست آن طرف نخل و بهشت
آسمان آسمانی خلعت	جوی شیر خند و حرکت و دود
ذوق طاعت کشت جوی انگیز	مستی و شوق تو جوی خرچین
این سببها چون بفرمان تو بود	چرا و هم مرتضی مان تو بود
مهر و خوی روانش میبکشد	آن صفت چون به جانش میبکشد
آن صفت در امر تو بود این جهان	هم در امرت آن جو مار و این
چون در کشت اینجا این صفات	پس در امرت اینجا این جرات
آن در خان مرتضی مان برسد	کان در خان از صفات با بهشت

و همچنین احوال و نوع و بهر احوال نشانی و صفات با بهشت **و نشانی**

چون از نذر

چون ز دست زخم بر مظلوم است	آن در حق کشتن از بهر قوم است
چون زخم کشتن تو در دلهای	مایه ناز و جفا است
آتش اینجا چه آدم سوخته	آتش از وی زان مرد افروخته
آتش تو قصد مردم میکند	مار که ز وی زان بر سر دم کند
آن سخنانی چه مار و کرم است	مار که ز دم کشت جی کیر دست
اولیاد آشتی در انتظار	انتظار در حق کشت است
و عده فردا و بس فردای تو	انتظار در دست آمد وای تو
خشم تو خشم و سیر و دوزخ است	ببین که بش این دوزخ را کینه
کشتن این مار بود و حبه بنور	نور که اطفا نماید از کینه
که تو پی نوری کنی علم الهی است	آتش ز دست و در خاک است
این تکلف باشد و در بوش جان	تا با کشت بغیر تو در جان
سمانی یعنی نور درین امین مباحث	کشتن نهان شود و یک روز

**ای در حق** آتش جهان با نواز جان جمع نشود اما کافران چون از آن نور محروم اند بعد از این آتش موسوم **است**

مار و دوزخ که در آتش است	معدن با بهج تاریک است
ورود و رفتن و بی شکران	بهر چنان دان ز بهر سخت
الطیفات الحسین واجب است	زشت ز امر زشت است و نیست

**و این کلمه** بهشت و دوزخ هر دو از عاقل رسان و کبریا و دوزخ از پسر و آنا و خوشتر می ترسد و بهشت از کافران

خج است  
به است



نویسند این حدیث را در کتاب خود  
کتاب ۳  
در حدیث

نویسند این حدیث را در کتاب خود	
بوسه بخت را بسوزم	آب دیده آتش را دم نم
و حضرت نیز هم معنی بسبب آن نموده اند <b>مشهور</b>	
عشق پس گریست از رانگ	مفت ده رخ از سرش گریه
زلفش را عشق از آن روی صفی	می شود دو رخ ضعیف و غفلت
کو پیش کشد سبکای غشتم	ورنه زان شبای تو مرا غم
کو پیش کشد گداز کن مجو باد	ورنه کرد و بر چه دارم من
کو صاحب خرمی من خوش چین	من بچم ام تو ولایتی چون
جست لرزان زو جیم و چینان	در این راه مرا و از و امان
<b>عین نالی</b> در بیان و قایق اسرار طریقت و این عین که بر معانی	
منبع ستم و اندوه دگر عینا عینا تسمی پس سپید اشارت بر تو	
لشیز نور قنمت پذیر میگرد <b>در اول</b> در بیان آنچه سالک را	
در باب است سلوک طریقت بکار آید و احتیاج به این محتاج بی آن	
مقدمت نشاید و فرات نجات این نیز بچاره شود عین	
تشنگان با و سلوک را سیراب میکرد اندوه و موافقت الجواد	
<b>در اول</b> در تزیین و مپاری از خواب غفلت و غنیمت شمرده	
اوقات و دریافته نجات الهی و بی بردن به آن تابان	
روشنائی در روزن دل افست که الا فتر منو الهام	
گفت پیغمبر که لغتای حق	اندین ایام می آرد پیش

جریان معانی در دستهای او  
سیراب میگردد

کوشش و مشق دادید این اوقات	در ربانید این چنین نجات را
نقد آید مرثیاد دید و رفت	سرگرای خواست جان بخشید و رفت
نقد دیگر رسید که با پیش	تا ازین هم و انانی خواج بخش
چون دم رخن بود کان ازین	می سپرد سوی چندی و من
و قی کن از مغز و از چینی کما	تا که بر رخ آید در مشم
این خفای که از غفل کل است	بوی آن کدو و سر و سبک است
لای کل و بی که آنگاه کل شود	چو شمع و بی که آنجا من شود
با قلم و دست و مدبر سرترا	می کشد تا خلد و کوثر سرترا
آن بود چندی که او بختی بود	بوی او را جامد روی بود
هر که بوی شریعت پی پی بود	بوی آن بود بوی است که پی بود
<b>نقش</b> کردن تن بهمان خانه و احوال بهمان و حسرت و دا	
این همان غمی را که چون بروند دیگر از نیاسیت بکلیت و جمعی	
و دیگر بکشد جان خود در حشر نقد و انستی و این زمان چند که دیگر خواستی	
نست همان خانه این تن ای جوان	سر صباغی ضعیف تو آید دهان
سرجه آید از جان غیب و کش	و لست ضعیفات او را از کش
سردی فکری جو همان حشر	آید در سینه ای صاحب تمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان	ز آنکه شخص را فکر دارد و کار و جان
فکر در سینه در آید تو به نو	خنده خندان پیش او تو بازده
سما کنون با اصل کرد و متصل	فکر گوید یا تو از سلطان دل

منعین



داد حق عری که سر ز زاری	گرفت از قیمت آن در جهان
عمر تو مانند حیان ز دست	روز و شب مانند تیار نشست
بی شمار رسید به زری و قوت	تا که خالی کرد و آید حسرت
کرد که آید استی و تنگی	انداید کوه از آن داد و باز
پس بر جای هر دم را خوش	تا که خوشیش و ایامی خوش
بر زمان خوشی مراسان و خوش	چو خوشی خفیه کن نه خوش
<b>در بیان آنکه عمر عری بی عیون است و زمان حیات بی میل</b>	
پس بختتم یا به نردون از اوضاع دنیا که در خصوص ایام جوانی و قوت شباب و صحت بدن که هر کس کالبد <b>مستعد</b>	
ای خاکسار از ایام خویش	مغتنم دارد که دارد و اندر خوش
اندازان ایام کشت قدرت بود	صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوانی جو باغ پس بدتر	میرساند بی دریغی بار و بر
پیش از آن که ایام حری در دست	گرفت بند و بکل من سپید
خاک شوره کرده و دیران و	سرگزاشته نبات خوش تر
آن رچی که کتاب او بد ماه	شد به پیری چو بخت سوسمار
و آن قدر خانی نازان چون	گشت در پیری و تا چون کمان
این خود اندر و چشم زردی	هر یکی زمینار رسولی مردکی
لیک اگر باشد طبعش لطیف حق	نیت از پیری و بیت نقصان
که برید استخوانش عرق و	فرز دزد در شاعر نود و دو

و آنکه آتش نیت باغ بی ثمر	که خزانیش می کند ز روز به
کل نماند خارا ماند سپید	زرد و بی مغزانه و چون ترک
روزی که لاشه کفک رو دراز	کار که در این عمل رفت و ماند
تا فردست این چراغ پر کمر	میدان قیامت ساز و روشن زود
بیدار نشو که کن بند قوی	که به پروان کن کرت میل پوی
<b>در بیان آنکه سر روز از عمر عری بی عیون است و زمان حیات بی میل</b>	
نکری هیچ فی نامه الاحمرت و نه امت <b>مستعد</b>	
سین و سینای راه و بیکار	اقرب عرسوی جاده است
سال یک کشت و وقت کشت	جز به روی و فعل زشت تا
اطلس عریست بر ارض مشهور	پار و پاره کرده خیا طعنه و
این دور و زری را که روز است	پراشتی لیکن از راه و
میدان که فردا که فردا کشت	تا بکلی کند و ایام کشت
چون که قدرت رفت کاشد عمل	میدان که به سپهر مایه فتنه اجل
قدرت سراپا سودست مین	وقت قدرت را که گذار و چپا
ساحران متاسب بنامه زود	پیش از آن که ز کسب زود
بیم براسید زینا ن چرخ	بیم از آن رفت و آن کرمانی
این جهان جا دوست ما آن تا بریم	که از دست ما چو و حسیریم
کر کند که به سپهر فضا کشتاب	ساحران او ز نود ما متاسب
چون ستاره اویم عریست ای بی	بیم شد که به سپهر یک کسب شقی

الهم تقبلنا عن قوتی انی غفلت

در کتب



<p><b>تمشیل حکایت آن کج خانه که در کج خردن افزه</b>  <b>و از شکر برین کاست</b> <b>مستثنوی</b></p>	
پیش عکاسی یکی کج خوار داشت	تا خرد ابو جعفر قند خاص زشت
بس بر عطار طراز دو دل	موضع سنگ و ترازه بود کج
گفت کل سنگ ترا زوی برین است	که ترا میل شکر بخیزدین است
گفت مستم در صحنی قفس جو	سنگ میزان سرخ خواجهی بکجا
گفت نه روی سنگ و سنگ از کج است	این دو به کل مرایوه دل است
اخذ آن کج ترا زو جفت دار	او بجای سنگ آن کج را نهاد
بس پای کج دیگر برست	هم بقدر آن شکر را شکست
چون نه پیش قفس او بر ماند	شتری را منتظر انجی نشاند
رویش آن سو بود کج خوار شکست	کج از دوشیده دزدید گرفت
سرس ترسان که تیار تا کمان	چشم او برین قفس از انصاف
دید آن عطار و خوشم کج کرد	که قفس را ترمین بزدای روی
که مژدی از کج من میسبیدی	رو که هم از پهلوی خود میخوای
نوعی ترکی زمین یکس از حزی	من می ترسم که تو کج خوار می
چونکه خواجهی بر شکر را آرمید	بس دانی الحق و عاقل که بود
ای چه سپر مایه را داده ز دست	چند بی سپر مایه بتوانی نشست
حقیقت تو رفت خواهی تا تمام	کار نیت ابرو توان تو خام
در کمال کار با چندین کج کش	چند کجاری کان بود در دین کج

<p><b>بر خجرا بش از خرد و او داشت</b>  <b>پیش از آن کاست که کرد کار</b></p>	
<p><b>حکایت با سبانی که بعد از رفتن و رفتن برین مستر یاد</b></p>	
<p>میکرد و این تمشیل حجت جوی است که بعد از که شستن عمر</p>	
<p>آقا ز مستر یاد گفتند که با سپر تا علی با قسط فی جنب است</p>	
<p>و آن کت لیلین السحرین و آن پست حضرت شیخ فرید</p>	
<p>الدین عطار قدس سره اینجا مناسب است <b>مستثنوی</b></p>	
چون تو اینستم تا اینستم چو	چون به اینستم تو اینستم نو
با سبانی خفت و دزد اسباب	رضخوار از رخاکی می خفته
روز شد پیدار گشت آن کاره	دی رفه رخت و میم و اشک
بس بدو گفتند کای عاقل کج	که چه شد این رخت و این اسباب
گفت و زوان آمد تا اندر قفس	رخنه پاره تا از چشم شست
قوم گفتند مستر که ای جان تو کج	بس جوی کردی چنین ای مرد کج
گفت من یکس به اینم که	با سلاج و با شجاعت بشکوه
گفت اگر در جنگ کم بود است	غرفه زن کای کریان بر جسد
گفت آندم کار و نمودند و تیغ	کوشش و نه شکست با دین
آن زمان از ترس برستم من و	این زمان فریاد و سدا و فغان
آن زمان بت این دم که دم	این زمان جبهه آنگه میخواسی کتم
چون که عورت برد و یو فاصحه	چون تک باشد او فاصحه

دندان



کرم باشد بی تک کمان چنین	مست خفت بی کمان زان چنین
چنان هم بی تک بی بال نیز	کمره لیان را نظر کن ای عزیز
این سخنان که گذشت مناسب گشت که در این وقت و حال	اما حاجتی دیگر مرشد که از وقت و حال بالاتر کار ایشان
است و وقت و حال در تحت احتیاج ایشان <b>مست</b>	مست بی این وقت باشد در حال
مست بی این وقت باشد در حال	یکه صافی فارغ از وقت حال
مست بی این وقت باشد در حال	تا در نه این مقام اندر میان
اگر او موقوف حال است آدمی است	اگر بی این وقت و بی آن در کی است
مست صافی غرق عشق ذوالجلال	فایده از اوقات باکی سوز حال
حال او موقوف بر رای او	زنده از رخ سیح آسای او
میرا حال است موقوف حال	بند آن شاه باشد دو سال
چون بگردید حال را فرمان کند	چون بخت و چسبمارا جان کند
کیسای حال باشد دست او	دست چنان شود دل مست او
اگر او موقوف حال است آدمی است	که کی و افزونی او که گشت
مست نبود که موقوف است او	تسلط بر شیشه باشد حال او
لا مکنای که گذرد و نوزده است	ماضی و مستقبل حال از کی است
ماضی و مستقبل جان از تو است	سرد و یک چیز پذیرای تو است
هر که عاشق گشت رست از وقت حال	غرق شد در بحر عشق ذوالجلال
غرق آن نوری که اولم بود است	لم یبدلم بول آن نوره ایزد است

کار

کیم

مستی

در این چنین

در این عشق بجز کسر زنده	در نه وقت مختلف رست و
چون گویند از ساعت خاست	رست از توین که از ساعت است
چون ز ساعت ساعتی بیرون شو	چون غایب محرم بی چون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست	ز آنکه آنکه هر کس راه نیست
پیش باید سال و یک ساعت	که در از که که از ساعت
آن در از که که در ساعت	آن در از که که از ساعت
سبب و سال آن صاحب	پیش شان یک روز با اندوه
و آنکه چنانچه در یک روز هم	که بین از آمد ارواح از عدم
چون باشد روز و شب با ماه و سال	کی بود سیری و چیری و بلال
در کلان عدم چون چندی است	مستی است از طاعت ایزدی است
روزگار در وقت کور و پاک نیست	تو جان ای آنکه چو تو پاک نیست
<b>بخش دوم</b> در بیان توبه که باب الالباب است یعنی اول مرتبه	توبه است بحق تعالی و بعضی باب الالباب بقدر الکونین
یعنی پاداری که به آن در مقام توبه نزول گشت چنانچه در مرتبه	سابقه گشت اما قول اول صحیح است و توبه در باب است
حال رجوع از معاصی و اعراض از مناسی و این توبه محض است	و در نهایت حال رجوع است از طهور بقدر انیت و این توبه
خاص است و بزرگی درین باب گفته است <b>یت</b>	خاص را توبه که دیده خود بود

مستی

چون



ان تو با هم می بر اصل است اول نشان از فعل به که در  
 ماضی واقع شده دوم رجوع بجزرت تو آب در حال  
 سیوم عینیت بر ترک آن در مستقبل این را تو به وضوح  
 گویند و این نوع تو به کار مردان است و خلعت الله  
 من الذهب کمین لا ونب که در حق این نوع میان راست است **مشق**  
 تو به کن مردی سپر آورده که من بعل مبتذل یرده  
 در حضور قیس کم شو خسته که قاتل حق نبوده  
 تو به را از جانب عرب دری باز باشد تا بوقت محشری  
 تا از مدرب بریزد سر قاتل بار باشد آن درازی روی روستا  
 هست جنت را در جنت مشت یک در تو به است زان مشت ای  
 آن همه که باز باشد که فزان وان در تو به نباشد جز که با  
 میں غنیمت دان که در بایست بخت آن کشتن کوری حسود  
 از پدر آموذ که دم در گناه خوش فرو آید بیوی بارگاه  
 چون به این عالم الاسرار را برد و با پستاده استغفار  
 رجا انا طلبنا کففت و بس چون که جانداران بدیدار پیش  
 آنکه فزندان خاص آدمی لغو انا طلبنا میزمنت  
 هر که کن زمین بس فرایه ای که ز غنیمت پیش در تو به است باز  
 در چنان ایک اگر اصل کو مرست پاک و ذلت ذاتی او نیست بلکه  
 عارضی است ضرورت بجای تو به است شک و اگر به پیش

بهشت قضیه نیز متعکس **مشق**  
 آن بدی جاری باشد که او آورد او را شود خوش تو به جو  
 همچو آدم ذلتش عاریت لاجرم اند زمان تو به باشد  
 چون که اصلی بود آن لیس ده نیز در جانب تو به نیست  
 گفت انظر فی الی یوم الحشر آن مرد را زنده ای پاک فرد  
 زنده کی بی تو به جان فرستد درک حاضر غایب از حق تو به است  
 غم مرا این مرد و با حق خوش بی خدا آب حیات آبش بود  
 که سیه کردی تو به نامه خوش تو به کن زانما که کردستی خوش  
 عو اگر که بهشت چنین نیست آب تو به بشود اگر او بی نیست  
 پنج عمرست را به آب حیات تا درخت عمر کرد و با ثبات  
 جلد ما صیبا ازین یکوشت ز سر برید ازین کرد و چو قند  
 ای تو از حال گذشته تو به جو کی گئی تو به ازین تو به بگو  
 مردی را تو به هم دستور مرز و مرست قسم مرز و مرست  
 هر کسی را تو به اندر مرست دوقی تو به عقل هر مرست  
 می بیاید تا روی تو به را شرط شده برق و سحابی تو به را  
 آتش و آبی سبب می شود واجب آید برق و آبر این سیوه  
 همانا شده برق الی و لبر و چشم کی نشیند آتش شده به چشم  
 کی به پی سپیده دوقی وصال کی بچوشت چشما آب زلال



تو بکن خورده است از کج	و در جانت که شد و دوا کج
حیای تیره اندر اوری	پیش پنا این جرای اوری
مرج در دل اوری از کج و مود	پیش با رسواست روکش مجرود
کر به شمشیر زنده بروری	تو چرا رسوا می از حدی بری

**حکایت** در میان آنکه اگر چه حضرت کریم گمان منبده را  
 بهر کرم می پوشد و او تصور می کنند که حق تعالی او را فی  
 کبر و آقا فی الحقیقه چنانست که این کس را کانت بلکه احتیاج  
 از تو به و احسار بر کنه عین گرفتن است ولی ناقص جان  
 حال غافل می باشد که آن بطش بر یک شده **یوسف بنوی**  
 آن یکی میگفت در عهد شعیب  
 چند دیار من گناه و جرمها  
 حق تعالی گفت در گوش شعیب  
 که گفتی چینه کرده من گناه  
 عکس میگوینی و مغلوب ای شعیب  
 چند چینه کیرم و تو چشمبر  
 زانکه تو بر توست ای دیکناه  
 بروست زنگار بر زنگار ما  
 کر زدن دو در دیک توئی  
 و آنکه هر چیزی جدا شده است

چون میشد یک پس تاثیر دور	بعد از این کس می زنده زود
چون که اصرار و پیشه کند	خاک اندر چشم اندیش کند
توبه اندیشه و کشتیرین شود	برداشتن آن جرم کجی دین شود
آن شبی بی بار رفت از تو	شت بر آینه ز یک چه از تو
دل سخن جو روی و شکست	چون شکست توبه از ابر کشت
یک نشانه آنکه میگوید و را	آنک طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از ذکر و عجب این	یک یکیزه ندارد ذوق طمان
طاعتش تو نیست و معنی تو نیست	چون با بسیار و در وی مغرور
میگوید طاعت و افعال پس	یک یکیزه ندارد در جانشنی
ذوق با دنیا و طاعت به	مغرور با دنیا و دانه عجب
دانه بی مغزگی کرد و منال	صورت چنان باشد چرخ ال

در میان آنکه نقص عهد و شکست توبه موجب نزول لباس  
 بلکه سبب محنت چنانکه در حق اصحاب است از امت موسی و اهل  
 مایه از قوم چپسی علی حین و علیم السلام و او توانمند  
 اذ احاطه تم و لا تقصوا الايمان بعد تو کسید ما در بیان  
 آنک نفس میشتاق و شکست توبه **ش**  
 صاحب لعنت بود در انتقام  
 بر خدا آن قوم را بوزینه کرد  
 اندرین است نه سنجیدن  
 یک سنج دل بود ای ذوالنطن

در میان آنکه  
 سبب محنت چنانکه  
 در حق اصحاب است



منج غا هر مرد است را	تا نه پند خلق ظاهر گشت را
از ره سید هزاران دگر	گشته از تو به شکستن خاک و خ
تو به مردان و چون ایمان	تو به رانگش بر سر از منج پان
نحو کم عقلی که از عقل تب	بشکند تو به مردم در گن
سفره ایلیس کرد و در زمین	از ضیفی رای آن تو به شکن
در سر آمد هر زمان چون کلب	که به و پیش کرد و راه مسک
بی خرد از غیب پسر زخم	از گشت تو به آن ادا به خ
باز تو به می کند برای بست	و یک یک به کرد و تو به شکست
تو به می آید محسوس بر او	باز نرسیدان می کشد شایه سوی
حمو به و اند ز دوران نادر	نور دیده و بست آن سو بار
چون پادشاهت بر سر اگر بخت	باز چون طغان قنار و خ بخت
باز دیگر بر کان طبع و سود	خویش ز در آتش آن شمع زو
بار دیگر سوخت هم و این بخت	باز کردش خرد و دل آشی و ست
باز از یار پیش رو تو به و این	او من از من کید الکا و چن
چون نادر و خرمه قی گشته	حق بر او نرسید او بجا گشته
که بر آتش زنده دل میزند	آن سارکش را گفت حق میکشد
<b>حکایت</b> در میان حال کسی که در دست مکر شیطان	
امیر است بواسطه غفلت غفلت <b>میشود</b>	
سرفراز بنید در شب معصه	بر گرفت آتش ز کاشتن

سرخ  
کشی

دلی

سکال

دانه  
خبر

و زاده آن زمان پیش نشست	چون گرفت آن سوخته میکشد
بی نهاد و آنچه مرا گشت را	تا شود و استاره آتش فنا
خواجه گفت این سوخته ز کاش	بی مرد استاره از تریش زو
خواجه می پاداشت که خود می مرد	آن می دید آنگاه در زشت میکشد
بر کس غفلت بود تا بر کس نشین	می ندید آتش کشی را پیش نشین
ای چنین آتش کشی اندر پیش	دید نه جانی نه پند از پیش
پس مرد و مرده آنست که بعزیزش طغان فریفته کرد و وقت دم	
در عالم تو به مند و بفرود بس فرود مغرور نشود که یکی از	
مکاشف و معایب ایلیس آنست که با شکین من مطهر شوی را می پند	
امروز که کینه و منده و اتوبه جان حکایت در شکم نقد است	
و قایم است ای درویش عذر فردا آخر فردا می باید ایام کم و التوبه	
<b>مستند</b> فی التوبه فانه من مکر الشیطان	
تو که عزم دین کنی با اجتناب	دیو پاکت نه زنده اندر مناد
چون مرد آن سوخته پیش ای خوی	که اسیر رنج درویشی شودی
بی تو اگر دی تو یاران و ابری	خوار کردی و بشی جانی خوری
تو ز چم پاکت آن دیو بعین	و اگر جزی و جهالت از عین
که غلام او بس فرود است	راه دین پیویم که صلت پیش ما
مرک پی که گمان کرد جیب و را	میکشد چانه را تا پاکت نه است
باز عزم دین کنی از چم جان	مرو سازی خویشین را یک دنا

دش

عقاب



بس صلاح از علم سندی و حکم	که من این چندین موار است که
باز با یکی پزند بر تو ز مک	که بر پیران باز کرده از یک فقر
باز بگریزی تر راه روشنی	آن صلاح علم و فن را بشکفی
سالها او را با یکی سپند	در چنین خلعت خدا گرفته
میست با یک شایعین خلق را	با یک کرد است او که خلق را
که چنان فوید شده چنان شان بود	که روان کا قران را با حق بود
این شکوه با یک آن ملعون بود	میست و با یک خدایان بود
با یک دیوان که بان استغیاست	با یک سلطان با سان اولیاست
هین هر او را با یک دیوانه بود	تا نبرد و هر چه داری با و بود

**نمایش از قصه کوکان طبعی که در باز یک دینی تقدیر**  
 بر باد و مست و باحرک رغب یغ ما مست **مشتوی**

شد بر من وقت بازی طفر خورد	وز دوازده که قبا و کفش برد
آنچنان گرم او بازی او قند	کان کلاه پیر من رقتش زیاد
شب شد و بازی او شد بی درد	رو نزار و کسوی خاد رود
بش نیدی اغا دنیا لعب	داد دادی بخت و کشتی مرتب
پیش از آنکه شب شود چاه بچو	روز را صبا بچ کن در کشت و کو
نیم عمر از روی دوستی	نیم عمر از غصه های دشمنی
چو را بر دامن کله را این سبب	خرق بازی کشته با جور و غل
یک بخت و لعل تر کشته	خرق و لعب شک لا تعد

در این کتاب که در این کتاب است

مکتب

میں سوار تو به شرف و حشمت بود	بو که با یکی دزد را کسری
میں سوار تو به شرف و حشمت بود	جامه از دزد و بستان با کسری
مرکب تو به عجایب مرکبت	بر فلک تا به یک خط زبست
یک مرکب را که می دار از ان	کو قدر و بدان قنایت را من
تا نبرد و مرکبت را نیز هم	با کسری را این مرکبت را به هم
هم خرد خسته کیر اینجا در گشت	غافل اند اینجا و اینجا غافل
چو کس را که و اگر دزد از ان	در بهار فضل است از خزان
تو به آورده خدا تو به ندید	امرا و کینه او نعم الا میر
چون بر آید از اینجا بی این	خوشتر بر دوازده این اندیش
اینچنان لرزد که ما در بر و له	دستش کیده بیلا بر کشته
کای خدا تان و آخریه از خود	یک ریاض فضل و یک رغب

**نمایش سیم در بیان صحبت نیکان و بهر پست بدیشان**

به یک سال که در هیچ شربت بعد از تو به سازگار تر از صحبت  
 با کان نیست و از حاجتی که اینا جیس باشد فراموش بدیشان  
 شیا عین الان پس اند و بهر سواریشان باز ده خویشا است  
 قاصد روی می نماید غوغا با نده من الجور بعد لشکر **مشتوی**

سر که خواهم مشت بی با خدا	اکتشتین اندر حضور او لب
از حضور او لب که کبلی	تو با یکی زانکه جزوی نه کلی
چون شوی دور از حضور او لب	در حقیقت کشته او را ز خدا

نار

الک



ای دل انجاره که با تو روشن شد	وز بیا با هر ترا چون روشن شد
در میان جان ایشان خانه کبر	در ملک خانه که بر مسنیر
هر که با شد عشقین دوست	مست در کهن میان دوست
هر که با دشمن نشیند در زمین	مست او در کوه پستان در کفن
راست کن اجزات را از ران	سرکش ای راست در زان را
هم ترا زور را ترا زور است کرد	هم ترا زور را ترا زور است کرد
هر که با راستن هم شک شد	در کی افتاد و چغندر شک شد
روا شده او علی الکفار پیش	خاک بر دل لاری اجار پیش
بر صرافه چون شمشیر پیش	میکن روی و بازی شیر پیش
تا ز غیرت از تو یاران نکند	ز آنکه آن خاران مدوی نکند
خاک بکان میسی و دیو ارشان	بهتر از خام و نه و کلارشان
بیه و بیک در روشن دل شوی	که بر فتن سرشان شوی
آتش اند زن بکنان چون	ز آنکه این کرکان مدوی بکن
از خاک خاک چون بکن	تو بخوانی یافت ای بکن
رویو اعتبار را از مقبل	مین خدای دل به هم از دل
حسنتی بنگارن خود کیمیت	چون نظرشان بکیم خود کیمیت
تا رختان با رخ رخته ان کند	صفت مردانست از مردان کند
که تو شک خود و مرد شوی	چون بصاحب دل می که شوی
هر بکان در میان جان شان	دل در دلا بجهت و لحن شان

راست کن

کیمیت

عمر

دل ترا که کوی این دل گشت	تن ترا چه بسا آب گل گشت
کوی تو میبوی مرو که میداست	سوی تاریکی مرو خوشی است
جز در راه روی ما سوی گل گشت	بیا را عشق بانی با گل گشت
ای خوشتر شستی که خوشی شد	وای که بوی که خوشی شد
ای خوشتر آن مرد که از خود	در چه در نه و پیوست شد
وای آن زن که با مرد گشت	مرد و گشت و زن کی از گشت
نام مرد و چون حرفت جان شد	زنده کرد و نام و جن آن شد
بیزم تره حرفت ما رشت	تیر کی رفت و جدا تو از رشت
سیل چون آمد بدیای گشت	دانه چون آید بمریخ گشت
سک سر و چو گشت در دو گشت	گشت پناهی شد از جای گشت
چون تعلیق یافت با تو بشد	نام مرد و زن گشت او با شد
نام چو در سفره باشد آن جا	در تن مردم شود آن روح شد
موم جیزم چون حرفت ما رشت	ذات ظلالی شان افوار شد
حاصل آن که جمیع یار پیش	همچو تبک از جویاری تر شد
ز آنکه اینده می و جمع کاروان	روزمان را بکن پست شد
نظر خوانی آن بصفت تکام	نزدیانت کاری آید نه پست
والش از استماد جان جان	نزد راه و دست و نه از نمان
در دل ساک است آن روز	مرد وانی نیست ساک را نه
سادهش را شرح آن سازد ما	بهرالم شرح بعینه با یزد

کیمیت

باز

عمر آنکه در وقت قیامت است  
صنعت اندیشه و نظر نفس است



که درون سید شربت داده ایم	شرکت اندر سینات بنیاد ایم
مستعدی داری جوی آب کیم	نیک دارا ز آب جین در دایم
مستعدی داری جوی آب کیم	نیک دارا ز آب جین در دایم
در چنان که بیهوش است بس سر که با بختی نشیند	
و محالست طلبه دلیل میکوشی او باشد و هر که باین نشیند	
و صحبت دارد و موافقت ایشان چه بید نشاند بی او بود	
و کل مشربینا به لعلت رن	مستعدی داری جوی آب کیم
فرد فرد کانه درین ارض و ست	چون خود را چو که که در است
که فرزان چون چنین تبیین آمدند	بهمین دنیا را خوش آید آمدند
اینجا چون چنین تبیین آمدند	سوی طبعین جان و دل شده
ذوق جین را چنین خود باشد	ذوق جزو از کل جزو باشد
در جهان هر چیز جوی جذب کرد	که کم کرمی را کشید و پیر کرد
معدودان را کی کشد به استوار	کی کشد مرآت را لعلت جگر
تاریان مرآت را با چاه سپید	غاریان مرآت را با چاه سپید
این باطل باطل را میکشند	با قنات از باطن هم سر کشند
صاف را حقیقت را لعلت کشند	در راهم هر که کان جاد کشند
نیک را هم ترکیان جوی کشند	روم را هم رو میان جوی کشند
طیاست آمد بیوی طبعین	لعلت است لعلت است است
تسخیر با تکرار تبیین محقق شود	کی دم باطل قرین محقق شود

طیبات کرم

طبیب و پیشتر عطاران به چن	چنین با چن خرد که در دین
چنین با چن خرد که در دین	چنین با چن خرد که در دین
با طمان را چه بداید با طلی	عاقان را بوی خوش آید عاق
ز آنکه چن چن را با چن خرد	که دوی شیر زکی رو مند
کرک بوست را کجا عشق آورد	چون که از کمر او را خورده
ست مرتضوی ز عالم خرد خوان	راست که کج بود جوی کج
در چنان که بیهوش است بس سر که با بختی نشیند	
و محالست طلبه دلیل میکوشی او باشد و هر که باین نشیند	
و صحبت دارد و موافقت ایشان چه بید نشاند بی او بود	
و کل مشربینا به لعلت رن	مستعدی داری جوی آب کیم
فرد فرد کانه درین ارض و ست	چون خود را چو که که در است
که فرزان چون چنین تبیین آمدند	بهمین دنیا را خوش آید آمدند
اینجا چون چنین تبیین آمدند	سوی طبعین جان و دل شده
ذوق جین را چنین خود باشد	ذوق جزو از کل جزو باشد
در جهان هر چیز جوی جذب کرد	که کم کرمی را کشید و پیر کرد
معدودان را کی کشد به استوار	کی کشد مرآت را لعلت جگر
تاریان مرآت را با چاه سپید	غاریان مرآت را با چاه سپید
این باطل باطل را میکشند	با قنات از باطن هم سر کشند
صاف را حقیقت را لعلت کشند	در راهم هر که کان جاد کشند
نیک را هم ترکیان جوی کشند	روم را هم رو میان جوی کشند
طیاست آمد بیوی طبعین	لعلت است لعلت است است
تسخیر با تکرار تبیین محقق شود	کی دم باطل قرین محقق شود

نیک دارا



جود ابرای جهان زان حکم	جنت جنت و طاعتان جنت
الجنات الجنین را چون	بشت دادی این سخن را با این
جنت سوی جنس برده بر	برخی شربت با را بر در

**حکایت** آن زن که جنش بر سر نام و دل رفته بود و نام و خط افتاد و داشت و از حضرت شاه و لایمت علیه الصلوة والسلام جاریه غلبیدن و همین حکایت جنیت او را از آن محافل و احادیث و این

یک زنی آمد پیش مرصفا	گفت شد بر نام و دل طفل را
کرش میخواست غمی آید	در هم میسرم گفته او بود
نیست عاقل که در این جفا	که بگویم که ز خطر سوی من آ
هم شارسه را نمی دانم	و چه اندیشه این هم بیت
بمن نمود شیر است زاده	او می کرد اند از من چشم را
از برای حق تمامیدای همان	و سیکر این جهان و آن جفا
زده و در مان کن که لرزد دل	که بدد از میوه دل بچشم
گفت طفلی را بیا و درم بیا	تا به منده جنیت خود را از غلام
سوی جنیت آید یک زن را و	جنیت جنیت است عاشق جاد
زن جان کرد و خود دیدان طفل را	جنیت خود خوشتر بود و آرد
سوی نام آید زمین نام و آن	جاذب هر جنس را چو جنیت دان
خوشتر شکست به سوی طفل	و لرزه از او افتاد و سوی طفل
زان بود جنیت بیشتر میفران	بناجیت رسد از نام و آن

بدر بیشتر فرمود و خواست شکم	تا جنس آید و کم که داند کم
ز آنکه جنیت میباید بیت	جاذب جنیت است مر جاذبیت
موجب این باشد مجرات	بوی جنیت کند جاذبیت
مجرات از بهر قدرت	بوی جنیت بی دل مردان
حیی و اویس بر کرد و شغف	با ملک جود که جنیت آید
با آن تاروت تاروت آید	جنیت زن بود زن زبیر آید
انیا چون جنیت روخته ملک	مرکب را بدید کرد از طفل
با زان جاذب که جنیت آید	سوی آن کش کشان چون سا
آن که جنیت غایت بوی ز	حق جنیت به بخت با ملک
و آنکه نقش غالب آید	نقش جنیت اسفل آید بیشتر آید
بوی قبلی جنیت فرعون بشیم	بوی جنیت جنس موسی کلیم
بوی نام جنیت فرعون را	بوی جنیت جنس موسی کلیم
که بهمان نامی که ما به	در موسی نامی بهما به
و رسد و نامی که جنیت	نقش و خفت مرد و آن آید
مرد و بخت نامی که جنیت	اسماعیل غالب آید بر نقش

در بیان آنکه جنیت به صورت است بلکه معنی آیت و تنبیه

که بگویند را که یکدیگر می کشد **مستحب**

وین بدان که جنیت یقینا	از روی معنی است از اراستینا
میتواند صورت پرست و این کو	جنیت به صورت در مجو



صورت آه چون چاه و چون حجر	نیت خاندان از جنیت خبر
جنین از جنین از خرد وانی خست	سوی صورت تعالی زود داشت
نیت جنیت بصورت لی و لک	چسب آید در بر جنین ملک

**حکایت** در بیان آنکه در بیشتر جنین پری و ملک باشند  
 جناحی عید الغوث سالها در میان جنینان ساکن بود و بعد  
 از آنکه بمیان قوم آمد خبر داشت از صحبت پریان بکام جنیت  
 و نیت الاشارت است لطیف **مستثنی**

بود عید الغوث هم جنین پری	چون پری سالها در پنهان پری
شد زارش با نسل از شوی و ک	وان قیامش ز مرگش مرشد
که مرا و را که زو یا زو	یا قفا و اندر حسی با سکنه
بعد سال آمد و هم ساریه	کشت پیدای زشت متاثره
یکم میمان فرزندان خویش	بود و ز پیر گشته پیش زانکه پیش
برو هم جنین پریانش چنان	که باید روح را زخم پنهان
جنیت جنیت کی نوع نظر	که پدید میآید و در یک سیر
آن نظر که کرد حق در وی نهاد	چون کند و رتو نو کردی جنین
هر طریقی که یک شوق را نظر	پنی خبر را که کشاید جنین
چون نهد در توصفات خبر میل	هم مرقی بر سواجی سپیل
نقطه بنیاد و دیده در هوا	از زمین پیکانه عاشق بر سما
چون نهد در توصفات جلی جنین	صد پرت کرست بر آفرین پری

چون پستی جنیت آمده است	هم ز جنیت شود و زوان پست
نه پنی فرمود و چو و خمسه	شاخ جنیت و ان می آید
مرا را چو جنین در خوان	قدرا را چو جنین قدر ان
بود جنیت در در پیر از بوم	هشت سال او را زهره و بوم
در شارق و مغرب یار او	هم حدیث و عزم اسپر او
بود غیبت چو که آورد چو دم	در رخ می گفت او در پیر بوم
پیش او ساکن خوش صفت	اخر ان در در پیر ادا نشد
جنیت جنیت کشیده تا زمین	اخر انرا پیش او کرده بین
چون بر انی که جنیت جنین	جاذب آید پس تو خونی بر کزین
مردی حق و حادی طلب	خواه من و خوا و ترک عیال
مکن اندر نقش و در خیر کس او	بکند اندر عزم او انک او
کر ساریت او و هم انک است	توسعه شوق ان که او عزم است
عزای تویشی و پیوندی است	مرد با انجمن چون بند است
ای بیامنه و ترک هم زبان	ای بیاد و ترک چون پیکان
بس زبان عزم خود دیگر است	مدلی از عزم زبانی خوشتر است
دل زهرای غدا می بخور	دل زهر علی صفت می بخور
از لای می سر که پیوستی خوری	وز زمان هر قرین پیوستی بر
چون ساره بات رده شد سیر	لایق مرد و اش زاید بین
از قران مرد و زن زاید بشیر	وز قران سگ آسن شد بشیر



و از قرآن خاک با بارانها	میوای سبز و دریاها
و از قرآن سبز با آدمی	دل خوشی و پی و جگر می
و از قرآن خوشی با جانها	میفراید خوشی و احسانها
سرجه با خوشی کشی آن جنس است	جان تراحم میکند با خود دست
خوب خوشی را گشت خوب است این	طبیعت و طبعین بروی بخوان
<p><b>توضیح چهارم</b> در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست یعنی سالک از پیر تو صحبت عارفانست شمع دل افزوده شد روی بر آید آورد و طلب خود و مصلحت بمقصود که من طلب شیئا وجود <b>مستند</b></p>	
من طلب کردم و صالت روزه	یا فتم انیک بحکم من طلب
ای طلبکاری مبارک جیستی است	این طلب در راه حق مانع گشت
این طلب محتاج مصلوب است	این مباد نفرت و رایانست
این طلب محو خردی و صبا ج	میزد نعره که کی آید فدا ج
مرکز اینی طلبکاری ای پسر	یا راوشو پیش او انداز پسر
کز جو اطلبان طلب شوی	و ز طلال غلابان غالب شوی
که یکی موردی پس بیانی بحیث	سکندر اندر جنت او دست بست
مرجوداری تو زمان و پیشه	نه طلب بود اول و اندیشه
مبین بود که رکن دولت جیست	مرکندای دی در اندر دست است
از حد کاهان پروا نیست	کو که کو میکو جهان فاخته
سایه حق بر سپر بندد بود	عاقبت جوینده و بایده بود

گفت پیغمبر که چون گوی دوی	عاقبت زان در بر من ای پسر
چون نشستی بر پسر گوی کسی	عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز جایی میکنی سر و زان	عاقبت اندر منی در لب پاک
معین پای طالب دولت است	که توفیق است این زمان و فتح با
ای که تو طالب ز تو هم سپا	تا طلب باقی ازین یار و ما
<p><b>توضیح</b> حال سلطان ابراهیم که هم تلمذ پس سره که چون را تمام داشت و طلبش از روی صدق بود و ان با هم سپرای دل که قصه شایسته صدای شنید که برب آن از ملک فانی برسد و در دست جاده وانی باقی رسید <b>مستند</b></p>	
ملک بر جم زن تو او هم وارزه	تا پای حرم او ملک خاود
خفته بود آن شیشه بر پیر	خاندان هر جانب از در آود
بر سر تختش نشیند آن میکانم	تقدیر وای و موی شب زانم
کامیابی است بر با هم سپرا	گفت با خود ایچنین زهره کار
با یک زهره زن خرد او که گشت	آن باشد آدمی تا پرست
سرفرو کرد نه قوی با العجب	تا می کردیم شب بر طلب
سیرت جی می کند گفتند آینه	گفت اشتر با هم بر کجبت آن
بر کفشت که تو بر کجست جاده	چون می جویی عاقبت ال
خود جان بد و کلاه پاکش	چون پری از آوازی شد ناخود
منیش چنان داد و در پیش خلق	خلق کی نیست خبر ریش و خلق

کویا



چون ز چشم خورشید و خندان دور شد	همه خفا و جهان مشهور شد
جان سر برنجی که آه سوی قاف	جمله عالم از لاف لاف
هر که برنجی دید بختی شد پدید	هر که جای کرد و چو رسید
گفت بچرخ کو خست و سجد	بر درختی کو خفتن حلقه وجود
حلقه آن در سرانگو میسوزد	بهر او دولت سر برود
چون کسی افتاد در دیران بخت	عاقبت باید دران ویران بخت
کج همچون مخلصان در سرداب	تا بپای داری از فقر و عار
<b>کلیت</b> در بیان آنکه بختی در دنیا دیگر ما بخت است و از یافتن	
موت وقت بر طلب و کج اگر بجای دیگر نشاند و منه ارج و دغا خود	
نیاید بخت که آنچه چو می از خود یا سپیده <b>مست</b> بوی	
بود یک میراثی مال و حق	جمله را خورد و پاد او خورد زار
مال میراثی نزار و خود و عا	چون بنا کام از گشتن شده
داد اندام قدر هم کاسان بیا	که بکند و رنج و کسب کم نشاند
نقد رفت و کار رفت و خا خا	ماند چون جندان دران و پراختا
گفت یارب بکه وادی رفته	باده برکی و یا بخت ترک
چون تنی شده با حق آقا زکره	یارب و یارب الله فی ساز کره
خواب دیو با حق گفت و شنید	که عاقبتی تو میسر آید بهید
رو میسر انجا شود که نور است	شد دعایت مستجاب او مستجاب
و فلان موضع کجی بخت رفت	در پی آن بابت تا مصرف

چون ز نعل و آه و تاسوی	کرم شمشیرش چو دید او روی
یک نعلش پیش و یک چرخ نامد	خواست دانی بر جام الکس پاشد
گفت شب بیرون رو من نه نام	تا ز مردم نایم در کجاست شرم
شب درین اندیشه بیرون شد	و اندرین فکرش می شد سوخته
تا که فی خود حس او را گرفت	شت و چویش زد و صفرا با شکفته
اتفاقا اندازان شب بیدار	دید و بد مردم زد و شب بیدار
تا خلیفه گفت که بیهوش است	هر که شب کرد و اگر خوش نیست
در خیر وقتش بید و خفت زد	چو بهار و خنسا و بختی حد
نمود و فریاد ازان در پیش نهاد	که من تا من بگویم حال را
گفت ای یک داور است فلان <b>کلیت</b>	تا شب خواهد می بیرون بکونی
تو ز دنیا غریب و مست کس	راستی کوتا چه کاری اندری
و اما یاران زشت را بخت	هر که اندر دزدی یا مال است
گفت او را بعد سوگند آن بچه	که نیم من تا ز سوز و کینه
من ز مردم دزدی و سپ اویم	من غریب مصرم و بعد اویم
نقد آن خواب و بختی ز گفت	بسن صدق او دل انگش گفت
بوی صدقش آید از سوگند او	سوز او شده است از سوز او
گفت ز دزدی و تو نه فاسق	هر و یکی یک کول و احمق
به خیال خواب چیزین رو کنی	نیست خلقت را فیه سر و شفا
لاریا من خواب دیدم مست	که به بعد است کجی مست



در جهان کوی و فلان خانه دین	بود آن خود کوی و آن خانه حرم
دیدم خود را با این خواست	که بیخداست کجی در وطن
بسیج من از جلد فم زین خیال	تو یک خوابی بیانی بی مال
گفت با خود کجی و خانه نیست	بهر مرا اینجا فقر و شومست
بر سپهر کجی از که امی مردوم	ز آنکه اندر خلعت و در پر دلم
زین بشارت مست شد و در شغل	صد سزار الهه بی لب او جو اند
با رکشت از مصرا بعد او	را کعب و ساجده شادان شکر گو
خانه که کجی را آواز یافت	کارش از لطف خدای ساز یافت
در میان آنکس طالب عاشقی	با یک که نشسته عقل و دهنه طلبم
نیت این کار کجی کش نیست	که بگوید کل نکر و کسر و خار
سخت جانی با این فن را بچو	تو که داری جان سخت این را
عقل را نه امبیه کی رود	عشق باشد کان طرف بر سرود
لا ایلی عشق باشد نه خرد	عقل آن چه بیکر و سودی پر
سود عقل امر و زود پیش نیست	سود عشق که پای پیش نیست
سوداگری بیدست بره از کام	جست و جوی کن تا شود کار تمام
چون کسی را خرد و در پایش جبه	پای خود را بر سپهر زانو نه
و ز سر سوزن می جوید کشتن	و ز نایه میکند از لب کشتن
خار و در پشته چنین دشوار است	خار و در دل چون بود و در چو است
خار و دل را که بیدری هر چو	دست کی بودی خن را بر کوی

در جهان کوی و فلان خانه دین

فی آینه نشسته  
بدانند

بومنی آخر در دشت نرم	که ترا در آسمان بود مست نرم
بر امید راه با لکن قسیم	مهر شمع چشمت بر لای غلام
آنکس کی با روی سو را طلب	مهر شمع سپهر بر روی زو
کاین غلب در تو که کون خدا	ز آنکه مر طالب مطلق بی خدا
منکر اندر نقش زشت و در شب	بیکر اندر عشق و در مطلوب خوش
منکر آنکس تو حقیری یا صغیر	بیکر اندر رحمت خود ای شریف
و ز غماری با بختان خوشتر	تا به پی سر کم و در پیش را
که ز اینجا بست در با سرف	یا فت پرستم زین منصف
که چه در خنیت عالم را دید	خیر نیست واری با دید
ناگفته و گفت و ره سپارم	سوی چپ ای شاعر اناجاده
تو هر حال که با منی مطلب	آب و جو دایای خشک لب
سکان لب سخت که احی می ده	که با خربهر سپهر منبع لب
نیک لب است بیغای ز آب	که با ت آرد یقین در اضطراب
در میان آنکس طالب بی جو	المطلوب روی فی نماید بر تحقیق
طلب مطلوب و مطلوب طلب	مهر شمع
چو لای و لایان جسته بران	چو معشوقان شکر ره نشان
میشود و در عمارت شکار	تا که تا که این زار شکار
تشنه کن که آب نمیدار چو	آب هم جوید به عالم تشنه کن
چو که عاشق اوست تو غمگوش	چو که که گشت کی گشت تو گوش

بجای می



اندرین ره میرکش و میرکش	سماوی آخر دی غل میرکش
چین خود چینی خود دانستین	کمرنگ بداد چه غل نو چن
<b>حکایت</b> در بیان آنکه در طلب پناه میست از جانب مطلوب	
و حقیقت آنست که تا او نگردد آن رفت اما رفتن خود	
چین کشیدن او می باید دانست <b>مثنوی</b>	
آن یکی الله می گفتی بشی	سما که شیرین می شد از کز شیرینی
گفت شیطان که خرابیایا که	این چه الله را لیک که
می نیاید که از پیش تخت	چنانکه میزخی نوری سخت
او گفت دلش و تنها سپر	دید در خواب او حضرت را در حجر
گفت و بین از کز چون و مانده	چون پیشانی از انکش غل افده
گفت یکم غل فیه جواب	زان حی ترسم که با شمر رو باب
گفت آن الله تو لیک است	وان نیاز و درد و سوز چک است
و ترا و کز من آورده ام	نیک من مشغول و کز کز کز ام
چینمای خار و جلی مانیق	جذب با بود و کشت و این پای تو
سپس عشق تو کنه لطف است	نیر هراته تو لیک است
جان جان من و حاجه و دور	زاکه یارب کشتش و کشتور
بر دوان و بر لبش قنصلت و من	تا تامله بر خدا وقت کز نه
کریم می با او بران در کار	بارد او نه پیش کیم بار و بار
آنکه را خدایه او خوانان بود	و آنکه را چینه او چنان شود

در بیان آنکه در طلب پناه میست از جانب مطلوب و حقیقت آنست که تا او نگردد آن رفت اما رفتن خود

نشدی نامه

نشدی نامه که کو آب کو ار	آب هم نامه که کو آن آب
جذب آب این خطش در جان	ما از آن او و او هم زان
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جان مطلوبش بر او غلب بود
که کران و کز شتابنده بود	طاعت چینه و یا سب و دو
در طلب زن و یا تو مردود	که طلب در راه سیکور میرست
کتاب و کز و خدایه می بود	سوی او می غلب او را می طلب
<b>نثر شریف</b> در بیان آنکه در طلب پناه میست از جانب مطلوب	
المبین است و احصاء الجمل به آنکه چون طالب در طلب خود	
صادق باشد یا صدق طلب او را بکار دست شیخی ممکن رسد	
یا را دست تمام شیخ بر وقت او آورد چنانکه آن عارف	
کامل روح الله روح العزیز می شمر باید <b>نظم</b>	
که دولت در دین تراوست	یا با و اراوت و طلب تو نهید
یا بوی کشتن شایه شیخ بر	یا با و اراوت و طلب تو نهید
و در ملازمت این حضرت رعایت ادب باید کرد و شرا	
خدمت بجای باید آورد و آنچه درین باب می باید ازین	
دو صورت بود و شرا برستند ان مسایح تحقیق جلوه	
می نماید و الله المادی و علی احمادی <b>نظم اول</b>	
در صفت شیخی که در جبری را شایه و شرا در لغت بر او گویند	
اما اینجا بر معنای مطلوب است به صورتی الیکرت مع اکا	

در بیان آنکه در طلب پناه میست از جانب مطلوب و حقیقت آنست که تا او نگردد آن رفت اما رفتن خود



مراد از اکار بر بنده کان صاحب حاله پیراه و ساله

والی اشارت فی المعال **مشق**

شیخ که بر هر معنی مؤمن	معنی این مودیان ای تائید
مست آن موی سیه و مست	نیت آن موی ریش و موی
چو که مستش نماید پیراه	کریمه باشد و پاخود و دوست
مست آن موی سیه پستی او	تا ز مستی اش نماید تار موی
که مرید از بعض اوصاف مشرب	شیخ بنود که بل باشد لای
چون که موی سیه کان و مست	نیت موی شیخ و مقبول خدا
چون بود موی سفید پاخود	او نه پست و نه خاصا نیت
در موی نه صفت با صفت	او نه از غایت او افقیت
ای بسیار ریش سیاه و مرد هر	وی بسیار ریش سفید و دل جو هر
هر هر عقل باشد ای پیر	نه سفیدی موی اندر ریش هر
از بلبلان و سپهر ترخ و کی بود	چو که عفتش نیت او لایقی بود
طعن کیش چون بود صبیحی نیست	پاک باشد از خرد و از موی
ریش نورانی ز حق اگر کند	با سخن هم نور را هر کند
ریش تابستان و خفایان تیر ماه	خلق مانند شبیده و پیر ماه
کرد و دم بخت جوانان نام سم	کو ز حق پیراسته زایام سم
بر نویس احوال پیراه و دان	پیرا بگردن و عین راه دان
خیر پیراسته و در سرش مایه	هر کرده و نولی پیرشاد

پیر نورانی که از پستی بود

چند کن نامست نورانی شوی

از مقلد تا محقق فرقا است	مست صورت یک دل است
آن یکی را روی باشد موی دو	وان یکی را روی او خود روی او
روی سر یکی می گری دار پاس	پو که کردی تو ز خدمت روشتا
چون بهی ابله آید موی	پیر بهی پستی نشاید داد

در بیان آنکه مقلدان تشبیه باطل تحقیق می کنند از روی موی

و اگر در معنی موی ازین نشیند و نه و این خلاصیت که بخت

خوب عوام کو تا و نظر آنکه خست اند **مشق**

ای بسیارین که چون شکر بود	ایک تکی اندر شکر مضر بود
ظاهرش را به نظر هر دو یک	قرصان از قرص و دوست
عقل صوفی یک اورا نیست جان	صوفیان به نام هم زمین صوفیان
حرف در ایشان بزد و بدی	سماکان آید که مست او خد کسی
خود و کرد در سخن به پاییز	نیک دارد از درون او نیز

صفت جامعیت که را از روزه و عوی را مفاصلی کنند و بیزل

نما رسیده از مناسبت مقام است خبر و منه **مشق**

ای بسیار زرقا کمال قی و قوت	از ره مردان نه بد و نه صوف
روقی و الله قفا و ذی کنند	جان زشت او جان سوزنی
زرق چون بدست اند نو لزان	راه متواند و بدین ره روان



این قفا و ذی کفن از حشر طبع	پرو می کن تا رو در پیش من
شیخ خضه را تا به سجده	این طرف داری است بخود
که بخوانی و در خوانی با چراغ	و دیده کرد و نقش ز نقش زلف
و در این زان و در این خسته	با یک باران سفید امروسته
با یک به که میاموزد فنا	را نه به که و پست م صبا
با یک پرست ز پرست بران	تج شادان را نه تاج به دان
حرف درویشان و نکته خارفا	بسته اند این بی حیایان بر زبان
حرف درویشان جز در و در و	تا بخواند بر سلیمان زان فغان
کار دروان روشنی و کرمیت	کار دروان حیل بی شب و شب
حرف درویشان به و بگفته	تا و کان و کان به برشتاد
لالت بیخی در جهان از خسته	خویش تن را با نیری ساخته
هم ز خود سالک شده و وصل	مغضی و کرده در دعوی که
بی نوا از نمان و خوان آسمان	پیش از نه اخت حق یک استخوان
او نه اگر ده که خوان بهاد دام	تا نیب حتم خلیف زاده ام
الصلاسا و دلان حج	تا خود به از خوان چو دم حج
طغر راه حق جان پیری گرفته	چرخ بر خول و چیری گرفته
که سپاه ما به مسمیم ترا	ما را هرگز ندید آن مغتری
چون نمانی چون ندی پستی بهر	حکیم در لب هم ای خام خر
چند دردی حرف به آن خدا	تا فروشی دوستی و حرجا

و کای

چو که آید خیر خیب از بیل	که شود زان بر من قال قبل
چو یوس لفظ شیرین و فریب	بی پستی بی منی چون زن کعب
عالم خاموشی آمد پیش نیست	وای آن که از درون این نیست
ای بیاشنا با نیک انعام	از شمان ناموشه چو گفت لاف
سر کی در کشت عصا که موسی ام	میدهد بر ایمان که عیسی ام
صورتش نشید و کشته تر جان	پنجر از کشت خود چون طوطیان

**نقش** در کمال چون طوطی با آدمی اسپر نادر که از بختیا  
 تو اندک گفت آینه در پیش روی او بار نه تصویرت خود را  
 آینه به بند و آن سبب تعلیم او شود همچنین حق سبحان و تعالی غی  
 و ولی را چون آینه در پیش برید و او را از بس آینه تمیز کند  
 و چون مقلد حق از جنس تو شود در غلط افتد و بی تحقیق  
**نبرد و مصلحت** در راه باند و بهر نر بر سپه **مشتی**

طوطی در آینه میباید <b>خواه</b>	کسر خود را پیش او آورده
در بر آینه استاده نمان	حرف بی گوید و بیب خوشن
طوطیک به آینه که گفت	گفت آن طوطی که در آینه است
بهر چنین خویش آموذ و سخن	بهر از صاحب علم لدن
از بس آینه بی آموز و سخن	ورنه ناموزه جز از جنس خود
گفت را آینه زان مردونه	یک از معنی مستش چنه
چنین در آینه جسم ولی	خویش را پند مرید مستی

در خود



مقاله

هر کس آید آن است و ما	کی بپند وقت گفت و ما
او کان دار و کرمیکو پیش	وان دگر سریت او زان
حرف آموز و دلی سترقیم	اوند از طوطی است او نیم
هم صغیر مرغ آموز نه خلق	سکین صفت کاروان از خلق
یک از معنی مرغان چسب	چسبیدن زمان خوش نظر
حرف درویشان بی آفت	مبزو و محض بدان آفت
یا بجز آن حرف شان روزی	یا در لغز رحمت آدره نمود
<b>حکایت</b> حال آن قوم که از حجاب پرده نیاورده و چشم دل	
باز نشده و دعوای بصیرت کنند و از معصیات ایشان	
توقی باشد و مستمع با این قوم که تقالی او کیست فی ضلالت	
آن کی میدید خواب اندر	در روی ماه و سگی بر طاق
تا که کان آواز سک و بچکان	سک بچ اندر شکم و پا
بس و آید عجب زان پاک	بیخ و بهشت از جبین اندر جان
چون بخت ازده افتد آید خوش	حیرت اودم بهم میویش پیش
در چله کس را که در علقه چل	جز در کلاه خدا عیسی و حل
گفت یارب زین سکان دلکش	در چله و امانه ام از کراو
پرسین کشت و گهر آن مقام	در حدیقه دگر خوشبختان شوم
آمد مثل آواز یافت در زمان	کان منای دان زلف جان
کز حجاب و چه در پرده نماند	چشم بست سپیده کو یار شده

در چله کس را که در علقه چل

شبه

یک شک اندر شکم باشد زان	نه شک را نیک و نه شک پستان
کرک نام وید که دفع او بود	دزد نام وید که مسخ او بود
ماند وید نه سنا میست	روشتا سی را بان کی میست
از برای شتری در صف ماه	صد نشان نام وید که به جاده
خویش را راکبی و کینو زان	در فریب افتد بیان امان
<b>حکایت</b> حال آن طایفه که بر یک دیو می معرفت	
شده خود را که کم کنند فی آنک چیز می یافته باشند	
آن شکاک رفت اندر تو رک	و اندران هم کرده یک ساعت
بس بر آید پستین رنگین	که مغم طایر و سپر علیش
دید خود را بهر دست و پور	خویش را بهر شالان حور
چو کردی شکاک حال چیت	که ترا در پست نشا طمیت
از نشا ط از ما که کرده	این کبر از کی آورده
یک شکالی پیش او شد کای	شید کردی تا شری از خوش دلان
شید کردی تا بمبت بر جی	تا زلف این خلق را بر جی
بس که ششیه می اندیدی کبری	بس نشید آورده پی شری
کری آن انبیای را و باست	دنی پی شری تپا و برداشت
آن شکاک رکب دیکه آفت	بر بنا کو شتر طاعت که بخت
یک آخر در من دور رکب من	یک صم چون من نزار و خوشن
چون کلان کشته ام صد رکب من	هر مر اسید و کن از من رکب من

کشد



کر و فرات آب و تاب و در کشت	خفت و نیا خوان مرا در کن
مظهر لطف خدا کنی گشته ام	لوح شمع که با کنی گشته ام
ای شغالان من تو را ندانم	کی شغال را باو چه بینم
آن شغالان آمدند اینجا بجمع	مجو بر اند بگردا کرد شمع
پس چه خواست که ای چو پری	گفت طاهری چون شیری
پس گفت شکر طاهری دسان چنان	چون آرد اندر کاپستان
تو چنان جمله کنی گفتا که فی	باو به تارفت چون کویم منی
با کمک طاهری کنی گفتا که لا	پس به طاهری خواج و بالغا
خفت طاهری اندر آسمان	کی رسی از کمک دعویا بد
سوی طاهری دسان اگر پاشوی	عاجزی از جمله و بوداشوی
ز شیت پاشد و رسوائیت	سرکون افتادی از بالایت
چون فکرم دیدی سیکشتی بقلب	نفس شیری رفت و پاشک کلب
ای سیکه گرین زشت از سر من	پس تین من را بر تو دیوش
پوشه سان از عاوقی در صفا	تو بجلدی می بگم کن کراف
رو چیت باش چون سلطان	خود مرا چن مرد کشیان
چون از کاه و کان تنه کنی	دست خوش می باش تا کردی چن
انصاف را گوش کن خاموش باش	چون زبان من کنی گوشتش باش
آنگه دق او خوشتر آید مرا	آن ولی است نه خا صفا
سرکه او بر روی و بر طبع تو	پیش طبع تو نجی است ولی

رو چو بار خدای را تو زده	چون چنین کردی خدا را تو زده
دست بکین کرده رفت بود	تا بهر امیرش زده رفت بود
در تاجت کردن مرستیخ	تا رسیده را و آن مودی
باش که اسب است	مست می
و اعطی را گفت روزی	سکای تو من را سستی بر جانمی
یک سو استم بکای ذوالا	اندین محبوس الم را چو آ
یر سپر بارو کی مرغی نش	از سپر و از دم که امیش با
گفت اگر رویش نندیده دم	خاک آن دم پیش و از رویش
دو مرد در مرد را احق کند	عقلی تو زدی و بی رونق کند
و در جاست شیخ و اصل	دست در عقید و در جت زده
سر کن تو خاک سر کن بدو	هم بسوز و هم بساز و بدو
مر جادی که کند و در جات	از درخت بخت او رویه جات
هر تین که کجیات رو آورد	خند و ارا و جسته چنان تو
باز چون جان ده سوی جان	رحمت را و عمری با بدو
بیج آینه و کرا من نش	بیج تا کی کند چمن نش
بیج میو و چینه و کوه نش	بیج انگوری و کوه نش
چند کوه و از بغیر و رسته	چو بر مان محقق و رسته
چون ز خود رستی چو بران	چون که بند نیست شد سلطان
در بان آنگه زاده و ده	اگر چو نایش دارد اما چون محک

در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است

حیات



چنانچه سیدوی کرده و زرت نام عیار خود چو یای حکمت	تا به اقصای عرض کند جوهری دارم و صاحب نظری میجویم
صد هزاران امتحان است ای	هر که گوید که منم بر میگردد
کرده اند خام او را امتحان	پنجگون راه پیوسته نشان
کرده ای امتحان هر مردی	هر وقت جهان رستم بیا
موزه آن مشرق و مغرب	آسمانها سجده کرده اند پیشکفت
آفتاب حق بر آه از محس	نیز چو در رفت خورشید از محس
وین که سراسیمه هست اولیا	مردم را در نشان حیات و
جان سر میگرداند هر کورتن	هر چند را از نشان اند کفن
کو باین آواز بی زوا و است	نمیزد کردن که را و از خدا
ما بر دیم و بکلی کا پیستم	با کج حق آمد هر چه استیم
مطلق آن آواز است از خود بود	کر چه از خفا هم عیب ند بود

چنانچه با صفت این طایفه عجب بدیده بود که هر حق تعالی تجلی فرمود  
 باشد بروی هیچ اسماء او اکمل و اتم عبادت و طاعت و عبادت  
 مقامی و بزرگترین مرتبه اوست و این اسم خاص است  
 بحضرت خاتم انبیا علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات  
 که قال الله و انه لما قام عبادته بحقیقت او راست و تعبت  
 در راه او را از اقطاب و اگر بخیر اقطاب طاعت کند بحقیقت  
 مرکز انوی نه نشد در قرآن

بدره خنده  
 داین

هر ایش کون و اورد بپشم	چکش در جبهه ما الا کیشم
شیخ کو میطرند را الله بود	از سنایت و نیت اگر بود
در دهن دل را بدید چون خیال	پیش او مکتوب است پسر خال
اگر بر خاک رفتی ریش بود	بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال هتدای پسر	در حضور و غیب اگر با خبر
با سنان آفتابند اولیا	در بخور علم و اسرار خدا
هر که او خوی ولی حق گرفت	نور کشت آتش مطلق گرفت
مرد است از خود نموده نه بر	زان و او سرافرازش در لب
میکند که خاطر حکام الغیوب	در جهان جان چو اسیر القیوب
او که راست قدرت از آک	تیر جسته با ناله پیش راه
اولیا مراتب نور مطلق است	اولیا اینست خاص صفت
صفتی که یک دور و دوری	دور خود حلازان آئینه

در بیان آنک اولیا را دیده پسر باید دید نه بپشم پسر که  
 کا خوان بقدر ظاهر دید نه لاجرم از حقیقت باطن غافل  
 مانند که مانند الالبشر شکم جالبان حالات انبیا و اولیا  
 و خواص را خدا را بر حلاست خود تمایز پس کردند که با کمال الطهارت  
 و بیانی فی الاشد انواران چو که در انوار فی و اولیاست فی و اولی  
 که را که ان را قیاس از خود دیگر  
 هر که بپندد و نوشتن شیرین  
 هر عالم زمین بسبب کراوش  
 کم کسی زاید از حق آگاه باشد

می گفتند



حصری با انیا برداشته	اولیا را همچو خد پنداشته
گفت ایگ ما بشارتین بشیر	ما و اینان بستانم خواجه
این داپسته ایشان از غی	در میان فرقی بود بی مستی
مرد و کون زبوره از یک	کیشته زین پیش و زان یک
هر دو کون امویا خوردند آب	زین یکی پس کین شد و زان یک
مرد و فری خوردند از یک آب خورد	آن یکی غالی و دیگر پرشکر
صد هزاران عجمین استیادین	فرقتان صفای سال را بین
این خورده و پلیدی زوجه	آن خورده و حبه نور خدا
این خورده و زاید هم بخی و حبه	آن خورده و زاید هم عشق احد
مرد و صورت کریمه ماند ردا	آب تیا و آب شیرین را عفا
بر که صاحب ذوق نشاد چا	او شناسد آب خوش از سوره آب
مست ترکیب همه فوج دوست	که در ترکیب سرقین جستن او
کشت دارد پوست دارد استخوان	میچ این ترکیب را باشد لادن
کافران ترکیب باشد معجزات	کافی ترکیب کشته مات
ساحران با موسی از اسبینه	بر گرفته چون حصای او عصا
زین حصای آن حصای فرقی است	زین حق آن حق را و شکرت
لعلت است این عمل را و رقت	رحمت است آن عمل را و درنا
خلق در باز یکسان میروند	آن یکی در ذوق و دیگر در دین
بر که هر یک باشد در نظر	میوای یک بود و نوحی و دگر

تکب  
هوان  
همه

بعضی از ارج

چند با راجه باشد در شب	چند کجنگ را دوست ره
و از آن با نایب نیز	کرده اند دقما و ان ای عرب
خازان می چسبید ایضای غلا	که بیشتر می تو مده ان را زجا
قصه کجنگ انیا برداشته	جسم دیده آن بی پنداشته
کار زمین ویران شد ای غلام	که بشردی مرانیا را جو غلام
تو همان دیدی که ایس بعین	گفت من از آتشم آدم طین
چشم ایسا را یکدم پدید	چند پنی صورت انیز چند
دیده معنی زان بی حرکت	نمای پنی فرقه در سر قما

در بیان کتب اولیا مجوبات با کما و حوت اند و غیرت الهی حکم  
اولیا می گفت قبا علی ایشان را در نقاب ان سه اولیا اخفا و  
پنهان میدارد تا دیده میچ تا حسی جمال با کمال ایشان را  
نمید و شک نیست که ولی را جز ولی نشناسد و بعضی اولیا  
باشند که هیچ کس را از اولیا و حبیب هم به حال ایشان  
اطلاع نباشد و باشد که حال ایشان بر ایشان نیز مخفی باشد  
چنانچه شیخ فرید الدین عطار که پس رسد العزیز میفرماید  
در بیت در راه تو مرده اند از خویش نشان مازده ایچشم جیت  
کشته بی نام و نشان مازده در حضرت الله پس نیز حضرت  
ایشان حسین با روی متاید **مستشوی**  
تو هم باطن سخت چنان میروند سخن و خفا که هر کی شود

لا یعرف فی حق قبا یی







برک

شیر و نیاچه به استکاری و برک	شیر و نیاچه به استکاری و برک
پیش آن چندی که باز و برست	سرکشی را یکی در بر است
که تر از است آن دید و یقین	زیر سرکشی یکی سرکشی چن
خود یکی باشد مرده آن خدا	خواه در زیر قیاس در جا
در بیان اتحی و انبیای و اولیا از روی معنی و اگر چه بحسب صورت	
متفق نمایند و الفقه را کفیس واحد <b>مشتق</b>	
در بیان احوال و احوال و در بیان	سرکشی باشد بصورت غیر آن
فرقی نتوان کرد و هر یکی	چون به سرکشی و آری یکی
فرقی نتوان کرد و هر یکی	که به سرکشی و آری یکی
در معانی نیست و احد نیست	در معانی بخیر و اذیت
مفرق شد آفتاب جانش	در درون روزن ابدی
چون نظر بر نفس خود آید یکی است	آنکه شد خوب ابدان و یکیت
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
چون که حق ریش علیهم السلام	مفرق هرگز نمی گردد و دو
اتحاد و یگانگی را نیست	پای معنی که صورت سرکشی است
هر یکی را هر یکی را پس یکی است	یکیت اتحی و برک یکی است
مؤمنان معدود و یک ایمان یکی	چشم نشان بسیار لیکن جان یکی
جان حیوانی ندارد اتحی و	تو هم این اتحی و از روح باد
که خرد و این نشان کرد و کسیر	و کت بار این کرد و آن کرد

صدا و یکدگر و این چنین است

بلکلی

بلکلی بن شادی که از ترک او	از چید میزد چو چید ترک او
جان که کان و مکان هر یک است	متفق جانشانی شیرین است
جمع کفتم جانشان من با	کسان یکی جان صد بود نیست هم
چون یک بود خورشید سما	صد بود و نیست بعضی جانش
یک یک باشد حد احوالشان	چون که بر کبری تو و یاران میا
چون نماد جانشان را قاعده	مؤمنان باشد نفس واحد
ای درویش اگر چه بحسب معنی اتحی و اولیا ثابت است اما از روی	
مرتبه و تفریق واقع است کما که الراسل فصلها بعضی علی	
بعضی لاجرم در هر زمان قبلی و خوش باشد که افضل و اکمل	
اولیای زمان بود و او را کامل الا اختصار خوانند و کجی خلیفه	
باشد در میان خلق و این خلیفه را مقام بحقیقت بنظر	
ذات و صفات و اسماء الهی و او مراتب ذات است	
تجرب شین ذاتیه و رابط فیض است از رتبه هر یک	
ندیرا که قابلیت او بقیض اقدس پس که عبارت است	
از ظهور احدیت حاصل آمده و وجود خارجی هر یک که پیش	
قبول مواجبت است از فیض مقدس که ظهور و احدیت	
حاصل گشت بر فیض اقدس پس اول با قدم موجود است	
که قطب است و حاصل کرد و در آن فیض با هر یک فیض	
مقدس باشد و حضرت مولوی معنوی روح الله روح العزیز	

برک



درین معنی میسر ما **بیست و نهم**

قطب شرق و صید کردن کائنات	باقیان این خلق باقی خواهند
چون برنجی بی نایان این خلق	که کف عقل است جلالت خلق
ز آنکه در خلق باقی خلق است	ازین کمه دار دولت تو نیست
او چه عقل و خلق چون اعطای	بسته عقل است که پریدن
البته شرح زود دیده و ضعیف	کی ضعیف است که باشد شرح
ضعیف قطب ازین بود از روح	ضعیف در کشتی بود در فوج

ای در بیشتر قطب با خلق است بخت افاده و باطن باطن  
برای استخوان و چون قطب هرگز نمی آید اما باشد شکم و چون  
باطن را خطا کنی که می مع است وقت لاسخی فیه ملک

**مقرب و لایق مرسل**

قطب آن باشد که در خود در	که در مشر افلاک کرد او بود
آن کی نقش نشسته و جمیع	و آن کی نقش جوهر بر آسمان
این و دانش که کوی با طیس	و آن که با حق بکفایت حسین
کوشش قطب ازین ایام برین	کوشش باطن جانب اسرارین
چشم قطب ازین جلد بشر	چشم سر حیران از این البصر
پای قطب در وصف سجد صواب	پای باطن فوق کز بدن و طوطا
حرکت در کشتی را تو بشتر همین	این درون وقت و آن بیرون
این که در وقت باشد تا اجل	و آن که بار بار برست از ازل

شیخ  
تقوا کفر

مست یکنا مشرقی و لایق	مست یکنا نقش نام المستقیم
خفوت و جلوه لازم نامه	بیچ غمی مرد را غم نامه
و چون در شایسته خلق نامه	کی حجاب آرد شئی بیکه دانش
عزت و پرستش بچون نامه	کذا و ایمان شد و ایمان نامه
چون العنا از انصاف نامه	او نه از بیچ از اوصاف نامه
خفوت و پرستش از اوصاف نامه	پر پر از چاه و برای ان چاه
صدای آویخته ای را و جو	حم نهان و حم نشسته پیش او
او چون از است و خرد و جبر است	ان و یکم او و خدای است
و آن که درین قند برین بنگار است	نور را در هر تنه پر است
ز آنکه مقصد پرده دارد نور حق	پرده ای نور دان جزیرین طوق
از پس هر پرده قومی را مقام	صفت صفت این پرده نشان

درین سخن اشارت است بر استبنا بجان قطب که نامین  
اند و بعد از آن اوتما دار بود و لا بسبب و نجما و ثانی  
و نقباء اثنا عشر و ایدر که چهل شانه و اثنا عشر  
تتانه و شش خواص هر یک ازینان و در جسد ایشان  
لایق این غرض نیست و این معانی بسبب تمام در سال  
سلسله الاصطفا مسطور شده اگر چه تو میانی که مشرف  
شود و مگر که معوضی که درین باب حاصل کرده و این سخن  
در آیت که در حالات قطب اولیا و متحققان مشایخ و قطب



ایشان دانسته شد باید که سالک استیلا بسایه عیانت  
 پری کامل و شجری ممکن کند که طلب سیر است که سلطان عالم  
 اعدا است سلطان العالم و اول طایفه باوئی الیه کل مظلوم **میشود**

سایه یزدان بود دست خدا	مرد دین عالم و زنده خدا
دامن او گیر و رد توئی کائنات	تاری در دامن اهر زمان
در پناه پیر صاحب رای پیش	سرخو امی که رود تو پای پیش
رو توئی خود بچو در روی او	کو کو گوناخته شو سوی او
سایه میر است از درخت حق	یکه قناعت به کصدات و طبع
جسم پیر از صید غصا	جسم پیر از صید کدرا از غصا
دل بزرگ از دلای روح شش	کسو است کی کند پرستش
سرحد وای پیر و از نایج ده	کو ز پای دل کشیده صید کوه
سایه او چه که سایه ایزد است	سایه او خورشید برج مرست
اندین وادی مردی پی امین و دل	لا احب الایین که چون خلیل
اندراور سایه کشش امین نشین	از کین و مکر آن دیو لعین
دست چرات غایبان کوتا نیست	دست او بر قضا الله نیست
غایبان از چوین غایت نیست	عازان از غایبان بی شک نیست
غایبان از چوین غایت نیست	پیش همان تا چه نعمت نیست
سرکی در طاعتی بگر نیست	خوشتر را فحاشی انگیز نیست
توبه در سایه عاق کرین	تاری زان دشمن جهان سیرین

سایه یزدان بود دست خدا  
 دامن او گیر و رد توئی کائنات  
 در پناه پیر صاحب رای پیش  
 رو توئی خود بچو در روی او

از حرطات اینت بهر  
 اندر آدرسیه آن عاقبتی  
 نخل او اندر زمین چون کوه قاف  
 که کوه تم قیامت لغت او  
 او چنان سرست کش قاف  
 در بیشتر و پویش گریست قاف

سابقه بی بران سابقه که  
 کشنده اندر از راه ناطق  
 روح او بیخ عالمی در طواف  
 شیخ از مقطع و غایت مجو  
 با چنان و قیام انبیا میت  
 ختم کن و الله اعلم بالصواب

**میشود** در بیان مراعات آداب نیت با حضرت  
 شیخ و آداب دو نوع است صورتی و معنوی اما آداب صورتی  
 نگاه داشت شرایط خدمت است در رعایت قواعد حرمت  
 بطریق وسط یعنی نه مرتبه که با طراطیچه چون اگر امیده  
 و ضا دی و مرتبه و تحسینی علیم السلام را و نه بیش از آن که  
 بتعظیم از آنکه چون تصنیع حق و صف و خدمت ایشان و غیر  
 آداب پیر در بیان قولیه آداب و تمایز بی او بی سیر نماید **میشود**

از خدا خواستم توفیق آداب	بی آداب محروم گشت از طاعت
بی آداب تنها خود را سوخت	یکو آتش در همه آفاق زد
مرجه بر تو آید از ظلمات غم	آن ز بی باکی و کثرت خیم
به برکت حق کسوف آفتاب	شد عزای زجرات آفتاب
از آداب بر تو گشت این ملک	از آداب محروم یک آه ملک
گفت شیطان که با اغویین	کرد فعل خود و منان دیوانی



گفت آدم که

گفت ادب کا دم خلم نغمت	او ز صغر خود بند غافل جو
در کز او از ادب پنداشد کرد	زان که بنمود زون او بچو
بعد تو بختش ای آدم من	افزیدم در توان جسمم چو
نه که نقد پر و قصای من بدان	چون بوقت حذر آن کردی
گفت ترسیدم ادب که گشتم	گفت من هم پس است دشم
سر که از حرمت او حرمت برد	سر که از وقه لوزینه خورد
آن که روی کرد ادب بگریخت	آب مردی آب مردان ریخت
سر که نامردی کند در راه ده	ره زن مردان شد و نامرد است

ای درویش رعیت ادب با خالص خدا نشانه  
 کوب است با خدا و الظاهر عنوان الباطن **مثنوی**

دل کند اوید ای بی حاصلان	در حضور حضرت صاحب دلا
پیش از حق ادب بر طاعت	که خدا ز ایشان نهان رسالت
پیش از دل ادب بر باطن است	تا که نشان بر پا و قاطن است
تو بکس پیش گردان مبرجاست	با حضور رانی نشینی پانچو
پیش نهادن کنی ترک ادب	تا رشوت را از آن کنی خطب
چون نداری عظمت و نور	بهر کوران روی را برین جلا
بی ادب گفتن سخن با حق حق	دل غیر اندر سید دارد و خوش
آن که دامن کج از تنه بخواهد	مرغ را دامنش کج بخواهد
یا زاهد که ای می غفلت کن	ای ترا سپیدار علم من بدن

من ترا اندک پس بگوید که کل  
 در بیان آنکه کس حق عاشق ترک ادب نیست عین  
 ادب است کافین **مثنوی** طریق عشق کلکنا ادب **مثنوی**

گفت و گوی عاشقان در کار	چو شش عشقت نه ترک او
نبض عاشق بی ادب هرگز	خویش را در کف دست مینهد
بی ادب ترفیت ز کمر زینا	با ادب تربیت ز کمر زینا
بی ادب باشد چنانچه بگری	که بود دعوی عشقش عمری
چون باطن نگیرد دعوی کجا	او و دعوی پیش آن سلطان

مثنوی

اما ادب معنی که نیست با شیخ مرغی باید داشت  
 بجای مظهر در مظهر تو هست اول مظهر صفت و صفای  
 طوینت و پاکی عقیدت نیست یا پرد خالی بود از حیالات  
 فاسده که در ایشان طیبیان الهی اند و امر احض دل و دیر  
 در سیاهی مرید از آثار و علامات دریا بند و بی این هم  
 نیز از راه دل که انهم هو السبب العلو ب فاجلسو هم  
 بالصدق در است و خاطر را بداند

مثنوی

این طیبیان سخن دانش و نور	بر مقام تو ز تو واقف ترند
تا ز تار و رسته می پند حال	که ندانی تو از آن رواق حال
هم زلفش هم ز رنگ و هم ز دم	بوی بر ندان تو بهر که می بستم
بس طیبیان الهی در جبان	چون دانند از تو که گفت و دان

مثنوی



هم ز بخت هم ز بخت هم ز بخت هم ز بخت	صدیق پیشدرو تو بی درنگ
ایران طیبان تو آموزد خود	که بدین آیتان حاجت بود
که ملان از دور دست بشنود	تا بقدر آرد به دست دره
بلکه پیش از زاون تو سالها	و بدو باشند ترا با حیا
مست دل مانند تو خانه کجا	خانه دوله نهان سما کجا
از شکافت روزن و دیوار	مطلع کردند پیرا را
از جوی برخیزان که بود قوم او	بی بر انداز حال منی خفته بود
از روی که انرا زان کاه نیست	تا آنکه زمین خجسته زین انباشت
چون شایطین با خلیفه های خویش	واقعه از سپهر ماکه میشد
پیر چراغانی در پیش چوین	چهره پشته از حال نهان
شرم دار و لاف کم زن جان	که بسی جاسوس است بر سوی
لوح محفوظ است او را بشو	از چو خط است محفوظ از خطا
نه نجوم است و نه علم است و نه	و حق ترا نه اعلم با الصواب
از فیرو پوشش عالم در پناه	و جی دل کو میزد این را صوفی
و جی دل کیش که نظر کاو است	چون خطا باشد که دل آگاه است
مومنان بنظر مؤثر اندیشی	از خطا و سپهر این آمده ای
لوح محفوظ است پشانی با	را که کو میزدش نماید آشکار
یا برون یا باز خود بنشیند	صد سزاران لوح سپهر اندیشه
<p><b>نوع دوم</b> استماع کلام پر است بر وجه قبول و بگوشت</p>	

دل

قل

در کونینش

هبلر

میسر اصفا فرمودن و بطول و رنجبت باقی نمودن و یقین	نشان درویش با بیع جان و دل باشد و نه بگوشت آب
و کل جابک مولوی معنوی حسین را به <b>مشهور</b>	
پند اندر گوش چش و دهن کینه	پند چش از چشم خود پیر و کینه
پنهان گوشش بر گوش برست	تا نگردد داین کران باطن برست
که نگو ای و رتر و میوش	که نشان این پند اندر گوش جان
تا کنی نعم این معاش را	تا کنی او را که در معاش را
بسر کن که در گوش جان	و جی جو بگوشت از حسن بنا
گوش جان چشم جان جریب است	گوش جان گوشش زین نفس است
رو بر سلطان و کار و بار چو	حسن تجوی تحت الا انار چو
این چنین حسا در ادا کانت	قطره پشته از ان بحر صفا
نغمه های گشته کوته نطق	صد خیال به در آرد و در مسک
رخنه راسوی خاموشی گشت	چون نشان جوی کین خود را
چو کند یاران جی خاموش نشین	اندر ان حلقه کین خود را کین
گوش را احوال پیدا را بسوشت	داروی دیده بکشت از راه گوش
و مرن تا بشوی از دم زمانا	آنچه ناید و زبان و در بیان
و مرن تا بشوی از آفتاب	آنچه ناید در کتاب و در خطا
دم مرن تا دم زنده هر تو روح	آشنا بکند از در کشتی فوج
جمع کن خود را حاجت رخت	تا تو اتم گفت با تو مر جت

و جی



بس کلام پاک در دلهای دور	می نیاید سپرد و نما اصول دور
دان قنوت دیو در دلهای کفر	میرد چون کفش که در پای کفر
در بیان انگ قبول سخن حق را گوش صدق باید و اگر بپست	
قابل باشد سخن را به نسبت هیچ نایه و نبود و تعبدا اذن	
واجب و شک نیست که حرارت قائل از اراست متبع است	
کرد تا صبح را بود صد دایه	چند را اذنی و احمیه
نوبه صلیب پندش را می	او ز پندش کی کند پهلوتی
یک کسی تا مستحق زاستی	صد کسی کو میداد را چاکند
جذب مستحق را کسی را نخواست	کری و جد معلم از صبی است
کر نمودی کو شمای عیب گیر	مقی ناور وین ز کردون یکگیر
در بودی و دیای صنع چن	ذکر کشتی ز خنده بی زین
از کجا این قوم و مقام زجا	از جاده ای جان کرا باشد چار
که تو پغای زنی آری و ز	پش تو نیست چاه سیم و ز
که غلامی شادی بیخ از دست	عاشق آمد بر تو آدمی دانست
و تو پغای خدای چو شمشیر	که پاسوی خدای نیک عهد
زین جهان مرکب سوی پر کرد	چون بقایای بود ممکن مشو
تصد خون تو کند و قصد سپهر	فی برای حیت و دین و مهر
بلکه از چسبندگی بر جان و مان	تبع نشان آید ششید یابین پان
که باید از سلطان نه راه	صد خبر آرد بدین جده از زشاه

باید

المیت

ملک خود خانی

شیخ دارالکتاب و باخستان	پس مرد افند سحر در دهر دور
کر چه باز آرد افسان کمن	از کز اوست ولایت کی کوید خمن
کند ایشانت پر سید و ام	ورنه آن دم کند را نو میکند
مردگان کند راجان مسید	کج حقل و کوزایان می تو
با که گویم در دم و نه ذو کو	سوی آب زندگی پوشیده کو
مستحق چون نشسته و چو بنده	و اعطای مرده بود و گویند و
مستحق چون آمد از اهل لال	صد زبان کرد و بکشتن کنگ و لال
چو کما محرم در آید از دم	برد و در پنهان شده اهرم
و در آید محرم و راز کوزه	بر کشتن آید سیران رشتی
مرچ را خوب و خوشتر زیبا کند	از برای دیدن پنا کند
کی بود آواز جگر زیر و بم	از برای گوشش بی حس الم
<b>نوع سیم</b> از آداب معنوی کتمان آب و آبراست	
و با نخرمان لب نکشادن و نقد آشنایان را در دست بیکانه	
گفت پیغمبر که هر کور منعت	زود کرد و با مرد خدیش خفت
و اشنا چون در زمین پنهان شود	سرشان سر سبزیستان شود
زود لغوه کر بنده ای همان	پره و شش کی بافتی زیر کاه
بشنو الفاظ حکیم بر ده	سر جانهای که با ده خورده
گوشش آب پر نوشد اسرار جلال	کوچه سوسن و ده زبان افتاد لال
ترغیب از اسپند و آموختن	که ز کف لب تواند و جتن

مثنوی



حرم این موشش چه بود مست	هر ندان ز اشتری چه گوشت
کی که از دایم رنگ برشت	تا یکوم آنچه و من و گفتن است
برجم قفل است و در دل را ز	لیخمش و دل پر از آوازا
عاریان که جام حق نوشیده اند	راز دادند و پوشیده اند
مرکز اسرار که را می شناسند	مهر کرده اند و دانش در خستند
پیشاهنت بود اسرار را	ارسان محض طبع این معنی
چون ز پنی محمی که سپرد جان	کل و پنی نغز زان چون بپایان
چون پنی شکست بر که و مجاز	لب و بند و خیرش را می میبار
و سخن تابست پیش او محبت	و رنک سکه جمل او شکست
چه عجب که زان کی پنهان کنی	این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تا از چنان خود	تا بود کار است مسلم ز چشم
خویش را تسلیم کن بر دام زد	و اگر از خود بی خود و چیزی بد
تا که بی سر طاعت را بکس	تا مریزی قن را پیش بکس
در خود دریافته چه مرغ آب	نعم کن و الله اعلم بالصواب

**نوح چهارم** هر که درون است بر آنچه بر سرش میاید و تسلیم  
اعراض شدن و سپردن خطایان نمودن **مستثنی**

چون که رفتی چه زمین تسلیم	همه مومنی زیر علم خضر رو
صبر کن بر کار خدای بی خدای	تا که در خضر زنده افراق
که جگرش بشکند تو دم مرز	و در طغی را کشت تو بکین

دست او را حق چه دست خویش	توبه الله فوق این سیم براند
دست حق میرانش زان که	زنده چه بود جان پائیدار بود
مرکز او هر چه را شد ز پیر است	روشنایی یافت و ز غفلت بر
شرط تسلیم است فی کار دراز	سو و توبه و در صلاحت ترک کار
چون که بی بی پیران که دل میبار	است در برده و جانب کل سبار
و در جگر نه تو پر کینه شوی	پس کجا بی صیقل آینه شوی

**کتاب بیت** حال جان حق که بر پنج است و در یک گشت و نه است  
که بر تبه است و ی رسد **مستثنی**

ای حکایت شده از صاحبان	در طریق و عادت تو دنیا
برتن دوست و گفتا بی کلام	از سر سوزن کبود میا زنده
سوی دلاکی زنده سخن و مدعی	که کبودم زان کین شسته بی
گفت چه صورت زخم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر زیان
طالع شربت عشق شیر زن	جگر کن رنگ کبودی سپیدان
گفت چه بیعت صورت زخم	گفت بر شانه زخم زان رقم
تا شد و چشم تویی در زخم و زخم	با چنین شیر زبان و زخم و زخم
چو که از سوزن خود بر در گرفت	دره او در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آه که پستی	درم انگشت چه صورت میزلق
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه صحنه کردی ابتدا
گفت از دهکده اعا زید و دم	گفت دم که برای دود و دهم



بزرگوارم که این کلام را  
در این کتاب نوشته است

از دم و سکه و شیرم دم گرفت	دکتر او و حکم حکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص	پنی محاسبی مواسیلی و رسم
بیکه کرد و کین چنان است از	گفت این کوشش ای مرد کوه
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم	کوشش را بکند اگر که کن حکیم
جانب دیگر خاشاک را کرد	باز فرمود چنانی فغان را ساز کرد
گفت اینست اشکم ای مرد عزیز	که میوم جانب چنان است
گفت تا اشکم نباشد شیر را	گشت افزون در دلم کن رخصا
خیره شد و لاک بر حیران ماند	نماید بر گشت در دانه ان ماند
بر زمین زد و سوزن از تنم است	گفت در عالم کسی را این فاد
شیر خاکی دم و کوشش و شکم	حق کند ز یاد پیش و صبر کم
شیر کوه کوش و دم اشکم کرد	ایچنین شیر خاکی تا فرید
ای پیر صبر کن بر درویش	سارهی از زخم فکس کز خوش
کان کردی گای زمین از دوزخ	چرخ مردمان و شان کرد و خود
در داری طاقت سوزن نود	از شیر و شیر زبانی تو درم
پیر و خاشاکش با شایع	تر نیل و امر شمشیر و اکستاد
وزن کرد پسته و قابلی	سج کردی تو زلات کالی
ختم ز پسته او و امانی اگر	سر کشی استوار او را با حیر
صبر کن در سوز و وزی تو سوز	و رویی پنی صبر کردی پاره دوز
کنند و زان که بدین صبر	چند نود و زان شد ای هم معلم

در بیان آنکه تا فی مودن و صبر فرمودن	در بیان آنکه تا فی مودن و صبر فرمودن
و شتاب زدگی مودی لیس و درین باب حکایت لقمان	و شتاب زدگی مودی لیس و درین باب حکایت لقمان
حکیم علیه السلام مناسبت و صبر کردن او بر پشش کلاه	حکیم علیه السلام مناسبت و صبر کردن او بر پشش کلاه
حضرت داود علیه السلام و با حسن دانستن <b>مستحق</b>	حضرت داود علیه السلام و با حسن دانستن <b>مستحق</b>
رفت لقمان سوی داود و صفا	دید که میکش و ز این حلقه
چند را با هم و کردی حکمت	ز این یولاد آن شاه و بند
صنعت او را و در دلم دید و	در عیب می داند و مو است
سکین جفا پدید بود و پشش زد	که جی سازی تو خلع تو بست
باز با خود گفت صبر او پشش	صبر مقتصد و ز تو در دست
چون برسی ز تو کز گشت شد	مرد صبر از جد پشش زد
و ز پشش دیر تر حاصل شود	سمل از پشش صبریت مشکلی
چون که لقمان تر پشش زد و ز	شد تمام از صنعت داود آن
بر زده سازید و در پشش	پشش لقمان حکیم صبر
گفت این یکو اساس است ای قبا	در صفت و جنگ بر ز حنا
گفت لقمان صبر هم نیکو و سینه	که پاره و افغ مرد جانیست
که شیطانت تیر و شتاب	لطفت و دانست صبر و اجتناب
تا تا گشت موجود از خدا	همیشش در دین زمین چرخ
و ز تو کلاه کوه کن و نیکو	صبر صبر و جیح او روی
آدمی را از آنکه اندک آن تمام	کجا جیل جانش کز مرد تمام

در کتاب

بکشت



آن که در کتب  
مختلفه آمده است

کریه قاهره و کافیه کف  
اینها بانی اند بی تعلیم است  
و یک را تهریح است و اندر جوش  
حق نه قاهره و بر خلق فلک  
پیر چپاشش بر آن را کشید  
خلقت طفل را نه است  
خاست آدم چو اصل صبح نو  
نه چو قوای خام که کون نه خنجر  
طفل نتواند بخود رفتن برده  
اصل لشکر بی کانسپ و برده  
ببیند که مرد و پسر هر دو  
در کس و نه بخت و نه موی  
چو استوری که بکند و نه بار  
صاحبش از بیاد او که تیره  
کرد چشم این زمان غایبی  
استخوانت را بخاید چو مشک  
مین مگر از تصرف کردیم  
ای که بخت از امر مبدکان خاصه اند  
و اگر نه قابل و مکرر و اگر بیزد هم  
در و مکرر و بیزد و اگر نه

و در آنکه  
مردی بگوید

آنکه بخت نصرا و بر آب رخت  
کرمی خوامی تو و فغش را  
چند آن آب رخت نیست  
بیکر بخت نیست تو ازو  
آتش از آتش که بختان میشود  
چس و کهر تو از آتش  
آب نو را و چو آتش یک  
چون کند یک یک گوشت که گوشت  
مانند زود و کاپیتان ترا  
بعد از آن که کای برده  
سرکشی از مبدکان ذوالجلال  
که با و نه چون پیداکند  
پیرانید است حابر و حزن  
آینه آینه برای قشرباست  
آینه جان نیست الا روی  
چشم بارت است ای مرد شکار  
سوخست هنده آینه از دره را  
گفت آینه که از من نه  
او را عصار کرد و راست کو

چندین  
مردی بگوید  
و در آنکه

شاید



۲۲  
و در اوقات

ویرا

پوست را بشوخت بچکان کش	پوست تازه بعد از انش و
چون شکست بند پوست او	پس لغو باشد یقین داشت او
اگر دانه دوخت او دانه در	هر چه را بغرفت میگرد خرد
خانه را ویران گشت زیر و ز	این بیکت کند معور و تر
کر یکی را سپهر بهر دوازده	صد هزاران سپهر برآورد
بسر شکست حق او باشد کلام	هر شکست کشت را دانه نو

**تک بیت** و چنان آنگه هر چه کار با بر می کند و او را  
فرماید عین صوابست و اگر چه او نداند و اگر اول نداند  
البته آخر بهر آن کار پیا شود و اندک صلاح در آن بوده ا  
عاقلی بر حسب می آمد سوار  
آن سواران را بهر می نشست  
چون که از فطاش فراوان میزد  
بود او را زخم آن دو بهر شکست  
سب چنانی را در خرد و داد  
یکم می زد و گاهی امیر آخر چرا  
که ترا از اصل است بر جانم سیز  
شوم ساعت که شدم بر تو دانه  
مر زمان می گفت او فزون تو  
ز تو دیدم و سوار که چو سوار

کتابخانه عمومی مسجد اعظم  
کتابخانه عمومی مسجد اعظم







نیت حق کو کران دار کرد	تیر کرد و او زمر دار نشا
کلیک خود را تو مردن بر تیغ نیز	میں کن با شاه و با سلطان
حوض با دریا اگر سبلو ز نه	خویش را از چرخ معنی پر کند
در رخ عیب پستی می کند	در بهشتی خا چینی می کند
می پیوستی افستا بی درگی	رخنه پیچینی ز بهر کاهی
آن حسد و شر گفت چون طغی	که مستش و دیم میان محلی
و کرک و زشت خیزه شبان	سما پی منی فوق شیف را بیان
شب بر و ش بر سر یک روز فنا	گفت بگر مشق و شرف کز فنا
و پیش برکت آن سپهر	گفت شیخ مرزا مسم
شیخ گفت این خود نجاست می	میں بزرگرا منکر است کوی
آمد و دید اکملین خاص بود	کویش آن دشمن کو کج بود
گفت بر آن ممریه خویش را	و برای من نجوی ای کیا
که مرا بخت مضطر کشد ام	من ز رنج از غصه بکشد ام
در ضرورت مست هر خردار	پرسید بکنز لغت با و خاک
کرد خمانه بر آه آن مسرور	به رنج از هر غمی او جی شید
در حد خفا نسا او می ندید	گشت به پراز عمل خم نمید
گفت ای زده ان چه حالت و	بیج خدی در غمی پسم عفا
جور ندان پیش آن شیخ آمد	چشم گریان دست بر سر میزد
و خرابات آمدی شیخ اعلی	جلو میبازد از ده دست شد عسل

در بهشت اندر در و درای خا  
هیچ خا را بجای نماند

کرد و میل نوی را از حدش	جان مارا هم به کن از جیش
ان و ان ترک حد کن با شفا	ورنه اهیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خور و شمشیر	تو اگر ست مدی خوری مدی
کو به دل گشت و به لث کاره	عقل گشت و نور شد بهر کاره
در میان اینک مبتدی باید که تعلیم معنی کند در ترک ریا	
و عبادت که آنرا سود میدهد و این زبان می آرد <b>مشق</b>	
صاحبش را زرد آن زیا	گر خور دوا زهر قتل در میان
ز آنکه صحت یافت و ز بهر میراست	طالب سکین میان بت است
در تو فرو و لیست در آتش و	رفت خواجهی اول بر اجم شو
چون تپسیاهی و دریایی	در بینک خویش از خود را می
کاهی گر خاک کید و زرشو	ناقص از زرد بر خاکستر شد
چون قبول حق بود آن مرد را	دست او در کار و دست خدا
دست ناقص دست شیطانت بود	ز آنکه اندام تکلیف است و
هر چه گیرد علقی علت شود	کفر کید و کاهی علت شود
لقوه و کید است کامل عفا	تو ز کاد غمزدی بخش لال
ذلت او به ز طاعت نزدیک	پیش کوشش جلایا به با حق
هر ذی او را یکی معراج خاص	بر سر جیش نه صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لال	لا محاله تو حق و هم سالک
چون آید پیش او و اشش شود	کفر آید پیش او و پیش شود



در حق او خورده بان و شسته	به جزله و زهر روز و صد بقیه
نوع حق امتحان ناکردن حدیث مریدان از امتحان	
مصرف باشد و ناقص را در کامل صرف نیست	
شیخ را که میثاق و مرید است	که مرید می امتحان کرد او سخت
امتحان نشد که گوی در راه و دنیا	هم تو کردی امتحان ای بی نصیب
امتحان همچون صرف و آن	رو صرف و چنان شایسته
قدس درین معنی از سخن حضرت شاه و لایست	
علیه افضل النعمانی فی العبد الایم العتاش	
و تصدی را گفت به زی کشید	که در تعظیم خدا اگر نبود
بر سپهر باقی و فقری بسیر بند	حفظ حق را و اقی ای موشمند
گفت آری او حقیقت و غنی	مستی را از طفلی و معنی
گفت خود را اندر افکن زمین	اعتقادی کن بحفظ حق تمام
تکلیفین کرده مرا ایقان تو	اعتقاد و خوب با بران
بر امیرش گفت خامش کن برو	تا مکره و حاجت از بر جرات
کی رسد مرید را که باشد	آزما بر پیش آرد ز ابتدا
بنده را کی زهر باشد که فضل	امتحان حق که گزندی که کول
آن خدا را میرسد که امتحان	پیش آرد هر دوی با سینه کا
تا جانها را غایب از شکار	که جو داریم از عقیده در سار
اگر او داشت سقفا آسمان	نوحه دانی کرده او را امتحان

چه تصرف کرد و خواهد نوشت	بر چنان نفسش بر ابتدا
ای نه انش و شسته و خیر را	امتحان خود را کن انکه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فلان بخ این امتحان و دیگران
شیران در میان سیر و سلوک با شارت حضرت	
پیر مرشد در بیان اعانت رفقا طریق و رعایت	
طریق حرم و شترانجه باست غایت و مجموع اسپر	
این نزد جبار شجبه بازمی توان نمود و الله مولع و	
الی القصد و الموصل الی المقصود	
و نیز دان ترقی کرد و لغت در مقامات تا و اصل کرد	
بحضرت قرب و این را سیزدهمین گویند و ساکت کن	
گویند که قدم در راه نهاده باشد و سفر حقیقت را که توج	
دست بحضرت حق میان در بسته و اسفار جبار است	
اولی که از اسپر الی الله گویند توج مسالکت از ظاهر	
نفس تبرک بالوفات و حوادث بمقامی که ظاهر شود و	
مقام سائر متوج را ظاهر وجود و احد و درین سوار سازد	
نقیس کند و باقی معین رسد که مقام دست و پد	
تجلیات است احاطه مقدر دوم که از اسپر فی الله خوانند و	
از ظاهر سوی باطن وجود و درین سوار مسالکت متصف کرد	
بصفت حق و تحقق شود با سماء الهی تا باقی اعلی رسد	



که مقام روحست و نهایت حضرت واحدیت  
**سفر** سیم توجبت از تقید با حکام ظاهر و باطن علی الانوار  
 بسوی حضرت جمیع الجمع و اینجا ترقی حاصل شود بعین جمیع  
 و حضرت احدیت و این مقام مقام قلاب و تو بین  
 است باقیه اثینیت **سفر** چهارم و از اسیر باده من است  
 گویند و این توجبت از حضرت جمیع الجمع بجهت  
 اکلایه از برای تکمیل و این مقام بقا بعد از فنا و فرق بعد از  
 جمع و اینجا سخن بسیارست و شرح آن بعد لایق مختصر نیست  
 و حاصل سخن آن شد که قدم در راه باید نهاد و این سفر را  
 میان در گشت که فواید کثیری درین سفر حاصل شود  
 چنانچه فرموده است **مشهوری**  
 از سفر ناشایسته و چندی شود  
 از سفر پندقی شود و فرزند را  
 مرد را و بود بر مردان  
 کمالی و جمل را بر وی زده  
 اشارت به وطن گاه و چینی و فرود آمدن و رفتن این  
 منزل قاف را و وطن اصلی دانستن **مشهوری**  
 از دم خست الوطن بگذر است  
 که وطن اندست جان بر روی  
 این حدیث راست را که خوان  
 تو برین حیوان بجای از ملک  
 ساری هم بر زمین هم بر ملک

الانوار

که توفیق تو بجایان بر آسمان  
 راه جهانست می بایست در  
 چندان تا نور تو روشن شود  
 همان که سهل شد و راحت  
 هر کسی را بر کاهری خستند  
 دست و پا می بین که چنان شد  
 که به پی می بیند و سوی سما  
 و به پی می بیند و سوی زمین  
 مرغ با پی می پروتا آسمان  
 سالها چرم به پروا بالها  
 میروم بعین غی از زم به  
 هر کجا سپیری کنم در خالرم  
 اشارت بر آنکه سفر صوری اگر دست دهد باید که بیخ  
 مستغنی باشد که مشرک خود بر اهل معرفت **مشهوری**  
 باید اول طالب حردی بود  
 در تبع آید تو آنرا فرج ده  
 که کار قصه کندم بایستش  
 که خود اندر تبع می آید بشن  
 قصه کعبه کن چه وقت چ بود  
 چون که رفتی که هم دید و شد  
 قصه در معراج دیدن دوست  
 در تبع حشر و ملائیک هم نمود

اصل



**تکلیف است** و این تمثیل درین باب است که  
 که در راه اصل باید که در مسیح را تابع باید دید **مثنوی**

خانه نو ساخت روزی نو بود	پیرانه خانه او را برید
گفت بشن آه نوحه پیش	استخوان کرده آن گویا پیش
رو زن از بهر کردی ای رفیق	گفت تا نوازند آید زیر طریق
گفت آن زلفت این باید یار	که ازین ده بشتی با یک فان
نوحه نیست کن ای جان من	نواز خرافه درون زمین و کنه
حاصل اگر راهی باید شد	کاهی گشت نزد قد المعن
چون موسی اندر راه خود	کاهی کردن نه نشستن بر بود
این جهان تیر است او موسی	از کله در تیر مایه مست
قوم موسی راهی چو ده	جهان در کام اقل بود
سالها ره میرودم و در اخیر	جهان در دست زل اقل است
کردل موسی ز راهی بری	آخرا این ره هم بیان کردی

ای درویش این سیرت پای جان و دل توان کرد نه بقدیم  
 آب و گل و هر که آن قدم در راه منهد به و کام عین زل رسد  
 که خطوتین و قد و صلت آن عارف اینجا گفته است **مصرع**  
 یک قدم بر نفس خود نه وان در کردی و دست **مثنوی**

تو بین این پایا را بر زمین	ز آنکه بدل میوه عاشق نشین
از ده منزل که تا به دراز	دل چو دانه کوست مست و ناز

آن دراز و کون او صفت

سیر پر و است قول و فعل  
 سیر جسم خشک از خشکی برآه  
 سیر جسم خشک از خشکی فنا  
 چون که در اندر خشکی گذشت  
 آب حیات را که خواست یافت  
 موج غلغله نم و سم و کفر  
 سیر جان پر و نواز دور  
 سیر جسم را که در کون  
 دل بکعبه میرود در سر زما  
 این دراز و کونتی جسم را  
 چون قدم بر جسم را بید کرد  
 صلا میست این زمان بر دراک  
 لاجرم عارف بدین پی بر  
 جلد در زنجیر و سم و استلا  
 سیر زاهد سر کی یک روز  
 کرد زاهد را بود روزی شکون  
 قدر ره روی ز غمر و کار  
 عظمای زمین سپرد به پروان

رفتن ارواح و دیگر بخت

سیر اطن مست بالای سما  
 عیبی جان پای در دریا نهاد  
 سیر جان پا در دل دریا نهاد  
 کاه کوه و کاه و کوه کاه و دشت  
 موج دریا را که خواست یافت  
 موج آبی غلغله و سم و کفر  
 جسم از جان بیامونده  
 میرود و چون همان در شکل جان  
 جسم طبع و دل یکدیگر و امتنان  
 چه دراز و کونتی آنجا که خفت  
 رفتش بی فرسخ و پی بر کرد  
 عاشقان ای فنا حق الکلام  
 در دمی از نه غلغله می گذرد  
 میرود این ره بغیر اولیا  
 سیر عارف هر زمان تا آخر  
 کی بود یک ره زان و چنین اله  
 باشد از سال جهان بجز جراه  
 زهره و سم را بر در کوه جراه



زینت کردی این سو کردن توان	کی شود بی نیستی مرکب روان
خوشش بر آفت کشت کجاست نیستی	سوی پستی آردست کز نیستی
دست نه پای نه زو با قدم	آنجا نکند تاخت جانها از عدم
طوفان بیکین بر فلک پای پروبال	مهر خورشید و مهر بدو چون طلال
چون روان باستی روان پانی	میخیزد صد لوت و لوت خانی
نه تنگ غم نه کز کشتیت	نه بدید آید زمره نداشتیت
از خدا خدایم که صد خون و راز	میرودم زمینان نه خاوش

**در شرح دوم در بیان آنکه این راه بی تمامیت را نمی توان رفت**  
 رفت که در مرقدی خطر نیست و در هر گوشه راه زنی  
 و هر که در خطر دولت قلاوزی بود همان مثال میان  
 تو هست و کشتی من کب نمایم و من نخاهد عناق و موی

اندین ره ترک کن طاق و طاق	تا قلاو زنت بجنبه تو جنب
هر که او بی سپر بجنبدم بود	جنبش چون جنبش گردم بود
کج رویش کور و زشت و زهر	پشت او خستن اجسام پاک
سر کوب آنرا که سرش را زد	خلق و خوی مسترش این بود
خود خلاص است این سر کوفتن	تا ره جان زمین کد کوب پان
جز بیهوشی که شیخ کسبیر	چون روی چون بودت جان صبر
وای آن مرغی که ناروشید	بر پرده راج و ائت در خطر
طالعی بر دامی چن از هوا	وزیر اجتهای می ترک دو

از مرقدی صورتش شد دست و پد	همین مرده بی صحبت بر خیزد
جلال ذات سو که دست و زرق	سوز و کد کیت کرد نور برق
برق نور کو نه و کد سب بخار	کرده او ظلمات و زده نور دار
نه سوزش نه دانی خواند	نه بخیزد ال سب دانی راند
برگ افش نگاه و درج او فتن	کد بین سو که دیا شو او فتن
نور دیده بحر بل نشیند نام	میکنی فکر ساحت ای حمام
یا در او کشتی ما ای نرینه	یا تو کشتی خود برین کشتی پند
چو کد کشتی نشستی ایمنی	در سفینه فتنه نه و میسکینی
گرچه یک چشم بر هم میزنی	میروی راه وقت کم کم میزنی
بد این نومود و پیغمبر که من	مهر کشتی ام بطرفان رن
ما و اهل البیت چون کشتی نوح	سر کدست اندر زنده باید نوح
چون که با شیمی تو دور از کشتی	روز و شب سیار و دور کشتی
در پناه جان جان بخشش قوی	کشتی اندر فتنه و ریسر و ک
کس از پیغمبر ایام خویش	نیکو که گمن بر قضا و بر کام خویش
که بخششی چون روی پر و بل	خویش بینی در ضلالتی و قلیل
همین بهر آنکه با پرای تو	تا به پنی چون لشکر بای شیخ
وصف بود ایان کز نیستی	چون براق بر کشت نه نیستی
که معراج زمینی نامند	بلو چون معراج گلکی بوشند
کره و جهت لایه ای معراج جو	نزد بان پدکن و بر جبه و







هری که بود و خشم خند	فرستی چون که جامه نو برد
با بود آتش دلی چون دیر ترس	کوید و بهر چرخ از راه در
یار را ترسان کند ز کشت دلی	از چنین حمزه عدوان دلی
را و دین زار و پر از شور و مزه	که نه راه سرخشت کوهرست
تو ز حایان جو مین کارزار	تو ز طایفان جو صید و شکار
طبع طایف و سبب و سواست کند	و مژده تا از مقامت بر کند
راه چو دو برشتان با هم	یا چه بود و زوایا را هم
چراوی حمران لازم نشود	مرک باشد که مریه و کرسوار
اگر تنها در می خوش میبرد	بار خفا و سیرا و صد تو مشود
اگر تنها خوش رود و اندر صید	بار خفا و بی کان خوشتر شود
که باشد یاری و جود و علم	که نموده بر روی کاغذ مارقم
در باشد یاری و جود و علم	کی بر آید خانه و اسباب را
مرکی و یار اگر باشد جدا	سقط چون ماه معلق در هوا
خاک از صفا کی روح پاک	چون شرف آمد و اقبال ناک
بس تو هم الحار و تم التار کو	که زلی داری بر دولدار جو

**توجه** در بیان خرم و احتیاط که رفتن راه بی آن و شوار  
باشد و از فریب خولان راه زن بر طریقت بود و در سوسا  
ایشان باشند و دست احو و یکس من حراست الشیاطین  
خرم سواد الطیف گفت آن رسول

هر طرف غلجی خواند ترا	کلی برادر را خواستی امین پاد
و متعجب هم هست با شرم رفیق	من قلایم درین راه و دیق
نه طاعت و نه زرد و انداد	یوسف که روی آن کرک خف
زین کین فی صبر و حری که سخت	خرم ز خود صبر آمد پا و دست
خرم چو بود به کانی در جهان	و دم دم دیدن عیای کمان
اگر کانی کمان شیر می رسید	مرد را بر بود و در پیش کشید
او جانده شد و دین مردن بینا	تو حین اندیشش ای استاد
میگشت شیر قضا ده پیشه	جان مشغول کار و پیشه
سرخس و عوی و اودی کند	مر که بی تمیز گفت و روی نده
نه از نقل شاد سعادت	میان از و کبریا که بر معیشت
رسته و برسته پیش او یکیت	که یقین و عوی کند و در یکیت
از چنین کس که زکی مطلق است	چونش این تمیز نبود و حقیقت
مین از و کبریا چون آموخت	سوی او مشتای دانا و
چشم کرداری نو کورانه میا	در نداری چشم دست اور
آن عصای خرم و استدلالت	چون نداری دید و میکن پیشه
کام زانسان که که پناهند	که کاپا از جاده و از سکت راه
روز زان بر سپهر احتیاط	چی شد با تا نیفتد و خط
خرم آن باشد گفتن به بری	بما که زری و شوی از به بری
خرم آن باشد که نغمه سب ترا	خرم و خوش و احمای امین ترا

خط  
نقد  
که در نشان شتر سید  
شوند



حرم کردن زور و زورانیست	حرم کردن از خور و کین زور و کین
تو که می هست و خدایان	حرم آن باشد که چون دهنست
که کند صیاد در کمن منان	دعوت ایشان صغیر مرغ و نا
جمع آید بر درویشان پست او	مرغ بیدار و کجرا دست او
تا که در و کین آن دانه ملوک	جز که مرغ که کشتن و دهن
از دوان گیری که دوست لایق	حرم چه بود و در و دهن پرا حیات
نیست آب و دست یک پایی	آن کی گوید درین و دهن
که بر شرب جبهه پنی روان	آن و که گوید در و دهن این پنا
تا رسی از تو پس و پنی بر صفا	حرم آن باشد که بر گیری تو آب
و نه باشد وای بر مرد پستی	که بود در راه آب این را بر نیر
حرم نبود طبع طاعت او رود	حرم می باید که ره ناده بود

**حکایت** در بیان آنکه طبع مانع حرم از آنکه دیده  
 دل را می پوشند که الطبع سیدی الی الطبع الطبع **مستثنی**  
 آن کی تی داشت از دهن کشید  
 چو که اگر شده روان شد جبهه نا  
 بر سپهر جایی به آن دوزدا  
 گفت تا لان از جانی او شد  
 که تو آبی دردی و پروش  
 من صد دیار بستانی است

منطقه را بر و دهنش را برید	کفتان میگرد که او بلیا
سایا به کاسه کف بر و دهنش	کفت حیای زدم در جفاده
چشم بر هم مرتب و دل خوشی	گفت اگرین خود بای و دهنش

کردی در پست شد و دیگر شد	کربن شد حق و دهنش را
جامه بکنده و اندر جاده رفت	جامه را بر دهنش و دهنش
او کی در دهنش قفسه سیرت	چون خیال را بر دهنش
که نه زور و نه میز مایه	نفس بکنده دهنش را
کس نه که مکر او الا خدا	در دهنش بکنده و دهنش

**بشخصه** در بیان حقه که لقمه عذبت حضرت  
 حق و حقیقتی عنایت الی و حقه و سب شخصی را گویند  
 که مقصود و مرام و اصل کرد و پنی بذل مجود یعنی حق تعالی  
 او را بر کرمیند و حقه عطا است و مواجب او را کرامت  
 و نایب پی سعی و تکلف در آن و میگرداند و جمع آنچه او را  
 در طی منازل و قطع مراحل بکار آید کی کس و تعب طلب است  
 که حضرت اکمل الکمل صلوات الله و سلامه علیه بود که  
 جذبه من جذبات الحق تو از می عمل الثقلین و این را پس  
 محبتی گویند چنانچه سلوک را سیر محبتی گویند و از مردم و  
 موسی لم یقاتل و کینه سبحان الذی اسیری بعد و لیثا حقیقت  
 این دو سپهر معلوم توان کرد و محبت است حضرت صاحب مطلق  
 علیه الصلوة و السلام بی توان بود **مستثنی**  
 دهنش را بر دهنش و دهنش  
 جذبه دهنش را بر دهنش

کرمی



خود تو دانی حکم که آن از لال	می که گوید بار یا حسین و منال
خود تو دانی کاف و قاف و جلال	می که گوید یا نبات و باطل
که بر سپه عقل جریان باشد مرام	کو چنانکه تو ندانی و السلام
تا در فرزند جویان ویت	اصحابا فرخندار و در پست
آبها و جویان که زده انیت	با و شمشیر می کند کمان کایت
می راند تا بر دور و حدش	اندک اندک تو نه بینی بر دشت
تا الی مسجد الطیب الکلم	صاعده امتا الی حیث علم
پارسی کو نیم یعنی این کشتش	زان طرف آید که آتشش
جست آن عاقبت همان اندیش	در جهان تا سده از دیگر جهان
که چنین و گویان که را عجبست	جذب حق او را سوی حق جاد
ای در پیش عیضان جاذبه علی الدوام و اقصیت و شغل	مراسم تحقیق جاذبه را و جنبش سرکش از آن جاذبه است
که ولایت بدو الی دار السلام و بیداری منیش الی صراط مستقیم	جنبش سرکش سوی جاذبه است
جنبش سرکش سوی جاذبه است	جاذبه جاذبه و جاذبه جاذبه است
استثنای تو و صراط مستقیم	تو کشتش می بین صراط مستقیم
خرم و لذت اسب خوانده و لال	اسب تازی را خوب کو پهل
میر آخو بود حق را مصلحتی	مهر استواران نفیس بر جفا
قول تو که گفت از جاذبه کم	تا در یاقوتان و حمیم در نیم
قول تو که گفت از جاذبه کم	آن ستوران رسیده از ادب

نعت

بک

کشتش یعنی زمین نخل و کشت	پرسشوری را سطلی و کشت
تو ز گفتار نخل و کشت	کیبایی پس شکر و کشت این سخن
که می کرد و ز گفتار است بغیر	کیبیا را هیچ از وی و اکبر
قول تو که گفت از جاذبه کم	میر که آن است و جاذبه السلام
میر که آن است و جاذبه السلام	سر قدم کن زانکه فرمودت تعال
آن تعالی او تعالیسا و	مستی و جنت و دنیا لیسا و
در میان آنک در انتظار چه ترک سبک	تا بیکر که در جنت
قابلیست ظهور کند آن نیز بر سپه	کاکار که موقوف آن جاذبه است
اصول و جاذبه است لیکلی و جاذبه	تا در کی و در جاذبه و جاذبه
زاکر ترک کار چون بازی بود	امر را و منی را می چن به ام
قبول اندیش و زردای غلام	چون به پی می صبح آگوش کشت
مرغ جاذبه تا کمان پرده جانش	بودی کردن کبر هر سوی کشت
که بگفت که کجا هستی و ک	من خدای تو و مسیحا می ک
جست و جوی از راهی جاست و	زمین تن خاک که در آبی می
همو چون چاه می کند که کپی	چاه تا کده بگوش از زمین
که رسیده جاذبه زحق تا معین	نذر را به در اقسام ریاضت و مجاهدات که می ان
دید و دل سالک کشت و ده کرد و آن ده ترک و با ترک	طلبی اول ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک موی نفس

مشق لاغ شدن  
در یک ماه



و طلب صفای دل سیم ترک صحبت نامناسب و طلب علم	چشم متراکز چون بود جنت
و خواست چهارم ترک سخن بالا یعنی و طلب معارف	بر سنگ نیکو از این مراد را
و پنجم ترک خواب زیاد و از آنجا باید و طلب بیداری	گفت دنیا لعب است و شما
ظاهر و باطن ششم ترک خوردن فضولی و طلب غذا	از لعب بیرون رفتی کوهی
و روحانی هفتم ترک راحت و طلب محنت و قنوت و غیره	خلق الطاف اند چه مرد خدا
بر این هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک تاز	کو کان سازند و باز کی
و طلب درو مندی و نیا زده هم ترک شرارت و طلب	بشک شود در خانه ای که
و دولت پس و قاین این نیز بجهت شرح این را متوجه	این جهان بازی گشت و در
و در شش مظهری می باشد در شش اول در میان ترک دنیا که	سیرین مشغول و این جادو
و امکا بلا و دار العزب عیاست خود فروشیست که در دکان	
او جز مشایخ خود رنیت و ما الحیوه الدنیا الا مشایخ العز	
و معاینه کردن با او جز لهو و لعب نه که واعلموا انما الحیوه الدنیا	
لعب و لهو لای درویش دنیا فریبند است ندان کار	
نمایند که الدنیا لغوه تفر و تفر لا جرم زندان مومنانست	
که الدنیا سخن مومن و جنت الکاف و جنتن از زندان	
جز کار عاشقان نیست <b>مشتبه</b>	
این جهان خود جبر جانی شما	خود رویه آن سو که صرا می شما
این جهان زندان و باز زندان	همه کن زندان و خود را و از
جوز پس سیرت دنیا ای امین	انتها نشکر کم کن از دستش

چشم متراکز چون بود جنت	پس بران و در جهان را جنت
بر سنگ نیکو از این مراد را	خرد و بشکن مشیت و پندار دا
گفت دنیا لعب است و شما	کو و کید در راست و نامید خدا
از لعب بیرون رفتی کوهی	پنی ز کت روح کی با شکی زکی
خلق الطاف اند چه مرد خدا	نیست بالغ جز بر سید و ارباب
کو کان سازند و باز کی	سو و نه و غیر تصبیع زمان
بشک شود در خانه ای که	کو کان رفت با نه و یک
این جهان بازی گشت و در	باز کردی کبیه خالی بر لقب
سیرین مشغول و این جادو	کامیابی در چو ذل و ضلال
	<b>حکایت</b> شاه زاده که بر شش او را عروسی مناسب و
	آورد و او نشیفته و پرنده جادو شد و درین حکایت
	تمشیت مرخو است کان دنیا را که از تخت بخت
	ایم بحبابه ادا برافت و ده اند <b>مشتبه</b>
با و شاهی داشت یک بر شاه	باطن و ظاهر مرتین از بهر
خواب دید او کان پیر تا که بزر	صافی عالم بران شکست درد
انچنان پر شد ز دود و در شاه	کرمی با سپ در و آو راه
خواست مردن تا لبش بچکار	غیر اند و بود شده پادشاه
شادی که ز سپارشش پیش	که ندید و بود اندر عرق پیش
شاه از پیشش کین غم در گشت	یک جان از جانش این بخت شکست



کرده کار بی چنین اندر قدم	کرده دکل یاد کاری مادم
بسر و بی خواست یاد بر لب	تا بماند زین تیر زین مثل از
صورت فرزندم از زنجار	معنی او در دل باقی بود
شاه اندیشیده واکشش و خری	از نژاد صالحی خوش جوئی
در عاقت خود و نظیر خود نه داشت	جبره بشنایان ترا خود نه داشت
حسن و خرمین خدایش ایچان	کز کوهی فی کعبه در میان
از نقصا کم سپر کی جادو کرد	عاشق شد زاده به حسن بود
جاده می کرد و شش خود ز کی بجای	که بر دژان رشک بهر پای
شاید عاقت که هر نهشت	تا بهر پس و آن عروسی بهشت
تا بسالی بود بهشت زاده آید	یوسف جایش نعل جایش کند
صحبت کم پر او را می بود	تا ز کاهش خیم جانی مادم
و یکران از ضعف وی باورده	او ز سکر سحر از خود چسبیده
این جهان پشاه چون زندان شده	دین بهر بر کیه نشان خدای شده
شاه بهر بیچاره شده در بهشت	روزه شب میکرد قربان و گز
ز آنکه هر جاده که میگردان می	عشق که هر شش می شد بیشتر
تا ز یارب یارب و افغان شاه	ساحرات و پیش آمد برادر
او شنیده بود از دور این خبر	که اسیر بر زن کشت این سپر
گفت شاهش کین پیر ز دوست	گفت لیکمادم دران نیت
نیت محال را زین ساحران	چنین راه رسید زان کرا

نور

کف

چون گفت موسی بدایم کرد کار	بک برادر من ز سحر او دمار
آدم تا بر کشیم حشر او	تا نماند شسته زاده ز در او
سوی کورستان برو وقت	پهلوی دیوار است سفید کور
سوی قبله باز کار با نخی را	تا به پی قدرت و صبح خدا
بسر در است این حکایت	ز بهر دگر گویم و تا کردم فضول
آن که نه ای کرازا بر کشاد	بسر ز محبت پرورش را داد
آن پسر با خوش آید شده رود	سوی تخت شاه با صلحان
سجد کرد و بر زمین میزد و من	و رنجه کرد و سب تیغ و کفن
شاه آیین بخت و اهل شمشیر	و آن عروسی امیر بی مراد
عالم از سر زنده گشت و باخود	ای عجب آن روز روز ز امروز
جادوی که هر از غصه هر د	روی و خوی زشت با مالک
شاه زاده و رنجب مادم	کز من او عقل و نظر چون در د
نور و سی و پنج ماه حسن	که همیزد بر لیجان راه چین
بعد سالی گفت شمشیر زان	در فرج یار از آن در کین
گفت و من یافتم دارالمراد	و ارمیدم از چه دارالمراد
ای درویش با کز شاه زاده دوست	که خلیفه امدا
و آن حور و کای دینی که آدمی را	بهران پدر برید و انبیا و اول
آن طبیبان تدارک کننده اند	چنانکه میباید <b>میشد</b>
ای برادر و اگر شده اند نه می	در جهان کینه زاده از نومی



کلی جان و خود این دنیا است	کرد مرا ترا اسیر ملک بود
زان نبی و نبات را سحر کرده اند	که با صنون خلق را در جانش
مبین مشون کرم دارد کنده	کرده شاه را در دم کرمش
در ورون سینه نقاش است	عقد های سحر را زانجا است
کنده پیرت او و بر از جا بکس	جلوه داد و خویش را چون در جاس
مبین مشون مغروران کلکند	نیش برکش او در او آتش
استگار و از چنان دام او	خوشش نماید ز اولت انعام
لیک در آخر خبری که چیست	یک پشیمانی که محب کتبت
ساحره دنیا قوی و نامرئیت	حسن و او بی پای عاقبت
گر کش دی عقد او را عظمی	انبیا را کی فرستاد عی
مبین طلب کن خوشه های خنده	راز دار فیض است مایه
جوامعی بسته است او شست	شاه زاده ماند سالی نو
نخ او این عقد را از سخت کرد	بر طلب کن نفوذ خلقی فرد
سخت قیام من روحی ترا	وار ماند زمین و کوه بر ترا
سخت می آید فراق این عمر	بسر زاق آن مغروران سخت
چون فراق نفس سخت آید ترا	ما چو سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبر نیست از نای	چون صبر است از نای چو
چون که صبر نیست زمین سبزه	چون صبر است از نای چو
کریم پی که نفس حسن و دو	اندک شش افکنی جان و دو

چو شش زاده رسی دریا	بسر بر روی زبا تو خازن
چون کن در چرخ دی خود کریم	زور تو است اعلم بالصواب
در بیان آنک عدم قدرت و استطاعت	مرسک را در لبت
بی نهایت چرا که اکثر طایع	بران مجبوره که بواسطه
واقبال دنیا دست طغیان	از اسپین حصیان بیرون
وسراطعت و ادعان بر خط خدمت	فرمان نمی رسد و مصلحت
کریم انالات لیطی آن راه	اسپین شایه انجاست
فیت قدرت هر کسی را سازد	عجز بهر مایه چو سیر کار
فقر ازین رو خورده جاود	که بقوی ماند دست مار
زان غنی و زین غنا مردود	که ز قدرت صبر به رود
آویز را بجز خوشتر آید امان	از لای نفس در صرخان
جلو زدن چو در زندان	سستی و زاده و حق خوان شود
سرج از تو یا بود کرد و از قضا	تو یقین دان که خرید از با
آن بلا دفع بلا می بزرگ	دان زبان منع زبانه های سر
محنت فقر از یک از سرش نیست	از لای اغیا خود پیش نیست
<b>تنبیه</b> از حکایت آن فرخمت کش که ترست اسباب مایه	
و لب حرمت می گوید و به آخر دانست که بار محنت کشیدن	
بیشتر که در مرغزار راحت چریدن جایین صورت پیمیت	
و حضور تر و کیم است و در آن زمان بهیت و پرورش صد گونه	



خطرت و ازین حکایت ایسته لالی توان کرد که هر که	بود ستای مرا و را یک خری
در دخی پیش تر راحت او پیشتر <b>پشت</b> کینه بر آید	شش از بارگران ده دخی ریش
درین دیکه زمره که تنی کینه بر آید <b>پشت</b>	میرا خوردید او را جسم کرد
گشته از تحت دو تا چون جبری	پس سلاشت کرد و پیشکش
عاشق و جوان روزی که شش	گفت از دویختی و تقصیر من
سلاشتی صاحب خرد و مرد	گفت بسیارش من تو چو بد
گرچه این حرکت و تا چون	خرد و سپرد و از تحت بست
که غنی یا بد چون بسته دین	خرد و سپرد و از تحت بست
تا شود در آخرش زور	خرد و سپرد و از تحت بست
در میان آخر سلاشت	خرد و سپرد و از تحت بست
با تو او زود و خوب و بد	خرد و سپرد و از تحت بست
که بوقت و چه بهنگام آید	خرد و سپرد و از تحت بست
پوز بالا که دکانی رستنجید	خرد و سپرد و از تحت بست
از چه زار و پشت ریش لاغرم	خرد و سپرد و از تحت بست
آرد و مندم برون دم بدم	خرد و سپرد و از تحت بست
من چه مخصوصم بعد بید و بلا	خرد و سپرد و از تحت بست
تا زین را وقت زمین و کاش	خرد و سپرد و از تحت بست
رفت بیک نهاد ایشان از دور	خرد و سپرد و از تحت بست
از خود زاده آن ازین	خرد و سپرد و از تحت بست

با میانه تن بسته محکم با تو	نعلینان ایستاده با تو
می شکافید تنه نشان پیش	تا برون آید بیک نماز ریش
آن خزان سید و سیلقتی	من بفرقه عاقبت دارم
زان نوایز ارم و زان زخم	هر که خواب عاقبت دنیا بست
شک که گویم دوست او خیره	تا که مت اذرقضا از دست
چو کو قسام دوست کفر آمد	صبر با هر صفت ح الصل
تا در دو غم نخواهم انگین	تا که مرفت غنی دارد و دین
کنج بی مار و کل بی خافیت	شادی بچشم دین با زار نیست
تغش را صفت اذرقضا	دولت او را بقای خود نیست
در میان آنکه ملک دنیا چون لبا سیت عاریتی که هر کس	روزی بیوشد و چون نوبت او در گذراند و برگشته
و چه کجی بوشاشد و هر کجی با خود منتی آن دارد که	مگر جادوان یا او خواهد بود و با وجود آنکه حال که شش تن
میداند خود را بازی میبرد پس مرد عاقل آنست که بفریب	مال و جادو دنیا معز و نکند و با اختیار ترک این خدا را باید
ناید و اگر نه با اضطرار از همه پس باز خواهد ماند <b>پشت</b>	
میں ملک نوبتی شادی کن	ای تو بستی نوبت از او کن
اگر ملکش برتر از نوبت	برتر از محنت بخش نوبت
برتر از نوبت ملک بقیه	دور دایم روح را رسیده



چون مداومت بندگی دوست	میل شاهی از کجاست مست
تیرگی آن کبر که ملک سب است	که بر دین آب و گل بس ملک است
خنده نیست آنکه خوشتر خواند	صدر مینواری و بر در آمد
با دشمنی نیست بغض خود	با دشمنی چون کنی بر یکست
بی مراد تو شود ریش سفید	شرم دار از ریش خود وای کج
از خراج ارجع آری زرد چرخ	آخرا از تو بماند مرد و یک
حمزه حاشاست که دال و زر	زرد و سر مستان هر نظر
تا به پیشی کن جهان چاه است	بوسه خانه آن رسن آری چاه
ملک را تو ملک غریب و شرق کبر	چون غنی ماند تو از امر ق کبر
ملکت کفی نماید جا و دان	ای دلت خفته تو آرا خراب
هر چه از وی شود کردی در جهان	از فراق او بیندیش آنرا
ز آنچه گشتی شاد و بس پر شاد	آخرا زوی جست و همچون باد
و نه تو هم عجب تو دل بروی	بیشتر که بجه ز تو تو ز کج

ای درویش اگر کسی بدیده عقل در فکر و تبا به شدن اسباب  
وینا را ماضی شفق بیند یعنی نایابندگی و پیو فانی و بی اعتباری  
دنیا زبان حال نصیحت میکند که بر من اعتماد نکنید و اگر اول  
ریک و بوی می نایم به آن فریفت مشوه به که اول عز و دست  
و آخر مرور و مرد عاقل از هر چیز آخر پند بخت آنکه حکم  
بر عاقبت **پت** حکم هر عاقبت اندیشی است

عقاب

محتش بنده در ویشی است	و بیان این معانی حضرت
مولوی درین صبر رست	باز مینماید
اندرین کون و فضا ای است	وان در غل کون و نصیحت و آن
کون سیکوید بیامش خوشم	وان فضا و شکر گفته روشن
ای زخوی بیباران لب کران	بکد آن سپیدی و زردی
دو روی طلعت تو کشید	هر که او را بیا کن وقت خود
هر روز دیدی برین خوشتر جان	حسرتش را هم به چناند عشق
کو که از حسن شد مولای من	بعد فردا دست رسوای من
کرتن حسین تا که دست شکام	بعد هر ی من تن چو بن پندار
نیکس چشم خناری چو جان	آخرا عشق بین آب ازوی چکان
بس انامل شک استخوان	و صفت عاقبت لرزان
طبع تیز و پند خست	چون خرد پیش چوین آخر
خوشش به چو کوشش ذوق اول	و آخر آن رسوایش بین و فضا
و آنکه او بنود سپه اودام	پیش تو بر کند سبب خام را
بس کوه دنیا مبتد و برم فریفت	ور در عقل من زده انش
طوق زین و جمل چن ط	غل و زنجیری شدت و سلسله
همین هر چه و عالم می شد	اول و آخر در آتش و نظر
هر که اول چن ترا و طرد و تر	هر که آخر چن ترا و مسود و تر
روی هر یک چوین و فخر بینا	چون که اول و دوم شد آخر بینا



جلال نام و نفیم این جهان	پس خوش است از دست یازمنا
می نماید در نظر از و آب	چون روی تو یک او باشد ترا
مال ملک و اهل پس این مرد	مست بر جان سبک رو پسند
چین با از معاری فرعون	در میان مصر جان صد مست
که تو ترک این نخیس فرقه کنی	نیل را در نیل جان غرق کنی
ای عربین اگر کسی تو بچال درویشان کند که پادشاهان و	پادشاهان در پیشی نماید پادشاهان داشت که از خود رینی بود
مال چون نیست و آن جا از	سایه مردان زمره این دور
زان زمره مارا دید چه	کو کرده مار و رده روار
شاه مرد صالح از او است	ز اسیر صر فرجت و کفوت
مراسر از القاب کرد شاه	حکیم شد که فر نام آن
بر اسیر شوت و حرص و اهل	بر نوشته میر با صدرا اصل
صدر خواندش که در صف	جان او بست یعنی جا به مال
نام میری و وزیر و شاهی	در نشان ترک و در و در جان
بنده باشی بر زمین ز و چون	چون جنازه که بر کون خند
با خود بر کس من بر خویش	سروری کم طلب درویش
چو که کرد ایمن خود با سروری	هر آدم را حقیقت از حسدی
سروری چون شد باخت	که که شکست شد و ختم قدم
ای فلان تا تصور کنی که دنیا مال و ملک و حاجت بک اینها	

اسباب دنیا است که دنیا را شغلک حق الله مرجع ترا حق باز دارد و دنیا آلت بر مال دنیا دست اقرار است تا چه کس کار فرماید و چه کار کند مثلاً چون شمشیر که دو هم خزان کرد و هم خون با حق توان ریخت **مستعدی**

جست دنیا از خدا غافل شد	دعا شش نعد و میراث و
مال که بر زمین با شش حول	نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشی ملاک کشی است	آب اندر زیر کشی پستی است
چو که مال ملک را از دل براند	زان سلیمان خویش بر سبک بگذرد
مال تخت و مهر شور و	بیتغ را در دست هر ره زن

ای درویش مثل دنیا چون کهنیت و معنی او چون تمام و حق ارکفن خامت یعنی پیر مایه تقوی و طهارت پیر دایه که بکهن و آنچه در دست از حقیقت او که خامت از نماند و مهر و نور

شهرت دنیا مثال کهن است	که از و خام تقوی رو شست
یکه تنم متقی زمین و ده صفا	ناله و در کربا است و در لغت
خواجگان مانند و سر کین کش	برانش کردن که مایه دان
اندر این حرص و تنهاده	تا بگوید که مایه کرم و با نوا
ترک این توان کرد و در کربا	ترک توان را چنین آن کربا
سر که در خام شد پس مایه	مست چه ابر رخ زیبای او
کهنی را نیز پس مایه آشکار	از لیس سر از و خان و از حبا

از و بر و



هر چه تو چون نشانی است از دنیا	باز کرده مرزمانه صد دمان
پیش عقل این زرج سرگین	گرچه چون سرگین دروغ نشست
در میان آنکه راحت کلی در ترکست	و پی رفیق در حطام و نیوی
و قطع نظر از جمیع لذت و است	و متوجه عالم بقا بودن ولذت
مشاهده و سعادت قرب طلبیدن	و اینانی مد و عشق میسر شود
یک دور و دوزخ که دنیا را هست	سرگزشتش که داند از راحت
معنی آنکه راحت کو سرگین	بعد از آن جام بقا را نوشن
این جهان همچون دشتی است	ما بر چون میوه های نیم خام
سخت گیر و خفاها را شاخ را	ز آنکه در خای نشاید کاخ را
چون چخت گشت بنشیند	ست کرده و شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین باشد	تجش بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تصب خای است	تا جایی که از حق نشانی است
تمشیل از آنکه پستون خانه و توجه او	بالم بقا و احوال او
مزل قضا و میل ملک بقا و این حکایت	بهین صورت و این <b>مشق</b>
استن خانه از هر رسول	کرد تا از هر ارباب عقول
در میان مجلس و خطا انجان	کردی اگر شد همه بر جوان
در تیر انداز صاحب رسول	که جویا دستون با عرض اول
گفت پیغمبر خواهی ای پستون	گفت جام از فراغت گشت
سندت من بودم از من جفا	بسیر میزد منده ساختی

گفت نیز این ترا نخل کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چسند
یا دران عالم حقت سروی کنند	تا تو تا زو میانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شاد باشم	بشنای خاف که از چه بی مشن
تا بدانی سرگزشت و آن نخل اند	از سیکار و جهان بیکار ماند
هر که باشد زیزدان کار و بار	یا نشانی با و چون شد کار
ملک دنیا تر پست از احوال	ما غلام ملک شوق بی زوال
عالم عشق معز و شکر کن	هر عشق خویش شکر شکر کن
منصبی کام ز رویت نجیب است	عین معرفت ایش منصب است
<b>مشق دوم در مخالفت غرض بزرگ موافق آنکه نفیس آرد و برین</b>	
دشمنانت که مال علی و اله و سپلم	اهدای عدل که تفک
الهی من جنیک و او را به ترین	دشمنان باین سبب گفته است
سر دشمنی که با وی احسان کنی	دوست کرد و مکر نفس که جسد
با وی دارا پیش کنی و بتابعیت	موا می اوزیادت میل ناهمی
و دایم که او تو بیت دل ضعیف است	بهر ساکت تب نفس انگذ
خیل و اربابارت که در حریم محرمست	موفق نگردد <b>مشق</b>
و در مقام تب نفس شاد است	ز آنکه آن بت ما را این بت از دای
آمن و سکت غرض بت بشود	آن شرار از آب میگیرد و قرار
سک و آسین از آب کی ساکن شود	آدمی باین دو کی ایمن شود
سک آسین در درون دارنده	آب ز بر تارشان بخورند و کدال



بست گفتن سوس باشد یک سوس	سوس دین نفس را چیت چیت
یک قدم نزد آدم انداخته	شد فراق صد بیت طوق نفس
همه دیوای و زشت میبخت	هرانی جذاب چشم دخت
هر که مرد از تن او نفیس کبر	مرد را زمان بر خورشید بود
مبین سک نفیس ترا زده نموده	که عدوی جان زشت از دیکه
خاک بر استخوانی را که آن	نافع این سک بود از صد عباد
نفس فرخونت و دل موسی	تو به پروان میروی که کوه
نفس اندر خانه و تو تا زمین	بر در کبر دست می خانی کین
همه فرخونی که موسی مشت بود	طفلکان خلق را سپیدی را بود
آن عدو در خانه آن کور دل	اوشه و اطفال را گردن کسل
تو هم از پروان بدی بودی گران	و ز درون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت است قدش صبی	و ز برین تهمت بر کبری نمانی

**حکایت** آن سر که مادر رکبت بخت گفت او را با یکی جمع دیده بود  
و چون گفتش بر آن سر را گفتی گفت من اصل را دفع کردم  
فزع خود تا این اوست و این حکایت مشیت مر نفس فاجره را **خوب**

آن یکی از ششم مادر رکبت	هم بزخم خیز و هم زخم زشت
آن یکی گفتش که از به کوهی	یا دنا و ردی تو حق ما دری
میزن تو ما در راجه کشی بگو	او چه کرد آخر کجای زشت خو
گفت کاری که کان عاروست	گشتش کان خاک ستاروست

گفت آنکس با کشت ای چشم	گفت بس هر روز مردی داشت
گفتم او را که چشم از خونهای خلق	نمای او بر تم حبت از نای خلق
نقش است آن مادر به حبت	که فدا و است در مرا حبت
میدیکش او را که بر این دلی	هر دمی قصه حس بر می میکنی
از وی این دنیا می خوش نیست	و ز بی او حلقه با خلق جنگ
نقش کشی از رستی ز اعدا	کس ترا دشمن منانه در پای
بس ترا هر دم که پیش آید زرد	بر کسی تهمت من بر خویش کرد
گر که در دانت نفس بدین	چه بهانه می بی هر شترین
در جنالت هست صد کل را کوه	نقش زشت که با کس چو
زین سبب میگویم این بنده فقیر	سله از گردن سگ بگویم
که معلومت این سک هم سکت	با شرفکت نفعه کو برکت
خار سوسیت بر سر سوسنی	در خانه از زخم او تو خون ری
جواب قرآن شرح خبث نفست	بگو اندر مصحف آن چیت کجا
در خیزش تو این سبب کوه	چون چشکم لکم اعطی حد
طوطی این حد بشنو کریم	کو جو المیل است در وقت
بر خوا و از به دنیا و شب	آن عذاب سردی را سپرد
جعبه که مرک را آسان کند	او ز سوخوش صد جند ان کند
ز شتهار انزو که دانه بن	نقش ما زشت کرد و اند بن
کار سوانیت کو دم سینه	مر نفس قلب حق این میکند

سستم



این فی الوسا پس سحر چهره	اینچنین سحر درون نشسته
سحران بسته جادوی گشت	اندران عالم که هست این سحرها
نیز رویدست تریاقی بس	اندران صوا که هست این زهره
و زهره ای هم سوی تریاقی بود	نور نفس از خوردن تریاقی بود
مرجه آن کار می جست بیج	کرد نفس از دگر را میسج
چون با سیر دوستی ای دوستان	مرجه کاری از برای او کار
لاجرم چون حسد درون بود	تو که عیبی کرد حسد پرورده
بس ندانی خنجر می فرماید	تا از خنجر نشوی زخم آید
طبع را بر عقل خود سپردی	رحم بر عیبی کن و جگر کن
ز آنکه خنجر زخو را بس بود	سالم خنجر بود و دی بس بود
سوی ره پنهان و رده دانه بود	کردن خنجره سوی را که کش
ز آنکه عشق اوست سوی سیر	میزن خنجر از دست از وی بدار
اور و در دکان گشت سوی شیش	که یکی دم تو بخت و الیش
ای به خنجره را که دانه است	دشمن را هست خنجره طاعت
عکس آن گمان بود خود راه	که ندانی ره بر خنجره است
خلق را که او سپرد آن بود	عشق میجو که تا دیران کند
مرجه گوید کن خلاف آن دانی	مشورت با نفس خود کردی کنی
که بر دهن خود میسج	من ز کمر نفیس دیدم چیزها
اوست سرور و میانه نهند	عمر که سال خود و خلعت بود

مهر

نفس

بر نیای دوی و استیز او	رو بر بار و دیگر استیز او
در میان آنکه از کمر نفس نتوان رست	مگر بد و هرگاه ملک
کمین که او را می شناسد و از عظمه او	ایمن نتوان نشست
که میجا لطف طبیب معنوی که همان	یخت <b>مشی</b>
یخت کشت نفس را بر عقل بود	و این آن نفس کش راست گیر
چون کبری یخت آن توفیق بود	در تو سرقوت که مبنی حب است
این سوار انگشت اندر جهان	بیج چیزی میجو سایه است
عقل که می غالب آید در کار	بر سکافت که شد با شیخ یار
چون بزرگ و یک ولی آمد شود	آن زبان صد که کش کو شد
صد زبان و سر زانش صد	زرق و دستانش نیاید در صفت
شهر را بزمید الا شاه را	رده اند از دست اشکاه را
نفس را بیج و مصحف در بین	خنجر و شمشیرش اندر آستین
مصحف و سالو پس او باور کن	خویش را با هم سپردم بر کن
سوی حرمش آورد و هر صوفی	و اندر اندازد و ترا در قصر جو
که نفس تین اندر عالم شهر	او که در حرم بودی العقبه
مر که حبش است یار او شود	چون که کردی که او یخت بود
کوید کشت و حبش تین خانه	مر که اخی در مقام خود نشاند
خلق جو خلقی اندر کمین	با رطبت میشود علت یقین
از موم نفیس چون با خلقی	مر که کبری تو مرصع را التی

نفس

از



موضع خلعت کن که خلعت خوشنود	هر چه پیش کمر پیشت نوشتی
ما طیبانیم و شک کردان حق	بجو قلمم دید ما را قافله خلق
آن طیبان طبعی دیگرند	که بل از راه بعضی مسکونه
ما بل فی واسطه خوش مسکونیم	که فرست ما بجای متفریم
آن طیبان خدا انداخته	جان حیوانی به ایشان استوار
ما طیبان تعلیم و عقل	ما هم ما پر تو نور حلال
آن طیبان را بود بولی	وین دلیل بود و وحی جلیل
دست مزدی می خواهم از کسی	دست مزبور ما رسد از حق سبحی
بین صلا چای ناسور را	داروی ما یک یک برنجور را
این طیبان را بجان منده	ما پیشک و غیره اکت شود
در بیان آنک شیطان و نفس تحقیقت یکی اند	و تبیین در پیش
او مغرور بنا پیشه و از کمر او این نباید بود که دشمنی نکند	
آنک شیطان لکه عدو افتاده و عدو است	
نفس شیطانی سر و کین بود	در دو صورت خویش را بنموده
چون زنده و عقل کایش نیست	در جگه کیش و صورت
دشمنی داری چنین در سر خویش	ماضی عقلست و خصم جان خویش
بکشتن جمله که چون سو سپاس	بس میباید که بیزد و در مار
در دل او سوراخها دارد و کوفت	سر ز سر سوراخی آرد و بدن
کریه نفس اند درون را مست	رو نه زار بر تو کی دپستی بی

از آن قرار

زان خوان پسر شدی و زود جا	تا خوانا ترا بقدر کشت راه
دشمنست این پوفا از دی کریم	یکبار خود کن کریم اندر پشیر
من کریم کار کم جیبستان بود	که قرار از خویش ناسان بود
آنکه از غیری بود او را قرار	چون از ویرید او کیر و قرار
من که خصم هم اندر کریم	اما کار من اندر خصم خیر
نه به دست این و نه در خیم	آنکه خصم اوست ساری خیم
ای خلیفه زان کان وادی	حرم هر دو رمیعا دی کشید
آن حدی که بر زبان کین کشید	سوی زنده نشن ز طبع کشید
خنده جان بدش گرفت اندر نبرد	تا بکشتی در غلله فکدش روی
ای چنین کرد دست با آن پهلوان	سین خواجده کرد با این دیکر
الحمدای و پستان از بختش	تیغ لاهولی زمین اندر کشتش
کوهی چند شمارا از کین	کر شمشاد را می چسبید چین
وایا صبا در یزد و امنه	دانه پدا شد و پنهان دعا
سرکی دانه بدیدی الحذر	تا بپند دانه بر تو بال پر
شاد و مرغی کو بزرگ دان کرد	دانه از صوای بی تو بر خورد
همه جان قانع شده و از دست	بیج دای چه و برش را به دست
تا بام اندر خفیه مرغ جان	دانه که چنین توان دانه جهان
این جهان دانه است و دانه	در کد از دانه روی آرد و
دام را بدارن را کن دانه را	بزرگن درای توان خانه را

و اعمای از تو



صد هزاران دادم و داد است	تا جوهر خان جسد بعین بی نوا
دم بدم با بسته دادم تویم	هر یکی که بان و سپهر شوم
میرانی هر روزی دارا و باز	سوی دای میرویم ای بی نیاز
مادرین انبار کندم میسکنم	کندم جمع آمده کم میسکنم
می دانند بشیم آخر ما بگوشتش	کین خنل در کند مست از گوشتش
بگوشتش در پاشا را حاضر ز دست	از نقش انبار ما ویران شد
اقل ای جان من تر کش کن	اکهسان در جمع کندم که کش کن
کره نکوش در دود انبار است	کندم اعلی اعلی سال کی است
ای خدای را زوان فریاد کن	دستگیری جز تو چون نیست
چون عیادت بود با میسیم	کی بود آن چم از آن در میسیم
که هزاران باشد هر قدم	چون تو با نانی نباشد هیچ

در میان آنکس بدترین و احمای شیطانی شهنشوت و ازین  
دادم نتواند حبس تا آمدی که مؤید باشد من خدا **شهنشوت**

گفت البیس بعین و ادا را	دادم زلفی خواهم این استکار
زرد و سیم و کلو کبش را نمود	که بدین دانی خلایق را بود
گفت شا بکشتی نشد زین شاد	یعنی افزون بدم زین دادم
بس ندو گوهر زنده نهایی خوش	کرد آن میرا نه را بگوشتش
گیر این دادم و در را ای بعین	گفت زین افزون ده ای نعم بعین
جرب شیرین و شرب است شیرین	داشش صد جا به ابریشمین

کتاب

گفت یارب پشرا زین خواهم	تا به بندم شان بچین من سپ
تا که مستانت که مرد و پر دند	مرد و از آن سبند تا که بکشد
تا بدین دادم و بر پنهانی هوا	مرد تو کرد و ز نام مردان خدا
دادم و دیگر خواهم ای سلطان	دادم مرد را از حلیت سارخت
سوی شهنشوت بر شد اپتام	که بر آراز تو بگرفت کرد
چون که خوبی زمان تا او نمود	که ز مردان عقل و صبر او می بود
بس زد و آن شک بر قص از قضا	که بدین زد و ترسیدم در ادا
چون بدیدان چشمهای پر خفا	که کند عقل خرد را بی قرار
وان صفای عارض آن دلیر	که بسوزد چون سبند این دلیر
میل شهنشوت که کند دل را که بود	تا نایه خرجه یوسف تا بود
رشته را خوب بنمایه شوره	فیت چون شهنشوت بنمایه شوره
صد هزاران نام خوش را کرد	صد هزاران زیر کی زاکر کرد
چون خری را به سفت مصری نمود	یوسف را چون نایه آن جود
بر تو سر کین را نشهنش شد کرد	شد را خود چون نایه خرجه بود
و اگر سر شهنشوت جوهر است در جود	پرد و شهنشوت و عاقبت ز دست
خوشنماییت سرستی موشش	سرجه شهنشوت بند چشمش کوش
آن بیس از خمر خردون دود بود	مست بود او از کمر و ز جود
مست آن باشد که آن چیده است	تر نایه آنچو سپر و آمیست
این میسپی شهنشوت در جود	چشمتی ملک آن سبست



مستی آن پستی این بشکند	او بشوشت القالی گیکند
آب شیرین تا نخوردی آب شاد	خوش بود خوش چون درون
نفس تو تاست غفلت و سپید	واکه روح میوه عینی نه
مرغ چون بر آب شور می کشد	آب شیرین را ندیدت او
سر که شد در جو شوت سر کون	او چه داند ذوق بزم پیکون
بنده شوت بر تره یک حقا	از غلام و بنده کان پسترق
کیم بیک لعلی شود از خواجه	وان زید شیرین و میرد لعل زهر
بنده شوت ندارد خود غلام	چو بغض از یزد و انعام حاصل
در جی افتاد که ترا خود نیست	وان کند دست جبر و جو نیست
در جی انداخت او خود را که من	در خود قهرش نمی یابم کس
از سواد خلقان بریشان میشود	شعوه را بدو بشیام میشود
زاکه شوت با خیال را زده است	و از حقیقت دور تر و مانده
با خیال مسل بود چون پر بود	تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شوقی پست بخت	لک کشتی آن خیال از تو کزین
پر کند او چنین شوت مران	تا پر نیست بر سوای جان
خلق مندا را در شوت میکند	بر خیالی پر خود پر میکند
زان خوان که تفتنی شوت	دل بر حوصله از او افت
شوت از خوردن بود که گزید	یا نکاحی کن که ز از شوت و شر
چون بخوردی میکند سوی جم	و خل را سوزی باید لا جسم

بس کفاح آمد چو لا حول و لا	شما که در بخت نکلند اندر بلا
چون در صحرای زدن خواند	وزیر که با آمد و در منبر رجم
این جهان شوقی است خانه آ	بست شکن ای مرد با بهماست
بست شکن بودست اصل اصل	چون خیل حق و جبه انبیا
که در ایم ای رهی در بست که	بست سجود آوردند ما در مسجد
احمد و جمل در تخته رفت	زین شان تا آن شان وقت
این در آمد سر نهادند شتابان	وان در آمد سر نهادند جان
واکه شوت بنده پاکان بود	زین سر زانو زانو که کان بود
کافران قلبه پاکان مجور	اندرین بخت در آمدن دوسر
قلب چون آید سپید شد دران	زرد در آمد شد زردی او جان
نفس اگر چه زیر کت و خورده	قلبه کشت دین است او را خرده
نفس به خدمت زان رو نیست	او دنی و قبله کاه او نیست
اولت او مرده آید در نظر	چون از او این شوی برداشت
ما رفت را که بشویم رعب	در آنه انیک کشت ما رت از

**کلمه** در بیان آنکه نفس چون در بخت فسرده که از تاب آفتاب سوا با ز در حرکت می آید پس اگر کسی او را بر صبر و صفت همچنان فسرده دارد خوشش آید این توان بود **در شوقی**

ما دیر می رفت سوی کوه سار	تا بیکر او با شوقش مار
از دمای مرده دید آنی عظیم	که دشت از شکل او شد پر زخم



ما که آن اثر و مار که گرفت	سوی بعد او آمد از بر کشت
کاژدانی مرده آورده ام	در شکاش بر یکبار خورده ام
او همی مرده کان بردار و یک	زنده بودا و نه بدیش کینک
او ز سر ما برت افروید	زنده بود و شک مرده می نمود
عالم افروست نام او چاد	حاله افروده بودای او پست
پاش تا خورشید چش آب عیان	تا به چینی خیش جسم همان
این سخن پایان دارد و ما گیر	میکشید آن مار با صد حیر
بر لب شطرد منکاه نهاد	خلفه در شتر بعد او افتاد
ما که کیری اثر و آورده است	بولعب در شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خاموش	صد او کشت جو از المیش
اژدها که ز صحرای پیر و دود	زیر صد گونه لباس پرده بود
بهت بود کشت بر سبهای غلیظ	احتیاطی کرده بود کشت آن غلیظ
در دیکه انتظار و اتفاق	تاقت بر آن مار خورشید عواق
آفتاب گرم بپشتش گرم کرد	رفت از اعضای او اخطا کرد
مرده بود و زنده کشت او را کشته	اژدها بر خورشید چمن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده دود	کشت شان آن یکدیگر صدها
با تیر نمبر با کین کشند	جملگی از جنبشش کین کشند
می شکست آن بزدان با کین	هر طرف میرفت چاقا چنان
بند شکست و مردن آمد زیر	اژدها زشت تر از کین کشید

در هر کس

در هر کس بر ضلالت کشته شد	هر طاعت از کشتن مسدود شد
ما که از کشتن بر جان کشت	که چه آوردیم من از کسار و د
رفت آن نادان بسوی اژدها	اژدها یک لحظه کرده آن کین را
نفت اژدها است او کی مرده	از غم بی اتق افروده است
اژدها را در هر برت خرقا	همین کینش او را بخورشید عرق
تا فرود می بود آن اژدها	لحظه او نمی چوید با نجات
ما کن او را و این شوزات	رسم کم کن نیست از این صفا
توطیع داری که او را پی جفا	بسته داری دره قار و دره قبا
هر حسی را این تنای کین	سوی پای که اژدها کشت
نفس خود را کشت جفا بی زنده	خواجرات کشت او را بسته
نفس اژدها است و صد زور و فنا	روی شیخ او را زمره دیده
دست زن خورشید و زین پستی	ورنه ای چشم دستی بر کشت
دست کورانه بچند اسد بزن	بزم بار و منی بزوانی منت
چیت جمل اسد را کردن موا	کین موا شد هر صری مراد

در بیان آنک مشاهد رسوم آمیز و منیع حاد و است و همی  
 موی غنیل است که الهوا اول العبد فی الارض چیست که  
 آدمی میجو آوست و چرا او از او بلیب است و به نیش  
 تا موان ز دست و ایمان تا ز  
 با در مردم موا آید ز دست

کشت



خلق در زندان نشسته است	فریغ را بر نایب است از هوا
ماهی اندر آب کرم از مو است	رفته از ستوربان شرم از هوا
شعله اجسام دیدی بر زمین	شعله الحکام جان را هم چو
خشم شعله را زان مو است	خار میخ و میست دار از مو است
چون را کردی هوا از چرخ حق	در پست سواقی از پستیم حق
لا اطلاق فی هوا کس پس	من خجاست است بخاک پس
هر که خود را از مو خود باز کرد	کوشت خود را استیسان باز کرد
چون که تقوی است او دست را	حقش برود دست تقدیر را
چون خرد سالار و خردم تو	پس هوای نفس محکوم تو
مبین مسا و اگر مو اتان ره زده	که قتیله اندر شقاوت تا به
با مو او آرد ز که دشمن ده	چون اضلک عن سبیل است
تو نمیدانی که خصامت کیست	تا ریان خضم و جو خاک کیست
خوشتر این کین نام را نشو	که مو ای است کاصل از شت
تا هر وی با بی نصیب	تا رشتوت تا به و نفع می بر
تا رشتوت می بخار به باب	می بر و تا سوی دوزخ در غذا
چو کشد این مار را نو خند	نوزاد ایم را سا ز او پست
تا زنا و نفس چون غرور تو	دارد این چشم چون غرور تو
شعله فی ناری براندن کم نشد	او با ندن کی شود بی تیج
تا که میزیم می نهی بر آتش	کی میرد آتش از میزیم کشتی

چون که میزیم

چون که میزیم باز کیری تا رود	ز آنکه تقوی آب سوی ناری
صیقل عظمت بدان داشت	تا به در روشن شود دل را
صیقلی را بسته ای بی گانه	و آن مو را اگر دزد دوست
گر مو را بنده بنهاد شود	صیقلی را دست بگشود
تا کنون کردی چنین اکنون	تیر کردی آب را افزون کن
برشته ران باشد و این صفت	و اندر وین نام و اختر و طواف
ز آنکه هر دم است همچون آب	چون شود تیر و ز چینی قهر او
جان مردم مست مانت هوا	چون بگرد آید صفت نه برده
ماغ آید او ز دیه آفتاب	چون که گشت رفت شد صفای
کرد این آیت به چه مو	از مو که بر نیای بی صفت

**تفسیر** در ترک مصاحبت با جنس پس قوای خلوت و عورت  
 به آنکه عورت عبادت از اجتناب و احتراز از مخالطه  
 و منقطع شدن از اغیار و اصل عورت معدول گردانیدن  
 خویش است از تقوت در محاسن که سر محنت گردان  
 می رسد بواسطه آن صفات نفس است که از دوزخ و آتش  
 در می آید و در روح پاک دلی سازد آدمی را از علی علین  
 قربت با سفالات فلین طبیعت می اندازد پس سالک  
 از عورت و خلوت جاره نباشد تا بدان سبب معزول گرداند  
 از مشاهد غیبت و این بنا به بر میزیم مر چار و اولی

خلق







کجها را در حسنه ای زبان منند	تا ز حریفان حریفان و از سینه
این ذاتی که در دو غلوت کجند	تا که دی جلد حریف این و آن
ز آنکه تو هم لغز می نه خوار	آنچه که کولی جان موش دار

ای درویش بد آنکه از ماسوی است سر چیز که بینی هم آنکست  
و هم کول همچون آن مرغی که قصد صید ملکی کند مثلا و به مشغول  
شود و غافل باشد از آن که با بزرگس در پی صید اوست پس اگر  
آوی صیادی را بکند ارد و خود را از طعم دیگران نکه دارد  
اولی فی نایه و این معنی ج در غلوت میر نشود که انجا  
د شکار می کند و در شکار می گیرد **دست نواز**

فرحی اندر شکار گرم بود	گرم فرصت یافت او را در دوز
آکل و کول بود و پی حسر	در شکار خود ز صید و دگر
دزد که در شکار کالاست	شخصه با خصمانش در بنالاست
او چنان غوغا در سودا می	غافلست از طالب جایی خود
سر کلاه است و دانگ نشین	روز بون کیر از بون کیر آن
ای ز بون کیر ز بون کیر این	دست هم بالای دست می
تو ز بون کیر ز بون کیر ای	هم تو صید و صید کیر ای طلب
چشمت بیکه است	تو بیکه در صید غفلان منور
آن کجی کیر و آن می بل ز دام	و این دگر را صید میکن چون دام
باز این را میسل و میجو دگر	اینست لعب کوکان ای خیر

شب شده در دام تو یک صید	دام بر تو جز جدای و قید
بس تو خود را صید میکنی به دام	تا شوی بخیر پس خودی به دام
صید را بکند از خود را صید کن	خویش را در دام معنی قید کن
چو شکار حرکت کند صید عام	رنج بجد لغت خوردن ز حرام
آنکه آرد صید را عشق و بس	لیک او کی کجند اندر دام پس
تو که آئی و صید او شوی	دام بکند اری به دام او روی
عشق بیکه می کشم پشت	صید بودن بهتر از صید است
کولی کن خویش را و غوغا	اقتضای را را کن دزد
بر دم ساکن شو بی غوغا	و عوی شعی کن بر دانه کیش
تا به چینی داشتی ز ندکی	سلطنت یعنی نشان در سبکی
تا تو ای مبد و تو سلطان باش	ز هم کس چون کوی شو چکان

ای عزیز چون عاقبت کار بطریق انظار از حمله یاران  
تنها خواهی ماند امروز با جنت یارمان تنه ای کزین  
تا بوی پی حقیقی را و بی در سر کز تنه ای و حله القه الا حد **دست نواز**

چون با خرد و خوامی مازند	خو تا بیکه کرد با هر مرد و زن
روی خواهی کرد آخر در لحد	آن بوی که کنی خوا با احد
رو بچاک آیم کز وی رستم	دل چرا در پیو غامی بسته ایم
سالمم محبتی و ممدی	بغاصد داشت جیشم آوی
روح او هم با نفوس پس و با عقل	بود هم در مقام است اصل



از عقل و از نفوس پس صفا	نامه ای آید بجان کای پادشاه
یادگان چو روزه بختی	روز یاران کن بر پیشانی
کو دکان کرجه که در بازی جو	شب گشتن نشان سوی خانه
خوی و او کن که خور آتش	خوبیهای انبیا را پرورید
حاکم را بر تخت پیمیدی	عاقبت نجات از آتش
دو پستی جای شیرین سخن	که شد کان مست جوهر کیم
سردی را فوج و کشتی پشته	صحب این خلق را طوفان
کم گریز از شیر و از درای	ز آستانه یان و ز حوضان کن
در تاقی روزگارستی بره	چون شدی غایب هم از قونی
ای فغان از یاد رحمتی فغان	خوشین یکسو بویای مسان
عقل را افغان زلف بر چوب	چو چینی بدی بر روی خوب
کرک دریا بدی را بد بود	ز آنکه دریا بدی را نفیس
ز آنکه کرک ارجی بشکست	لیکنش فرسنگ و مگر کینیت
ورنه ای اندر قادی او بام	که اندر آدی بشت تمام

**و سخن چهارم در ترک سخن لایعنی و خاموشی و زدن**  
 و نزد اهل بر این طریق تحقیق انجامید که صحت مورث  
 معرفت امانت و حاجت شناخت حقایق اشیا بر این  
 لازم بود داشت و ترک سخن فضول بود که در صحت نجا و در صحت  
 اسلام الما و ترک لایعنی

صبر و خاموشی همدوب است	وین نشان جستن نشان
انصاف بیدار بر جان تو	آید از جانان جزای انصاف
گفت او تو را تو بگو و سخن	بذل جان و بذل جان و بذل
نشو و آواز مرغ شیر پر	ماهی کو مست لنگ است که
ز غلط گفتی که کرک سپهر	پیش روی کبریا سوس
این سخن در سینه و خوی مزاج	در خوشی مغرورانه
چون نیاید در زبان شمر	خارج کم کن تا باز مغرور
مردم گویند و را کمر است	تو گفتی چون خود نشد
پوست از بدن بد و لاغری	پوست لاغر شود چو کمال
کو که او این چون بزرگتر	لال باشد کی کند در نفس
مدتی با دست لب و جنت	از این سخن آموختن
که اصلی شش بد را خازن	که با شد در سخن کینه
ز آنکه اول سمع باید نطق را	سمعی نطق از ره سمع اندرا
خدا خلق را بایست من بولان	و اطلب الاعراض فی ابوابها

در بیان آنکه زبان برده بماند و ساک باید که زبان  
 نگردد و دارد که در اغلب مردان که به از زبان رسیده **و سخن**  
 آدمی خفیه در زبان  
 چو که با وی بد و در کم شید  
 که زبان خازن که کند دست



یا و کجاست ماهی بر کرا	ز آنکه نه و کج ز پری بپس
این سخن چون پست آن سخن	این سخن چون جیم معنی جوج
پوست باشد مغز بر لبش	مغز نیکو را ز غیرت غیبش
این زبان چون سکه هم آهن	و آنچه بجه از زبان چون آهن
خاکه آن قوی که چنان دو	در سینه طای را مستند
خاکه را یک سخن ویران کند	رو بهمان مرد و شیران کند
آنگاه کان جیت که از زبان	هم تیری دان که آن جیت از
و آنکه دوازده آن تیرهای	بند باید که وسیله را پس
ای زبان تو بسزای مرا	چون توئی کو با کرم مرا
ای زبان هم تشنه و خرمی	چند آتش ازین خرم زنی
ای زبان هم کج بی بایان	و ای زبان هم دردی دران تو
در میان آنگاه خاموشی هر کسی لازمست که زبان او در	
او باشد اما آنگاه کلیه کج اسپه را الهی بود او را که گفتن	
واجبت که بلیغ ما از لایکث و اقرا و ای الیک <b>مشق</b>	
که در حرف صاف کوئی ای فلان	گفت تیره و در تیغ کرد و روان
میں متوشا و دران حرف و	که سخن زور سخن را می کشد
غیرت و غیبت چه بکشد	از پی صافی شود تیره و روان
آنگاه معصوم ره و حق خداست	چون معصافت بکشاید و آ
ز آنکه با نطق رسول با الهی	کی سوا آید ز معصوم خدا

چند سکه ماهی بر راه عام	کدام جستی بر نیا و تیغ کام
چون شد مستغرق رسا المن	بعد از آن مسکوی انوار صفا
بهرش نطق از دل نشان دو	بیشکی نطق از بی الفیت
دل جو در لبر ده کی نادرش	بیشکی کل دیکه نادرش
<b>نظم</b> در ترک خواب و تناسخ بیداری به آنگاه شود	
موجب معرفت نفس باشد و کم خفتن مفتاح بیوض و تناسخ	
و بزرگان گفته اند که شب محکم عیان کند است کما ورد <b>فی الاخره</b>	
الغایب ان الله تعالی اوحی لداود علیه السلام یا داود و کنه	
من اوحی بختی تا و اینه الکین نام علی الیسر کل حبیب	
خلوت چسب و دوستان را با خواب بجا رست <b>نظم</b>	
چوبی للمحب کیت یام	کل خرم من المحب حرام
آب حیات صفا و ظلمات شب تشبیه کند با ندر که بگوید یا <b>مشق</b>	
در شب هر یک سر یکی بود	آب حیات حفت تا یکی بود
در شب تا یکی چون آن ره را	پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
همه حله شب آن شاه علی	خود می گوید است و خود می
آن که می کرد آن یس جوش	کلیج جیت نه و جیت پیش
موسیقی آن آواز دیده و نذر	ز یکی ویریم شب را خود بود
خواب را بکند از مشب ای	بیک شبی در کوی چو آنگاه
بکراستینا را که بخون کشیده	همه پروان به صافش کشیده



حق تعالی بنده را که یک بشر	ارمغان کو از برای روزگار
چیتو تاوست را دی بی نوا	همه بانسان که خلقا کم کذا
میین چه آورد بدست آور را	ارمغان روزگار استا خیر را
یا امید از گشتن تان نبود	و عده امرو زمان باطل نمود
و عده همانیش را نیکو کردی	بس در طبع خاک خاکه نیکو کردی
و در ناسک جبین دست تنی	برد آن دوست چون باقی تنی
اندکی صرف کن از خواب خور	ارمغان سیر ملاقاتش بر
نه قلیل النعم مما یهجون	باکش در اسرار هم سینه غفور
مین قم الیل که شمع بی خدام	شمع و ایم شب بود اندام
هر که ترسد شب خدای فلان	تو را ایمین شدی از غافلان
سر زخمتی کی توان برداشتن	با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده تو مرده پادشاه	خواب زخمت و دوزخ شب بر کار
خواب بر گشت و سکا ندی خطا	خواب خود در چشم ترسند خطا
چه که جوان غفلت کرد ایمین شود	چه که غفلت آن جدا سازد
یک حیوانی که جو با نش خدای	که ک را آنجا امید و راه گدای
خوابی کی یک هم بر راه	است الله برده الله حسب
تا بود که ساکی بر تو نماند	از خیالات لغامت بر کند
نکد زخمت کرد و مرا کرد تا ست	هم خطا اند خطا اند خطا ست
و دید لام تغیبی ای یک	جز خیالی نیست دست از روی

در بیان کمال اصل پداری پداری دست کرد چشم پداری	در بیان کمال اصل پداری پداری دست کرد چشم پداری
و دل خفت اعتیاری ندارد <b>دشمنی</b>	و دل خفت اعتیاری ندارد <b>دشمنی</b>
مر که پد است او خواب	مست پداریش از خواب
چون بخت پداریش و جان ما	مست پداری چو در جان ما
ای بسا پد چشم و خفت دل	خود چو پدیده یاهل آب و گل
خفت پداری با پدیش	تا به پداری چو پدیده یاهل آب و گل
خواب پداریست چون با دشت	وای وای که با نماند آن
اگر دل پداری دارد چشم سر	که بخت پداریست
که تو اهل دل پداریش	طالب دل پداریش
و دولت پداریست خفت	نیت غایت غفلت
قال مولانا که عین غایت تمام	لایم غایت عین رب الاله
گفت پیغمبر که چشم من	بیک کی حسب و لم اندر و من
حالت من خواب را ندانم	خواب پداری مرا آن کوی
چشم من خفته و لم پداری	شکل پداری مرا کاروان
چشم تو پداری دل خفت خواب	چشم من خفته و لم در قیاب
مردم من خفت چس و دیکر است	حسن دل را مرده عالم غفلت
شاه پداریست حاکم خفته کیم	جان فدای خفته تن دل صبر
چرا زش پداری او در چشم سر	خوش و خوشش چو در نظر
و صفیه پداری دل ای خونی	کی کمند در هزاران مستی

و دیده

و دیده



**چهارم** در ترک خوردن فضول طلب خدای روحانی به  
 جوع سبب موفقت شایسته و اقبال و جبروت الهی بر دشمنان  
 یافته اند که جوع طعام الانبیاء به تکلف عشا و غفلت  
 از بصیرت بواسطه جوع مرتفع می شود که جوع ترانی و سستی  
 اکثر ریاضات است و است جسا کس که در مقام جوع  
 متکبران شده و را چنانچه دست میدهد و صفت شیرازی می نماید  
 و این معانی موجب عدلت میگردد و عدلت سبب عفت  
 و تقوی شود و اصطلاح درویشان این مرتبه را موت  
 ایمن می خوانند و جوع را صومیت و معنی و ازین آیات  
 و کلمات بهره نفع استفاده می توان نمود و موافق فیض الودود **ششم**  
 کرد این آیتان زمان خالی کنی . . . . .  
 طغیان از شیر شیطانی باز کن . . . . .  
 تا تو سیریک و لعل و تسبیح . . . . .  
 که ز شیر و پوتن را و ابر بر پس . . . . .  
 پرتو گشت شکلی الود و کران . . . . .  
 تا نکست که گشت کشته خوار این . . . . .  
 چون که پس می شوی سگ می شوی . . . . .  
 چون شوی تو سیر و داری شد . . . . .  
 پس می مرده و دیگر دم بچی . . . . .

آیت اشکار خود جز سگ با  
 زان که چون سگ میرشد گشت  
 نصرت خود گشت و پیش گشت  
 که پسند خود و لاف الهی نه  
 اشکم خالی بود ز اندام و جو  
 اشکم پر گشت شد باز و جو  
 که ناله نفیس و کرد باز و جو  
 بی افتاش کرد و نفیس و جو  
 بی محاسن نیست تر جنبش و جو  
 و جو بی ترسانست که بین و جو  
 که کرداری زین سگ سگ تو جان  
 این که ز گشت داروی ترا  
 هم بدین نیست که این تر گشت  
 بین که ان که گشت پیش و جو  
 از جنین تنه بدان و جو  
 غریب غریب پس ساز و جو  
 صدقون دارد ز خفت و جو  
 که بود آب روان بر بند گشت  
 عقل را با عقل یاری و جو

نیت

کرم  
 خیر  
 یعنی عالم



یا حریص البطن حذر کذا	از آنکه محتاج تعلیل غذا
یا مرض القلب حذر علاج	جلد الله بر تبه بل المراج
که نباشد جوع صد ریخ و کر	از بی هضم بر آید از کوب
ریخ جوع اولی بود هم زان عمل	هم بطیف و هم بخت هم عمل
ریخ جوع از ریخ یا کیده تر	خاصه در جوع صد نفع و
جوع خود سلطان دارد و آشن	جوع و جوارش چنین خواش
جلد خوش از کجاست خوش است	جلد خوشه با بی عمارت
جوع رخ خاص حق را داد و	ساخته از جوع سیر و بر
جوع سر جلف که را کی هست	چون علف کفیت پیش او
از برای غصه نامان سستی	دید و صبر و توکل و سستی
توت زان نامان سستی	که تر دارد بی هم ز و مو
جوع زرق خاصه خاصه است	کی ز بر هم جو تو کجاست
و شر قانع توانی نیستی	که درین طبع توانی نیستی
کار بر کار است و نام بر نام	از برای این شکم خواران عام
نیک دارد این کلور با جهان	خاک خور و کی کاکی خلق و
این دمان خود خاک خور است	یک خاک را که آن زمین است
این شراب و این باب و این	خاک زمین است و این است
جو که خور می و شد است و	ز خاکش در آن خود خاک کو
چون ز خاک خیمه بر کل میزد	جبهه را هم باز خاک میکت

ای بیده که ستای چه سبب خیز	فضل آزار به چن در آب ریز
درخت را که که آن خجسته کو	بر طبق آن ذوق و آن نوری بو
که بداند آن دانه برین دام آن	چون شای تو حید شد و آن نه
تا بدانی کان من نقش و نگار	جلد رو پشت و کمر و پست
را که باقی صفت است و کس	خیر آن بر بست و آن چون بر
در میان آنک خورون را با نفع نیست اما کسی را که قوت طعام	
با کتب مرضات الهی عرفت نماید نه بطلب منای و علا	
و لعمره که از دوزخ زاید لغو حلاست و آنچه از نطفه از دایم	
چون که لغوی شود در تو کمر	دم مزمن چند نیکه توانی بجز
چون که در محدوده شود پاکت لمبه	فضل نه بر خلق چنان کن کلبه
هر که در می لغو شود نوز حلال	مرجو خواهد تا خورد او را حلال
لغو که نور او شود و کمال	آن بود آورد و از کس حلال
و غمی کا جیب باغ ما کش	آب خوش چون چراغی را کش
هم حکمت زاید از لغو حلال	عشق و رقت آید از لغو حلال
چون ز لغو چه بیتی دوام	جمل و خفت زاید از دایم
بیچ که هم کاری و جو بر	دید و آب سبی که که خرد و
لغو تخت و شیر اندیش	لغو بجز که بر شش اندیش
زاید از لغو حلال از دمان	میر خدمت مردم ز نفع آن جهان
در میان آنک میان تن و دوج منافات هرگاه که بر در	

و بال

ای بیده



مشکل شدی روح در گذارش آید اگر در کاشمش تن کوئی روح	تن چو کبر است ده زشت ازان
نوازش باید و نوازش روح بعد از معنوی باشد <b>مستوی</b>	بیک تنی که هر کی جانست زده
	اقرضه اند قرض ده زمین پر کن
	قرض ده کم کن ازین نعمت
	تا تو تن را چوب و شیرین بیست
	کر میان بیک تن را جانست
	دشمن در این مرز بر دل عال
	غیت غیر نو آدم را خوش
	زین خورشید اندک اندک از آ
	تا غذای اصل را قابل شوی
	حکمر آن نورست کین نان مانست
	چون خوری یکبار و از کول نو
	قوت خود خور قوت جید ان خود
	کا و خور را فایده چه در شک
	لیک اگر آن قوت بروی عادت
	چون کسی کو از زمین کفر داشت
	قوت اصلی را فراموش کرده است
شیر جان در برک برست و خور	این بیاید کاشین از انست
تا برود و در عرض در دل چمن	تا فایده وجه لا عین راست
چو هر خود را تپنی خسر می	روز مردن کند او سپید شود
دشمن بود نام کدو الحلا	از خور جان نیا چه بر سرش
کین غذای خور و نه آن سر	نعمای نور را آشک شوی
فیض آن جانست کین جان جان	خاک ریزی بر سپهر نان و نور
قوت تو دیگر و زان حشر و کر	مست مر جان کین قوت و کر
بر نصیحت کردن او را نصیحت	کر چه پندار که آن خود قوت
نوش را یکدسته هم خورده است	

روی در قوت مرض آورد است	قوت اصلی بشر نوزده است
لیک از علت درین افتاد دل	روی زرد و پای کست و دل
آن قدر ای خاصکان دولت	و شعیان نیز قوت فرموده حق
خلق جان از شکرت غالی شود	بسته زمین چون چوب
دایه خواهر شیر خواره طفل را	بوسه بند و راه آن بستان باده
ز انکوبان شد حجاب آن صغیر	بر حیات است موقوف خطا
حرف مکتب خور که شد نور سیر	تا پذیرا کردی ای جان نور را
فهم نام کردی نه حکمت ای جان	ز انچه حق گفت کلام رزق
رزق حکمت باشد اندر مرئیت	این دو ان بقی دانی کار شد
خود ان تن مانع این خور شد	
قوت صحت را فراموش کرده است	قوت حیدرانی مراور نامیست
که خورده او روز و شب زمین آب و گل	کو غذای دالها ذات الحکیم
خوردن آن بی کفر و الت	آن قدر از ان دنان به طبق
بعد از ان روز پیش اجل شود	چون نظام نهیش از قوت القاد
کمی نعمت کند او را غذا	بر کشاید راه حد بستان براد
از هزاران نعمت و جان خفت	اندک اندک چه بکن تم الکهار
ای تو نوزی حجب را ناپیر	تا به میانی حجب پستور را
لیک بی کرده و سفر چو کن کفر	ز انچه حق گفت کلام رزق
سکان کوریت باشد عاقبت	که خورده انقهای را دست
جان جو را ز کانه در چون ده	

کن قطام

قوت



تنه تیرا که است از دست **که بود در دهن جوینم سوخت**  
 در میان انگ ساسک راه خا بای که دشمن نفس را سپرد و داد  
 خان خانی دنیا دل گیرید و با بایده پرفایده بقای جاودا  
 رسیده که بنا نزل علیا مایه من السواء و آن خانیست که آمد  
 اعدا را از آن خان نصیبی تمام میرسد و چون خدا از آن خان  
 سازد لایب هم بدین آب و نان **سپهر داند مشهوری**  
 طالب یزدان و اگر همیشه و کوشش  
 دشمن راه را خوار دارد و زود از غلبه منته برادر دارد  
 دزد را تو دست ببرد و از بریدن عاجزی و کوشش پیدا  
 اگر نه بدی دست او نیست و کوشش  
 تو عهد و رازی دمی و بی شک  
 کوشش تو بی چنین مرده است و کوشش با بدید بران کوشش تو  
 بیست تا خود و کوشش کو با عقل که  
 عاشقانه با دهن دل بود و چشمان بر راه و پیرسندل بود  
 ایضا از آن خوشی با کوشش  
 و اگر کوشش آن خوشی را دیده بود  
 بابت زنده کسی چون کشت با  
 هر که قوت از خان الله خور  
 جبرئیل از سوی چپ کشتند و او بقوت کی زگر کس کم نه

ایضا الجوینیس فی الطعام  
 اخذت الی لوز کمن مثل البید  
 چون ملک پیچ حق را که خدا  
 قوت جبرئیل از مطیع بند  
 امین چراغ شمشیر کور کوشش  
 معق که دون کوشش و ایم بود  
 همچنان این قوت ابد الی حق  
 جبهه ترا هم ز نور است  
 حبه آغای سدا و در جهان  
 نوری نوشته کوهان بی خور  
 چون شمشیری که خور و در حق  
 آن خوری را کفت حق از خور  
 که شود عالم بر از خون ملال  
 در جهان باقی پرازعت  
**نحوه هفتم** در حرکت راحت و تحمل با و محنت یعنی جبرئیل  
 بران و بصیرت پاک شود و از جمیع الوان که در است از زو و با و دل  
 از تعلقات معانی که در دنیا و دنیا و با و دل  
 و با صبر الی الله و صبر انشغال مقامات و در بر ایات  
 ترک رویت اعمال باشد و در دنیا است ترک و عادی و اعراض

همان که در این کتاب  
 نوشته شده است  
 در این کتاب

نفسی



داو کھیا نیست که مس و جو و ساکب سیرکت او ز رخا صفت  
 چنانچه حضرت مولوی معذی میفرماید **میشنوی**

صد هزاران کیمیا حق آفرید	کیمیا حق میجو صبر اودم نبرد
صبر را با حق قرین کن ای فلان	آخره العصر را آنکه بخوان
صبر کردن جان نجات است	صبر کن کانت تسبیح دست
پیچ تسبیح ندارد آن درخ	صبر کن کال العبر مفتاح الفرج
سر را پستی یکی جا - درست	و اگر او آنرا بصبر و مشق
سر را پستی پرست و بی وفا	مست بر لب صبری او آن کوا
گفت پیغمبر خدا شایان نام	سر را نهد صبری در نهاد
یوسف حسن و این عالم جو جا	وینا من صبر است بر امر اله
یوسف آه کس در زن دوست	و در من خاف من شک شدت
حمد کن کین راسن او بخشد	فضل و رحمت را بهم انجند
توجه دانی ذوق صبری تیر دل	خاص صبر از بر آن شیخ بچکل

ای در پیش صبر برای دوست محمود است ولی صبر از او  
 بقایت ندهم است و مردود **میشنوی**

صبر عاشق بر پیشه جان کومت	لیک نبود صبری که دست
ای که صبر نیست از دنیا	صبر چون داری ز غم لایا
ای که صبر نیست از پاک	صبر چون داری از آن کت آفر
ای که صبر نیست از ازو نیم	صبر چون داری ز آتیه کسیرم

نیکان

در بیان آنکه بلا و محنت مصیبت و صابر است و لا اله الا الله  
 آید اگر چه مصیبت ظاهر چیزی از اینست می تراشد و دشوار  
 می تراشد اما در آن تراش و خراش لبی صفا و لطافت  
 مندرجت که بعد از آن معلوم میگردد **میشنوی**  
 من عجب دارم ز جو یا صفا کورده در وقت مصیبت از جفا

چو آسمن که چه تیره میبکشی	مصیبتی کن مصیبتی کن مصیبتی
آسمن را چه تیره و بی نور بود	مصیبتی آن تیرگی از دی زود
چو آسمن می تیره میبکشد	در ریاضت آینه بی رنگ شد
تا وقت آینه کرد و پر صفا	اندر و سر سوختی سیمبر
مصیبتی دیدن و خوشتر کرد	تا که صورتها توان دیدن
نیست با آینه آن چو ری کشت	مست از تکی که بر آینه است
آن جفا با تو نباشد ای پسر	بگو در وصف می اندر تو
برند چو بی که آنرا مرد و زو	برند آنرا زو و بر کرد و زو
کر زو و راسب را آن کیکش	آن زو و راسب زو و یککش
اود را گوید ترا مرکب تو بود	مرکب آن خرد و خرد مرکب تو
بر جفا با کنی که آید از خدا	بهر آن آید که تا از ای صفت
حق تعالی کرم و سرود و بچ و د	برو ای می خندای شیر
خون و جوع و فضل اموال و د	چند سهرقه جان ظاهر شد
رخ کج آنکه که راحت و درد	مست و زنده چه بپراشد



انقباض

توبه بکافران و آن بکلمه است	در دل مردی تا حشر است
تا باشد در بلاشان احوال	نه ز امر و نه حقشان انقباض
تا خورشید و شمس بود در جانش	جان فدای او دل رنجان
خاک غم را سره سازم هر شمس	تا ز کوه سر پر شود آن مهر شمس
صبر را بستم کنم سوی درخت	تا بر آیم بر سپهر بزم شمس
به جفا صبری کنم صبر وفا	بی جفا مرکز نباشد خود جفا
ای درویش صبر کردن بر سرچ و جفا مصلحت بصیرت و صفا	
چرا که صبر سرخوشی بواسطه صبر در بملوی زشتی جلوه می تواند نمود	
صبر چون خمر طایف است	مست با هر خوب یک لای ز
تا ز لای کبری و وصل نیست	ز آنکه لای ز شا به وصل نیست
صبر با شمشیر دارد و شمشیر	صبر کس با خارا و زردار و شمشیر
با بیکو مست صبر بر	که کشا صبر کرد در صبر بر
صبر حبل انبیا است که	کردشان خاص حق و صاحب قرآن
با سیاه پستی جا و صبر کن	خوشتر از آن که بعلم من لک
صبر از ناله اهل از احوال نیست	صبر صافی میکند سر جایت
مرکب با راستی صاحب است	صبر بخشش ترا آنجا کشد
مر که دست چون او شده	سوی تجویمت چیت و ضیق
یعنی چون باری عشق سبب وصول براحت وصال است لا حرم	
عاشقان به آن التماس تمام می نمایند که ایس صبر بین کم	

بیجا بکسب و بجا نیست مناسبت حکایت آن واعظ که دعا می	کفتی بچون سبب برسد ز جواب داد که ایشان مرا از جمیع اسباب
دنیوی مانع می شود و چون فی حقیقه درمی نگریم ایشان سبب	اکتساب کمال است از وی منتهی لا حرم دعا می ایشان بر خود لازم
آن کی را عطف جو بخت آمدی	تا طعان راه را دایمی شستی
دست بر میداشت یا بر دستم	بر بدان و معذبان و طایفان
می کردی او دعا بر صغیرا	می کردی حبس و حبس ترا دعا
مرو را کفنه کین معبود نیست	دعوت اهل صلات تو نیست
کفت نیکوئی از منیا دیدم	من دعاشان زان سبب بیدارم
سر کس من رو به منی کردی	من از ایشان زخم و ضربت خورد
کردی از زخم جانب پناه	با زانو در دهان ترکان پناه
چون سبب ساز صلاح من شد	بر دعاشان بهشت ای شونده
در میان آنکه آثار رحمت اسباب ظهور راحت در هر دردی	
دو ای پندار نیست خبری شفا می راضیان بس آنکه طالب	
در دوزخ نظر بر دران داشته و آنکه بطلعت شده	
درآمد طلب آب زد که سپنه کردند <b>مشوب</b>	
نه که در درون و در محنت است	آب حیوان در درون خلعت است
آن بهاران نصرت اندر خزان	در بهار است آن خزان که بر آزار
خانه در غم ساز و در محنت ساز	می طلب در هر کس و در هر دراز



قد شدای سیوه باغ غمت	این فرج ز جنت و آن خم
ختم جویی در کاشکش کشتن	ایسر بر یوه نظر کن در شوق
عاقل از آنکه می سپه می	عاشق از معدوم شمی سپه می
جنگ میکردند حالان بر یو	تو کشتی من کشتی بکشتی دیر
زانکه زان بخشش می دید بود	حمل را بر یک زد بیک می بود
مزد حق کو حرد آن بی مایه کو	این دین بخت مرزد آن شد
مر زمان که بدیدم شمع بخت نو	کر ترا بکشمین کنم عین بخت
من ترا عین کین و کز آن کنم	تا کت از چشمم بمان پنهان کنم
بخ کرد اتم ز عینا خوی تو	تا بکشد چشمم باز روی تو
فخار کار تو در بران می کنم	یک فاری را کشتان می کنم

**نمایش** در آن باب که عارست در ویرانیت و جمعیت  
 در پرانگی بس درستی در شکستی طلب و مراد در امراد می  
 که دو آن بی در دست و شفا تابع رنج آن مع العسر و الشقا

آنکه یکی آمد زمین را می شکست	الهی ستم یاکره و شرافت
کین زمین را از جوی ویران کنی	می شکستی و پیریشان می کنی
گفت ای الهی بره بر من مران	تو عارست از خراپای باز آن
کی شود کله دار و کدم زار این	تا بکشد زشت و ویران این
کی شود دین و کشت و کرب	تا بکشد و نظم او زیر و زبر
باره باره کرد و دزدی جا	کسب زند آن دزدی علامه

روده

که چرا این الهی بس کزیده را	بر دیدی می جو کنم بر دیده را
سربازی کند کالمان کشت	نکه او کی کند را ویران کشت
تا کوی کندم اندر اسپا	کی شود آراسته زان خوان
پوست از دار و بلا کشتی	چون ایدیم طایفی بخش می شود
آدمی را جلد نامد بوخ و آن	از رطوبت باشد زشت و کران
تغی و تیره و مالتش بسیار د	آدمی پاک لطیف و بر سر د
و رفته ای رضا ده ای عیار	که خدا بخت دهد چای خستیا
کان بای دوست طهر شفا	علم او بالای تدبیر شفا
چون صفا چند با شیرین شود	خوش شود و در و جوی شفا
برویند خوشتر را قین مات	پرس کوی با قملوی با شفا
در محاق را که نو کرد و دوتا	نزد آفریده کرد و بر سفا
کنده را زایر خاک انداخت	پس ز خاکش خوشتر بر شفا
باریکه کو قندش ز اسپا	قیمتش از ده نماند چافا
از غنا زایر دانه کو کشت	گشت عقل و جان فهم ای شفا
میر ریاضت را بجان شود شرف	چون بره یقین بخت جان شفا
در ریاضت آمدت بی اختیار	سرباز کشته ده ای کوشا
چون حقت داد آن ریاضت	تو رفتی که کشته از امر کن

**حکایت** آن زن که فرزندش بی زبست و از آن ملول می شد  
 تا با خبر معلوم کرد که آن طفلها عوض ریاضت اوست و ریاضت

چون از آن کوه و شرف  
 از آن کوه و شرف  
 از آن کوه و شرف



موجب این فن آن را می که در فرد و پس نامزد او کرد و اسطوره	
ان زنی رسال نامه می سپرد	پیش از کشش بنویس و می کرد
باسه یا جبار کشتی تبار	تا که کرد آن زن که افغان ای
پیشم دست و سه با هم فرج	بغضم ز درواز و حسن قریح
بیت فزیده پیش من در کور	آتش در جان اوقاف و وقت
ماهی میوه و اورا جیستی	باغ سبز بپر خوشی بی ضعی
باغ کفتم نعمت با کفیت	کلاصل نعمت جمع با عینا
ورنه لا عین رات چو جای با	گفت تو غیب از دیر چرا
مشبو و آن مثال آن بود	تا بر روی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید که از دست	زان تجلی آن ضعیف از دست
دید و قهری نوشته نام خوش	آن خود دانستن آن بخوش
بعد از آن گفت کین وقت ورا	که بجان با حق بر صا و قوا
خدمت بیاری با نیت کرد	مرزا آبرو خوری زمین جاش
چو تو کمال بودی اندر الهی	آن مصیبتها عرض دامت جدا
گفت یا رب تا بعد سال فزونه	از پنجیم ده بریز از من تو خونه
در بیان انگ و عوی عشق و محبت بی شهادت ملا و محنت	
در در القصد تحقیق معنی پس سوج نیست <b>مشهور</b>	
عشق چون دوی جفا و دین کوا	چون کواست نیت معنی شده
چون کواست خواهر آن قاضی	پوسد و بر بار تابی تو کنی

دعوی

نم کی کجاست و برنج تو جکان	لیک کی در کبر و اندر کوه کان
عاشقانی که بجان مردانامه	نور شمع در دریا پروانه اند
زینم سلامت میخسبند	محنت و درد و ملامت میخسبند
ای ملامت کو سلامت مرزا	ای سلامت جو را کن تو را
جان من کور است و از این خوش	کوره را این پس کنی یا شست
<b>حکایت</b> شیخ ذوالنون و امیران او مرد و ستان مجاز	
و بحقیقت باز نمودن که حیار نقد محبت را بر جزیر محک با محبت	
نمودن شاخت که الیلا لایلی کا لکلب للذمب <b>مشهور</b>	
بر عجب ذوالنون مهری را	که اندر و شور و جنون بوز را
سوز جذان شد که با حق ملک	پس یازدی جگر مارا کف
خلق را تاب جنون او نبود	آتش او ریشهاشان می بود
چو که درویش عوالم تشنه	بنده کرد و بنده ای تشنه
نیت امکان و اکشید نایم	گرچه زین رو شک می آینه عا
دید و این شامان ز عمارت خود	کین کز و کورنه و شامان بی نشا
چو که حکم اندر گفت زنده ان بود	لا جرم ذوالنون در آن زندان بود
دوستان در قصه ذوالنون	سوی زندان و در آن را می زد
کین که تا حد کند با حکمت	او درین رو قید است و آیت
دور و راز عقل چون دریا می	که جنون باشد سفره می او
حاش نه از کمال جاد او	کلا بر چای می پیوسته ماه او



او ز شکر جامه انداخته	او ز تنک علقان دیوانه
او ز عارض گلشن پرست	یاسه گرفت و دیوانه شد
چون رسید آن کنز کیک	یک بر روی کی نشد استعدا
با لب کفنه از دوستان	هر یکش آمدیم اینجا بجان
چو ای دریغ عقل و ذوق	این جفت بود بر عقل کون
ماحب و صادق و دل بسته ایم	وز دو عالم دل بود بسته ایم
بر جبهه و شک پران کرد و جوب	چکلی بگریخته از رخ کوب
تقدیر خنده و جبهه سپر	گفت و دریش این یاران
دوستان چو کونشان دوستان	دوستان را پنج باشد جوجان
کی کران کرد ز پنج و دست	در پنج مغرور و دست از جوب
دوست همچون ز با چو نشست	تر خالص دل از تر نشست

و مناسب مرعین حکایت را که لقمان حکیم تلمی مفصل  
 خواجه را بشیر جی صبر از پیش بر **مستوی**

چون که لقمان بنده کس باک بود	روز و شب در بندگی جلاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش	بهرش دیدی ز مرزبان خوش
هر طعانی که دیدی نه ای بودی	کس سوی لقمان ترستادی
نما که لقمان دست سدی او بود	قاصدا ناخواجه بر خور و خور
سود او خردی و سود آنکس خردی	هر طعانی که خور و ی ریختی
خریده آورده بود و نه ارمان	گفت روزنه لقمان زارمان

بنام خورشید

چون بریده داد او را یک پیک	چو شکسته خور و شش و چو ناکینه
از خوشی که خور و داد او هم	تا رسید آن کرچه ناما هم
ما که گریخت این را من خورم	تا جوشین خور و است این یکم
چون بخور و از تخمیش تر شد	هم نه این کرده آب هم حلق نشو
ساعتی چیز شد از تخمیش	بعد از آن گفتش که ای جان و جان
نوش چو کردی تو چنین را	لطف چو ناکه شتی این قدر
چون نیاوردی بحالت جیستی	که مرا خدایت پس کن ساحتی
گفت من از دست نعمت خورم	خور و هم جفا که از شرم تو
شرم آمد که بکی تلخ از گفت	نما که ان دیدم که نم زان وقت
چون مرا بر دام از انعام تو	رسته اند و غرق دان و دام تو
کرد یک تلخی که نم نه یاد و داد	خاک صده بر سپهر از دام
از محبت تلخا شیرین شود	از محبت سبزه تازین شود
از محبت درد و اصفافی شود	از محبت درد و اصفافی شود
از محبت مرده زنده می کند	از محبت شاد بنده می کند
عاشقان را از بلا صده رفته است	که محبت حقیقت نیست است
مرکبا تنوع با افزو حشند	صد هزاران جان عاشق حشند
عاشقانی که درون خانه اند	شیع روی یار را پر و اندام

مرکبا که عاشقی پروانه صفت از پر تو جمال شمع رویش کرد  
 و بر با کشیدن پناست و دایم خوانان بپا شد و آنرا عین عطا



و اندر اگر معیوب بمانی صید و غریب باقی می ماند **مثنوی**

اینها را بختهای درویشان چو	لنگان با برتن بقای جان ما
تا بجای خود نه چینه سالکی	چون کند تن را سقیم و بالکی
دست کی جنبه با پیش رو غص	تا زینه داوم جانش را بد
کانه چینه کو دلی که سبب است	او بیاز کند راه و ز دست
این همه را زار به این غرض	در دکان نبشت بهر این غرض
صد ساعه خوب عرض میکند	و اندرون دل عرصه می کند
مر ترا بر نفس کا به زاسمان	منتظی به شرف خلعت بعد از آن
کو نه آن شایسته که سیوف	که نه تاج و تخت و سکه اود
از بلا که گنبد بر داشتند	زان پاس سپهری تو را فر داشتند
زان سبب بر اینیا ریخت و شکست	از همه خلق جهان افزون تر
چو رکب تو بجان و سبب روح	روح را شصت مراتب روح
مردن تن در بایست زندگیت	روح این تن روح را پائین
و آنکه هر بختی از مردن پاره است	چون حرکت از کوه که جاده است
چون زجر و حرکتی که حرکت	و آنکه کاش بر سر تو آمد حرکت
چون حرکتی که شیرین مر ترا	و آنکه کل را میسوزد شیرین خدا
در با از حرکتی که رسول	از رسولش بود که دان ای غافل
هر که شیرین زبیت از خلق تو	هر که اندر بدین تن شده جان تو

**مثنوی** در ترک تعلیه که گفته اضطراب خیالین است

و طلب تحقیق که مادی منتهای یقینیت به آنکه تعلیه درین راه

آنچه بر حرکت و سالک را از خطری عظیم روی نماید که تعلیه	بمحقق آن عین تحقیق است و بی آن تعلیه تحقیق رسیده <b>مثنوی</b>
هر که تعلیه یافت سر مشکو فیت	که بود تعلیه اگر کو بی فیت
از محقق تا مقدر فرقا است	این چو داوود است و آن دیگر صفا
منبع لغت را این سوزی بود	و آن مقدر که است آموزی بود
کا فر و مومن خدا گویند و کب	در میان مرد و فرقی نیست
آن که گویند خدا از بهر آن	متقی گویند خدا از عین جان
که به اینتی که از گفت یکتا	پیش چشم او نه که اندکی نه
سالک گویند خدا آن نان خوار	همو خرم صفت کشد از بهر کار
که به این مافقی گفت لبش	در ده در کشته بودی قابلیش
آنکه واقف گشت بر اسرار سو	سر مخلوق است چو بود پیش او
آنکه بر افکد رفتارش بود	بر زمین رفتن چو و ستار شوی
که چو عقلت سوی بلای می رفت	مرح تعلیه است به سستی می رفت
علم تعلیه می بلای جان است	عاریت و نماند کانه است
نار که باشد مقدر در حدیث	هر طبع بود مراد آن چشمت
نور که گویند حدیث سوزناک	لیک که سوز دل و دمان پاک
خلق را تعلیه شان بر باد داد	کرد و صد لعنت برین تعلیه داد

در بیان آنکه سخن مقدر نیست بی لایب و کلام محقق



آیت از ام الکتاب آن لافت بیان میزد و این سخن را احیان میگوید و العیان لا حکج الحالیان **مشهدی**

ای مقلد تو چو پیشی بران	که بود مستح ز نور آسمان
آنگاه او از پرده تعلیه جیت	او بنور حق بهینه مرتبت
نور پاکش بی دلیل بی بیان	نور بشکاف در آید در بیان
پیش ظاهر چو قلب چو سیر	او چه داند چیست اندر قمره
ای بسا ز سیر کرده و بدود	تا مرید از دست برزد و جوده
ای بسا ز رخ اندوده و بر	تا فرزند آن بهقل مختصر
ما که باطن چو مهر کشویم	دل به بینیم و بظا هر شکویم
قاصدانی که بظا هر قیامت	حکم را شکل ظاهر می کشند
چون شهادت گفت و ایمانی	تمام او مؤمن کند این قوم را
هر منافقی که درین ظاهر کرد	خون صد موس به چنانی برید
جد کن تا نه تحقق وین سکو	تا چه عقل کل باطن چو سکو
صد دلیل آورد مقلد در بیان	از قیاسی که یونان را بیان
میگفت آلودت الا شکست	بوی شکست آن در جیبت
تا که پشکی شک کرد دای	سالها باید در آن روضه چو
که نماید خود و چو همچون خزان	آمد آن در حق چو ارخوان
معه و را نه کن آن در بیان	تا بیای حکمت و قوت رسل
خوی معه زمین که جو باز کن	خورد در بیان و جو آغاز کن

مر که کاه و چه خور و قرآن شود	مر که نور حق خور و قرآن شود
آن مقدمه دلیل و صد بیان	در زبان دارد و هیچ بیان
میکنند کپساج مردم را برادر	او بیکان لرزان ترست از برادر
آنان شوار شو باران بیار	تا و دان به رشک که نایب کار
آب اندر دوان عارضیت	آب اندر ابر و برون افروخت
فکر داند شایست مثل ما و دان	و می کشوفت ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد	تا و دان مسایه در جنگ آورد

در بیان آنکس مقلد کور و کورست و تحقق میشود او چنان آن  
 رود و نه سخن را بر نشود و این که ایمان به ضلالت را بر منزل  
 و ایت رسیده مثل الغریق کالاجی و الا هم و السبح للبحر  
 در بیست و یکمین مشق کلامت کسرون

صد هزاران زاده تعلیه و نش	آنگاه نشان نیم و می در کمان
که بطن تعلیه و استه لاش	تا نیست و جلد پرو بال نشان
شبه انگیزه آن شیطان	در فتنه این جلد کوران کچون
بای استه لالیان جو چو نایب	بای جو چو سخت بی تکین بو
بای نایب عصا باشد عصا	تا نایب سپر کون در جاسا
آن عصا چو تیغ است و نیل	آن عصا که دوشان چو نیل
جو عصا شد الت جنبه و غیر	آن عصا خور و بشکن ای غیر
او عصا داد تا پیش آمد	آن عصا از ختم هم بر دی زد



دامن او گیر که ذات عصا	در نگر کام چا وید از عصا
ای تو تا چنان بگو پستی راه	تا نیفتی از سپر عیای بجا
که نه چنان بیا بدی و شش	جمله کوران مردمانی در چش
که محقق بنده آن کره شسته	تا ابد باشد مقدر کور و کر
که اگر کجا رخت و ورد و بار	چیز باشد از موجب کوشش
که باقی از ره تقلید و رسوم	که حتی میند که می خسته نه قوم
که بنده و عجب ایشان آن زمان	چیز از حالت خنده نکان
باز او پرسد که خنده بر چه بود	بس دوم کرت بخند چون
بس مقلد نیز مانند کست	اندر آن شادی که او را رست
آن مقلد مست چون طفل غلیل	که در دارد کجش با ریک و لیل

**در تحفه نهم** در ترک ناز و نخوت و ابراستغا و میل نمودن  
بنیاد و تضرع و دعا به آنکه تضرع مفتاح مراد است  
و دعای سب بر آید آن حاجات پس سالک باید که علی الدوله  
طریق نیازمندی مرعی دارد و احتیاج ذاتی خود بر حضرت  
غنی حقیقی عسر من غایه و در همه حوادث و توارج و رجوع  
بر آن در که دسترنمایه و در انجام مرام و اتمام بهام احوال  
کلی بر کرم عظیم او کند و پی غایب سبب نه اند که حق تعالی  
مرجه افزیه و داد بایسته عای حاجت افزیه و داد امان خود را  
محتاج باید کرد تا به منتهای کتب ضبط اذاعا و نظر اند

که او استحقاق است و خواستش زبان استعداد موجب  
اجابت اجیب دعوه الداع اذاعا و مشعره بر است  
و مرسته را در فی استحقاب کلمه مویه همین **مشتاقی**

آن نیاز مرعی بود دست و در	که آن جان طفلی سخن اعا کرد
مرجه رو نمیداننی محتاج است	تا بیاید طالب آن چه حاجت
حق تعالی که سموات افزیه	از برای دفع حاجات افزیه
سر کجا در وی و او انجا رود	سر کجا ببت آب انجا رود
سر کجا مشکب چرا آب انجا رود	سر کجا فستری نو انجا رود
آب کم شد تشنگی آور دست	تا بکشد آب از بلا دست
تا که به طفلک نازک کوه	کی روان کرد در زبان شیر او
طفل حاجات شمارا افزیه	تا ناله تا شود شیرش شیر
گفت او دعا الله فی زاری میا	تا بکشد شیرهای مرغش
چون خدا خواهد که مان باری کند	میل را حاجت زاری کند
ای خدا زاری ز تو مرهم ز تو	هم دعا از تو اجابت هم تو
آنکه خواهی که بخش خسته کنی	را در زاری بر در غل سبب کنی
تا خود آید باری و افغانی	چون نباشد از تضرع شافعی
و آنکه خواهی که ببارش باران	جان او را در تضرع آوری
چون بیارم در تضرع ره هم	چون یکی بست نام از وی ده
چون بگردم بجز شد رحمت	و آن خورشید به بند شرم



کر خواجه امیر داد خدای تعالی پیش	پوشش کردم به دل بخشایش
و حقیر سو قوت آن بخشش کرد	چون کریت از بحر رحمت موج
آن در ویش که با لب دیده بودی دریا جنت بی پایزار در چشما	
بود پیش خدای او دام دار	از جاف خدای که بود آن نام دار
و هزاران دام کردی در جهان	خارج کردی بر فقیران جهان
چونکه پیش خدای او در آن سبب	در وجود خود نشان رکعت
وامه اران کرد او پیش خدای	شیع الحاکمین که اران شش
پیش گفت این به کمال از انکه	نبست حق را عارضه وینا
کو دکی علو از پرده ناکند	لاست علو از امید و انکه
شیخ اشارت کرد خادم را	که برود آن حبل و علو از
تا عزایان چون که آن علو از	کیز مانی تلخ در من مشکند
در زمان خادم پرده نشد سوی	تا خرد آن حبل علو از آن سپ
نیم دینار پیش و عده به او	بسر طبق آورد و در جایش
کرد اشارت با غویان کمال	بل تبرک بخش جز این و علو
چون طبق خالی شد آن کو در	گفت دینارم به او ای جند
پیش گفت از کجا آرم درم	وامه دارم میر و موی عدم
کو دکی از علم زد طبق را بر زمین	تا که و کرد بر او در و حین
کو دکی از علم کرد میر و مایای	که مرا بشکست بودی بر د
کاکلی من کرد کهن گشتی	بر در این خانه کد گشتی

مشق

نشان

تا که و کرد آن کو دکی کریت	شوخ دید و بست و دردی نکرد
شد تازه یک آه خدای سپ	یک طبق بکشت و پیش جانی
عارضه وینا بر که شطب	نیم دینار و کرد از دود حق
خادم آمد پیش را اگر نام کرد	آن طبق نهاد پیش شیخ زد
آه و افغان از بحر رحمت	که ای سپر شیخان و شامان این
گفت در این بود حق و انکه	لا جرم بنود راه را سپتم
گفت آن دینا را که جند	یک سو قوت غوی کو دکت
تا که و کرد که علو از پیش	بجز بخشیش نمی آید بخش
که می خواهم آن خلعت	بسر بر این طفل دیده در
تا که و کرد که حین	تا که و کرد که طفل کی نوبت
طریق یک روز دمی دانه طریق	که گویم تا رسیده ای شفیق
تو نمیدانی که دایه و انکه	کی و کرد که پیشیر و انکه
گفت فلک کثیرا که شش دار	تا بریزد شش و فصل کرد
دایه و ما در بهبهانه بود	تا که و کرد که آن طفل و کرد
زاری کردی قوی سر بایست	رحمت کھی قوی تر بایست
تا که و کرد که دینا این درست	مایا شوق و در جسم درست
مر که او بی مایه و باز درست	عز و نوبت بکشت او خام گفت
مشتی خواهم که از وی در بر	و زحق کی باشد ای جان شتری
می ستان از تو این جسم فنا	مید و کھی برود از و سم

چون شد



میستند آه پر سود او دود	میدهد مراره را صد جاده زود
میستند قطره چندی از شک	میدهد کوثر که آرد قد رشک
چند دین دارا در کرم بی نظیر	کنند با بزمش ملک و کیم
با تضرع بهشت نشاوان شوی	که یکین با بی دمان خندان شوی
ایست تضرع را بر حق قدر است	وان بهاک نجات زاری را کی
مین یا اکنون میا زاج است	خیزد ای کر سینه و ایم بخند
که بر بر جی منده شاه مجید	اشک را در وزن با خون چید

ای درویش تنال بخت را در بوستان دل با آب دیده پر  
سبز باد داشت تا میوه معرفت با راز **مشتوی**

ز ابر کریان باغ سبز و تر شود	ز لاله شمع از کرم پیروشن تر شود
این دلم باعث چشم ابرو بشود	ابر که یه باغ خنده شد و خوش
ز امر حق و الکر کثیر اخوانه	چون سپهر بر این چه خندان
کرده بر سویمان نوخ کرمی	مقی بهشتین و بر خدی کرمی
روشنی خانه با شوی شمع	کز زواری تو چون شمع
ز آب دیده و آتش از فصل ساز	بوستان از ابر و خورشید ساز
ذوق خنده دیده ای خیره خند	ذوق کرمین کست آن گمان
ذوق خنده دیده ای چهره	ذوق کرمین کست آن خور
خنده در کرمیا آید کست سیم	کنج در ویرانه جای سلیم
ذوق در عیاست بی که کرده اند	آب حیات از ابطلمت بردانه

خوش ناموزون چیست و کزین	ز آب دیده نامان بخت خود را کن
و اگر آدم در عتاب از شکست	انگه تر باشد دم تو به پرست
سهر که آید آدم آید بر زمین	وی جایون دل که آن بر این است
کز زنی آدمی در صلب او	در طلب بی با شرم و طلب او
ای خوشا جیتی که آن گریان او	مرو آخرین مبارک سداست
آخر که آید خنده و است	ای سلاوی ز دل که آن بر این است
مر که آخرین ترا دمسود تر	مر که اولین ترا دمسود تر
که رود جنت ز کرم غم خور	که کشاید در دولت جیتی و کرم

**حکایت** آن درویش که دید و طاهر طیف شرف نگار در دم دو نظر کرد  
کشت ده مشتوی

ز لایه را گفت یاری دهم	کم کرمی چشم را نه خصل
گفت زاده اند و بیرون نیست	چشم میند یا نه چینه آن جهان
کرم مینه نوز حق خود جنت	در وصال حق دودیده جنت
چو که وقت دیدن دلم بود	سر بسوی زمین چینی شود
در نخواهد دید حق را که بود	ایچین چشم شقی که کور شود
در بیان انگ که صدق می باید	از و قیچ صفا زایه که کرد
دروغ و زاری مسره را هیچ کار نمی آید <b>مشتوی</b>	
کرم با صدق بر جانها نه	نما که عیش و نوش را مانا
کرم با خوان یوسف حیات	که در نشان پر ز کرم حیات

**حکایت** آن انوائی که سکش از کرمی می برد و او را



پرتان بر سگ ناله میکرد و میگفت و در پیش روی آمدن  
 بیک دهن پس آن بی مروت نام از آب دیده عزیز  
 میداشت و نمیدانست که قطره آب دیده با دریای کوه برابر  
 و این حکایت مثلثت و کریم دروغ منافقان را که در ظاهر  
 می اندوخت و می زارند و چون کار بعل افتاد میدان مردی وانی گذارند  
 آن سگی میوه و گریان آن عصب  
 سائیک میگذشت و گفت این گریه  
 گفت در حکم سگی بد نیک خو  
 روز صیادم به و شب پاسبان  
 گفت حالش چیست زخمی خورده  
 بعد از آن گفتش که ای سالار  
 گفت نام و زاد و ولادت و کس  
 گفت چون ندی بدان سگ نام  
 دست ندی بی دردم در راه نام  
 گفت خاکت بر سر ای چه دوست  
 آنکه غرورست و بهم آبی شده  
 تو چه دانی ذوق آب دیده  
 در بیان آنکه از آب دیده تا آب دیده فرق بسیارست و آینه  
 البیان هذا حدیث فرات و جلاله **مستثنی**

آن یکی بر سید از صفی بران  
 آن ناز او عجب باطل شود  
 گفت آب دیده نامش چیست  
 آن جهان کردید است او درین  
 در زنج تن چنان کرد ز سگ  
 آب دیده تاج دیده است  
 کر ز شوق حق کند گریه دران  
 پیش کی کرد ناز او کمال  
 در فغان از مایه منورند کرد  
 می نیرزد آن ناز او دو جو  
 آن ناکشش پیشی باطل بود  
 زانکه ترک تن بود اهل ناز  
 از خصل آموز تو چون کنی  
 حاصل آنکه با بانی ای کیا  
 و از دنیا معلوم میشود که گریه اگر تعلیه کرد به پادشاه  
 حال نامه ارد برای آنکه نظرگاه متفانت است آن گریه  
 از سبب تحقیق می آید و این آرزوی تعلیه می زاید درین  
 یک مردی آمد پیش  
 پیش چون دید که آن مرد  
 چرا گریه بود و در تعبیر  
 گفت که این آب از چشمش  
**مستثنی**

درمان

میفرماید **مستثنی**



او مقصد وار

او مقصد وار	چون بی کسیت خدمت کرد	کری می دید و ز موجب بخت
ای باب کریان چه ابرجینید	از پیش آمد مرید خاص قنیت	
است است ای غالی مرید	بر وفای کریم شیخ نظر	
تا نکوی دیدم آن شکیبایت	کرج در تعلیق پستی مستغنی	
کرید تو جوی و تقاضیت و ظن	من چو او کبریم کان شکایت	
تو قیاس کس کبر که می سازد	نیست همچون کریم آن نوتنا	
مست آن از بعد سی سال جفا	مست ازین کریم بیان راه دلا	
مست زان سوی خرد و صفا	عقل اینجا هیچ متواند فت	
کریم آن ز غمت و ز غم فراح	عقل را واقف دان زان	
کریم او خنده او آن سریت	روح و اندک کریم عین الهی	
آب دیده او جو دیده او بود	ز آنچه عقل و دهم باشد بریت	
کریم او خنده او نطق او	دیدم ندیده دیده کی شود	
	نیست از وی مست محض صفت	
ای درویش اگر فی توانی که با انجار سی که کریم تو از او باشد		
باری چه کن نگری برای او باشد که برای آن بخت نیست که مرشد او باشد		
من غلام آنکه نغمه شده و جود	چون بیان سلطان با فضل	
چون بگوید آسمان کریم شود	چون بنام جرج یا رب جهان	
من غلام آن من مست پرست	کو بغیر کیمیا نرسد شکست	
دست اشکسته بر آرد و در دعا	سوی اشکسته بود فضل خدا	

در این باب

ای خدا اشکسته نزار دست کبر	ز آب دیده جادو مار کن خدای
آب دیده منده بی دیده را	سزده بخش و نانی زمین پیرا
و نماده آب آیم و زمین	چو حسی می باطل است
او جو آب دید و جت از جو دقت	با چنان اقبال اجل و سبق
چون نباشم ز آنکه خون بار کیمیا	من تویی دست و نظیر و کیمیا
چون چنان چشم اشک را میجو	اشک من باید که صد همچون بود
قطره زان زمین صد همچون بود	که چنان یک قطره و الهی و جنت
ای درینا اشک من همچون بود	تا شمار آن بت موزون شد
ای درینا اشک من دریا بود	تا شمار دلیر زیبا شد
تا لم ایام الدنیا بخشش آید	از دود عالم تا که دهم باید بخش
اشک کان از جود او بار نه خلق	کو هرست و اشک بند از خلق
زور را بکنار و زاری را کریم	روح سوی زاری آید ای زمین
ای درویش نیا زواری دیده آن مار که مست جان آفرین	
مست غیبت و ناز و رعنا می لایق آن در که مست آن است	
لغنی عن العالمین حسن عاشق آید و ناز را پی نیاز شایسته	
پیش بویست نازش نمی کن	چون ناز و آه بیهوده است
تو که بویست بیهوده پیش	چو او با کریم و شوب پیش
بشنو این بند از حکیم غم تو کی	تا بیای در متن کست نوی
تا زار و غمی بیاید همچو رود	کر زاری کرد به خوشی کرد

بسته

در



دشت باشد روی نالو بیاد ناز	سرو باشد چشم نالو بیاد ناز
ای بسا نازا که گردان گناه	واکنده مرجه را از چشم شاه
تا ز کردن خوشتر آید این شکوه	لیک که خایش که دارد خط
ایمن آید دست این را دینا	ترک باز نشکر بر این رویش
ای بسا ز آوری ز دور و بال	آخرا لار آن بر آن کس شده بال
خون نازا روی میواز دست	چم ترس منم کش میزار دست
وین نازا که جگر لاغری کند	صد را چون بد را نویسد
سر که او سپار تر پر در تر	مر که او آگاه تر رخ زرد تر
معین من تو از غلالت آمد	در دوی و دور و در دود
ای شکم آنگو کنگو کاری گرفت	زور را بکشد از اوزاری گرفت
چون بناله او بی شک و کوه	انته اندر مرده عالم غلغل
مرد من صد تا صد یک از خد	بدر پی زو شست یک از خد
چون که شکسته سازند شاد	چون که شکسته سازند شاد
بس شده شکسته او صا و نا	لیک خود که آن شکسته عاشقا
عاقان شکسته است از اضطار	عاشقان شکسته با صد اختیار
عاقان اش شادگان بند	عاشقان شکر و قند
خود نشان سوسان مغدلی	زانکه در شکست مومن خولی
کر که شک و عجزی را بشکستی	عالمی از فزع پر یک ن کستی
در اگر چه خورده و شکسته شود	تو نیای دید و سپید شود

بی ترس

ای دراز شکست خود بر سر	کر شکستن روشنی خدای شسته
پیش شکستی کی درستی بر سپه	پیش نیازی کی کشت ده کشت
پیش حق یک نال از روی ناز	پیش خدای بی نیا از اندر ناز
<b>حکایت آن مختصر که بر فتن ناز بجا است حسرتی تمام خود</b>	
<b>و فیضی نال الا کلام رسید میشتی</b>	
آن کی میرفت در مسجد درون	مردم از مسجدی می آمد بیرون
گفت پسران کین بجا است راجع	کر ز مسجدی بیرون آمیده زود
آن کی گفتش که منبر ناز	بجا است کرد خانه شسته ناز
گفت او دو دو و از آن آمد بر	آه او میاد از دل بوی خون
آن کی از جمع گفت آن آمد	تو بمن ده آن ناز من ترا
گفت و آدم آن و نه فتن ناز	اوسته آن آمد را به صد ناز
شب خواب اندر بختش نال	کر خدی آب حیوان و شانی
حرم است این اختیار و این نال	شده ناز بجهت علقان قبل
آن تا صف و آن فغان و آن نال	در که شست از دود و دگر نال
کر نازی می گیتی اینجا بیا	کر ناز با چسب خد
جلو خوابان پسر برین در می	جلو اینجا کمر از خاک رسنه
در میان آنک حضرت حق تعالی مرجع عد است در جوع و دا	
برای الهجت دعوات بجزرت اوست در جای امید و آزا	
و ائق بعنا بیت بی علت او و لفظ الله خود برین معنی دلالت	

کشت

و خود الله غفور و کریم







سردمان غمازه تر خطی	آرد و کم بر را کو یکمبیر
آن و کر که خوششش قد و خد	کی و ده نام بر با خیر افکند
کو به ششین زمانی کی کرند	که بنام نام نازده می پزند
هم رسه آن نام گوش بعد که	کو یک شش شین که حلوا می ریزد
هم برین من دار وارش میکند	وزره بنام شکارش می کند
که مرا کاریت ا تو یک زمان	مشتری بکشش اینجا همان
پی راوی مومنان از یک یک	تو یقین میدان که بره زین

ای درویش اجابت دعای مومنان بدین حکمت که شدی  
موقوف است اما دعای عاشقان گفته مستجاب می شود و این نامی  
و دعا کنند و اوست که بقیت و الله خیر و البقی **ششوی**

هر که را دل باشد مرا عه ال	آن دعایش میرود تا ذوالجلال
آن دعای چیز داند خود و گرفت	آن دعا زو نیست گفت قضاوت
آن دعا حق میکند چون او فنا	هم دعا و هم اجابت از خدا
خواندن با خود و حمد و کیت	خواندن بخود و حمد دل بر و کیت
در دو کرمی بایست اندر جهان	تا بخوانی مرده اراد جهان <b>نورانی</b>
یا که این دین و بی دل مرد	رو به سوی آسمان آورد
این دعا را اجابت بایست	غم غری چه که اجابت نماید
آن دعای شیخ زچون هر دعا	فانی است و گفت او گفت خدا
چون خدا از خود سوال که کند	بس دعای شیخ را چون کرد

منظر

خوش

**ششوی** و هم در ترک شدت و طلب قبول به اینک معرفت شدت  
و انگشت های خلق شدن و تعظیم داشتن خلق مرکبی را زاید  
از انست که شرح توان داد و کمر چیزی که ازین صورت قوله  
کند عجبت که بسبب این و طرد البیس آن بود پس سالک را  
باید که نظر از خلق بردارد و بتعظیم و توفیق ایشان در شکرد  
بکس از ایشان که بگوید و بر لایه قبول حاجی که در الشریعت اند و **سردمان**  
خویش را بر بجز سازی مردکا **ششوی** تا ترا برین کند از کشته

کاشتا و خلق به حکمت	دره این از بند آسم کی گشت
داند پاشی مرگانه چسبند	خفته باغی کو دکانست کینند
دانه پنهان کن بجای دام ست	خفته پنهان کن بجای دام ست
سر که دار حسن خود را در راه	صدقه ای به سوی او در نهاد
و دشمن او را ز غیبت میدرند	دوستان هم دور کارش نیستند
ایش که بدین شوم همراه تو	و انش کوبیده معتم است از تو
ایش که بدینست چون تو در تو	در حال و فضل و در احسان و جو
و انش کوبیده سرده عالم آن	جمله جانها مان طیف جانست
او چه بدین خلق را سرست خویش	در کبر میرود از دست خویش
لطف و سالوس جهان خوش خلق	گمیش خورکان پرکش لغت است
آتشش پنهان و از قشش است	دو دو طلا بر شود و یا با کار
تو که کسان درج را من کی خرم	از طبع سیکو به او من بی بوم

دانه پنهان کن بجای دام ست

دشمنان

دویش



ما دست که توجو کوی بر حلا	روز با سوز دولت زبان سوز
چون ز ذبیحین دل شندی	دانت که در حرم هم افزون کند
مرح و دست که تها دست کند	بت کری یا شکی که او بت میکند
آدی فری شود از راه کوشش	جان فری شود از راه کوشش
جان فری شود از راه کوشش	آدی فری شود از راه کوشش
فلسی از بس که حاضری کند	کمن و میسر الفیلس میانه لایقند
عشوای بی میوه جان و زمین	دام بین امین مرد تو بر زمین
دم که کوی ترا ای جان و دم	تا جو تصانی کند از دست پست
دم دیگر پست برود کند	وای او که دشمنان افیون پست
تو به این غم آوری که گشت پست	چاپوست که دم دم در دست
مر که امدم سچو دست کند	ز سر اندر جان او می کنند
در موی آنک که گویند ری	بسته او در کردن جانست ری

ای درویش برود و قبول خلق دل من و از مرع و ذم ایشان  
حسابی بگیر که با نیک جمالی معتقد حال تو شوند و بخودی عالی  
در مقام انکار آیند که قیل **بیک** شیرینی جان بر تو بسته است

آنکه در خلوت نظر بر وقت	آخر از احم زبانه زبانت
یار باید کان و فواری کند	در طلا و در خلا یاری کند
و آنکه چون لطف نامه زیر جان	از تو آید آن حریفان را طلال
انجامت که می دادند	چو به پندت بگویند که بدو

جان فری شود از راه کوشش  
آدی فری شود از راه کوشش  
عشوای بی میوه جان و زمین

باز که گویند زبانه زبانت

چو گویند ست چویند ست	مردی از کور خود بر کرده به
چو امر که خاهاش کند	تا به این سالوس و دانش کند
چون به نامی بر آید پیش او	دلی که شک آید از لغزش او
آنکه اندر دانت او بخت او	چون چنین گشتی ز تو بخت او
غیر تم آید که پشت پست	بر تو میخندد عاشق نیست
عاشقانت در بس برده کرم	به تو مفرد زمان بین دم هم
عاشق آن عاشقان غیب باشد	عاشقان بی روزه کم تر باشد
که بخور دنت از جود و جود	سالها زیان نه می جود
وقت صحت جلد یار نه دود	وقت درد تو بخورنی کو البعد
وقت در چشم و دندان بچسب	دست تو گیرد بخورنی کو البعد
بس جان در دود عرض یار دود	چون ایاز از پوستین کن عباد
که نباشی زاده از دود	کمر نه واسه اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف است	از برای حفظ کعبه زربست
موضع معبود کی بنده کنج	زین قبل که فرج در زیر کنج

اشتر است به این معنی که اگر خلق بجهت روی از تو بگردانند  
دوست بوقار روی با تو کند و هم حضرت **ایمانت**

عشق عاشق را در دل سخت دشمن	چو که در خلق کرد و عشق را با او
ای بجای خلق با تو در جهان	که به آنی کنج زبانه زبان
خلق را با تو چنین به تو کند	تا زبانه چار و زبانه کند

دو با آنکه



این یقین دان که از آن جمله شایسته	خشم کرده و عده و سپر کشان
توبانی با قفسان اندر یک	لاذری فرد خوانان از اهل
یک سلامی نشنوی ای مردمان	که نگیرد از دست آن اسپین
بی طبع نشنود و از خاصه عام	من سلامی ای برادران سلام

**فصل پنجم** در بیان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار آید  
از انصاف باوصاف حمیده و صفات پسندیده و اجتناب  
از خلل رذایه و دشمنی و این هر دو در شرح انعام  
می پذیرد **در حق اول** در حسن خلق که سلم تجارت و معراج و رفیع  
در جاست و اول چیزی که میزبان حساب بنجده اخلاق  
باشد بعد از ان اعمال حسنه باشد که قال صلی الله علیه و آله  
اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن و این نعمت است که به  
بر حضرت تمام مکارم اخلاق صلح مستعدانه اند که واکند بعضی

من ندیدم در جهان جسته جو	تنج اهیست به از خلق کمو
سر را خلق گو باشد برست	سر کسی کو شیشه دل باشد
در حدیث آمده که هیچ از آن	مجو سپهره کفنی دان ای کما
بسیار آن که صورت خوب کمو	با خصل به نیز زد یک سو
در بود صورت حقیر و ناگزیر	چون بود خفاش کمو در پایش
چون ز غارت گشت محکم خوی	شمت آید بر کسی گت و آگنه
چون که تو کلمه اگر گشتی هر گاه	واگنه از کل ترا باشد عده

فصل پنجم

خلق عظیم

با خصال

ناچیز

چون خلاف خوی تو گوید کسی	کینا خیزد و ترا با او پس
که مرا از خوی من بری گشت	خویش را بر من چه سپردی
چون نباشد خوی به محکم شده	کی فروزد از خلاف آن گشته
چون نباشد خوی به برکش در	کی فروزد از خلاف آن گشت
با محبت او را را می گشت	در دل او خویش را جا میکند
شرط تبه می مزاج آید بدان	که مزاج به بود مرکب آن
چون مزاج آید کلون ایش	زرد و بدرنگ و سفید و خوارش
چون مزاج زشت او تبه بد	رنگ زشتی از خوشتر چون شمع با

**حکایت** در بیان حال کسی که بدو تبه می اخلاق خود را از درگاه  
فلک بهر جاست نجات نرساند **مستثنوی**

عادی پر سیدان پر کشیدن	که تو خوی خود بس ترا یکدین
گفت من پیش از تو زانیده ام	پی ز منی که آید و دیده ام
گفت شد درشت مغیبت اقبال	خوی رشت تو نکر و نیست و
السر از تو زاده از تو گشته	نوعین حشکی ز سودای تبه
تو بران دگی که اول زاده	یک قدم زان پیشتر نهاده
مجو قوم مدحی اندر حدیث	مانده بر جای جل سالانی
میزوی سر و رو شب مروار	خویش می بینی در اول مرط
چشمای خوی به محکم شده	تو ست بر کنان آن کم شده

**حکایت** حال آن درشت خوی، توان که ترکیه اخلاق چای

نات



این تا وقتی که فرصت فوت نشود **میشود**

همچو آن شخص درشت بدین	در میان ره نشاندن
ره گذرانش ملامت گشته	بهر گفته بشکین این گفته
هر روزی آن خارب افروخته	پای خلی از زخم آن پرتوئی
جامه می خورید ز خاک	پای درویش بختی زار زار
چون بیک حاکم بد گفته این کین	گفت آری برکت روزیشین
بی فردا بست داد و ده	شد درشت خاد و حکم نهاد
تو که میکوی کفر و دین	که هر روزی که می آید زمان
آن درشت بد چو آنتری شود	وین کند هر و مضطرب شود
خارین در فست و بر خاستن	خاک کن در سری و در کاستن
خارین مرده زوهر دم سیرت	خاک کن مرده زوهر دم سیرت
او جوان تر میشود تو پیر	زود و پیش رو ز کار خود پیر
سکون دین هر کی بدست	بار در پی خوار خوروت
بار از غری خور چست	حسن نداری خفت بی حس آیدی
یا تهر بر کس سر داده بزین	تو علی واد این جز سیر کین
یا بکین وصل کن این خاد	وصل کن با نوزاد این مار را
تا که نوزاد کشته مار ترا	وصل او کشته کنه خارا

**تذکره دوم** در صفت صدق که فرقان حق و باطلت و از جمله اخلاق میج که نام از آن اخلاق میج که نام را آن خاصیت نیست

کلمه دردی خاکشین است  
چنانکه در کتب پیشین

خوار  
خوار

که صدق را زیرا که صفات روحانی از او صاف شطانی جز بهر صدق

متغیر نشود و عادت عام از سیرت خاص جز بقوت او نمائند  
نمود و نیز از صدق کمال صاحب دل و نقصان صاحب نفس  
صاحب نفس توان شناخت و شایسته مقصد صدق درانی  
که لیم قدم صدق حد ربحم در شان ایشانست پس ساکب باید که  
صدق را بهر راه خود سازد و در احوال و افعال و احوال این صفت  
را مری دارد و ما بهر چه یقین برسد و بهر کی درین باب  
گفته است **صدق** زانو نشود درین راه مسرور را  
تا مقصد را که مقصود اعظم است **اما** حضرت مولوی  
المعنوی در مشنوی چنین میسر باید که دلی نماید **صدق**

دل پادشاه بر کف صواب	همچو که کشته آید ز آب
صدق پیدای هر کس میشود	چند بار ذوق میسپس میشود
سج غیر از راستی زمانهست	وادی سوی بخیر اندست
دل نیا راه ز گفت و دروغ	آب دروغین هیچ نفوذ نرود
در حدیث راست کرا اتم است	راستیستادان و اتم دولت
دل مکر بخور باشد که زبان	داند اندر جانشین این و آن
چون شود از پنج و عفت دل کیم	لحم صدق و کلب را که عظیم

**تذکره** در بیان حال کسی که حالتی مبرر غلط کرده تا طاهر شدن آن  
آرا پسند شود باطنش چون از آن حالت چرخ باشد بر آن حال

دل حساس  
راستی



در بیان صفات و این صفت منافقات است که بقولون با پستیم  
 ما این فی قلوبهم **مستوی** دوست و غیب یافت شخصی متهمان

در بیان صفات و این صفت منافقات است که بقولون با پستیم	ما این فی قلوبهم <b>مستوی</b> دوست و غیب یافت شخصی متهمان
دست بر سبک نهادی درونی که من	لوت چربی خورده ام در کفین
دست بر سبک نهادی درونی که من	در معینی سوی سبک بگریه
کین گواه صدق گفتار است	وین نشان چوب و شیرین خورد
اشک کش گفتی جواب با همین	که ای داد الله کید الکا ذین
لافت تو مار را بر تش بر نهاد	کان سال چوب تو بر کف نهاده
کریم دی لافت زشت ای که	یکه کری می رجی افکنده می با
گفت حق که هیچ جنبان کوش نما	منیع الصادقین صد مقم
و رنگوبی عیب خود در جی نش	از نایش زود غل خود را کش
راستی پیش آرد یا غمگوش کن	و اکمان رحمت به چن و نو کن
او و جوی میں دعوت میکند	معه است نیرین سبک
آنکه پنهان میکند به اشکن	سخت مارا می شو اشکن
آن شکم خضم سالار شده	دست چنان در ده اندر زده
سجابه ده دای آن شکم	سوزش حاجت به چرون زده
چون حکم خود را بجز است در	گر به آه پوست آن دین بر
از پس کریم و دیند او و کزین	کو که از ترس خدایش نکشت
آه اندر این آن طفل خود	آب روی مرد لانی را بر
گفت آن دیند که صبحی بران	چرب میکردی لبان و سبک

بیان

گر به آه کما شش در بود	بر نه جیم و کمره آن جبهه بود
خند آمد حاضر از آن کلفت	رحمتشان باز جنبان گرفت
دخوش کرد و در پیش نشسته	نظم رحمت در زمین گشته
او چو ذوق راستی دیدار کرد	این کیم راستی راست غلام
ای درویش منبع کدب موی نیش است که ای از موی نیش	بگذرد و جز راستی از در وجود غیب <b>مستوی</b>
عقل مست آرزو از موی	زان پی را از کدب و جبار
هر که خود را از موی باز کرد	جان خود را از آتش نای باز کرد
و مناسبت این حکایت در بیان آنکه ترک سواد بی فوختی شود	راستیت و طاعت طبع بکلی و کاسبتی
تقاضی بشانده او می کرست	گفت باینه قاضیا کریم جیت
این نه وقت کریم و فزاید وقت	وقت شادی و مبارک بود
گفت او چون حکم لاند بی دلی	و بیان آن دو عالم جای
آن دو خصم از دوا خود عالمند	تقاضی مسکین چه داند آن دو
حاجت و طاقت از حاجت	چون رود و خوششان و مالشان
گفت خصمان عالمند و حق	جایی تو یک تنوع بیسته
ز آنکه تو طاعت نداری در میان	آن ذاعت مست نور و پیکان
آن دو عالم را غرضشان کور کرد	عشق ترا طاعت اندر کور کرد
چون غرض آید مز پز شیده	صدجابه از دل بسوی دیده

در بیان



چون دو قاضی را در شرف	کلی شمس نظام از مظلوم زار
چون رانی خلق عالم گشت	علم حلت راز و لکما گشت
تا تو رشت تندی پیشه	چون طبع کردی ضرب و بند
از سوا من خوی را و اگر دلم	نقشهای ششوی که خورده دلم
جانشی کیر و دم شد با فریاد	راستی را می شتاب از دروغ

در بیان آنکس یکی از علامات صدق و نایب دوست و یار  
 آن صدق است و جهان است اگر در کار کمال است با روح انبیا  
 برای صدق بود و اخذ نامش میثاق غلیظ لَا يَأْتِي الصَّادِقَ  
عَلَى ضَرْبٍ تَقَعُ بَيْنَ عَمْدٍ وَكَافِرٍ كَرِهَ مَرَدًا است  
 الذین آمنوا و فعلوا بالعتق و **مستثنی**

چون بر خاک و خاکش گشت	کلی نه اندیشه دولت و ذکر گشت
عشق چون واقفیت وانی گشت	در جریب پیو نایب گشت
چون درخت آوی بر چرخ	پنج رانما و بی یار گشت
عمده سخی پوشیده بود	وزن شارب لطف بریده بود
شلق برک عمده اگر چه سبز بود	باف و پنج سبزی نیست بود
در نهاده برک سبز چرخ است	عاقبت هر دو کن صد بر گشت
چون در صد خدای و نایب	از کرم حدیث بگذارد خدا
تو نایب حق کجا که دیده	اگر کرم و اگر کرم نشین
کوشش از نو بهی که کشش	بیکار و کرم که آید ز یاد

آن حاجت را که دانی بود و نه	بیراسته شان افزوده
گشت دریا با مسخر شان و کوه	جای خضر بنی سبزه آن کرد
این جن و اگر است از سحر شان	تا به پیشه انگار ان عیان
آن که را منتهای پنهان شان	در نیاید و در جو کس و در بیان
سکار آن دار و خرد آن باشد	و ایضا و منقطع در سپهر
کر بخور اسی رشک البیسی	از در دعوی در کار و وفا
چون دعایت نیست باری دم	کر سخن و دعویست اهل بی
سوی لطف پیو نایب	سکان بی ویران بود پندم
کر خور و سو کند هم با و رکن	بشکند سو کند مرد کج سخن
چون که بی سو کند گفتش و دروغ	تو نیست از کرم سو کند شرف
نقص از دست و عقل و ادب	صد هزاران معجزش که خورده
چون که بی سو کند چنان بشکند	کر خور و سو کند هم آن بشکند
از آنکه نفس آشفته تر کرد و از آن	کر کنی به شمشیر سو کند کران
تو زانو و لغزش دست	احفظوا یا کلم با وی کوی
چون نهاده مرد کج در وین	سر زما بی بشکند سو کند را
راست ز حاجت سو کند نیست	از آنکه ایشان زاده چشم رشت
نقص میثاق و عهد و امانت	مخلف ابیان و فاکار تعقیب

**مستثنی** در بیان جو که نوال است مشیع را از غنا  
 الطاف الهی و دینار است معنی از شجاع مشایخ



هفتاد و دو است آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف  
 دوست و نایاب کار سلوک در صورت و معنی بروج انصاف  
 خود بذل عدت لغیر خود را در راه حق تعالی و بی این بذل  
 جزای و استحقاق محبتین و جو دیکر و ادنی مراتب او ایضا  
 مافی بیست بر غیر با وجود احتیاج بدان و یون شون علی الفهم  
 و لو کان هم خصاصة و یقین است که تا کسی را نظر بعضی  
 نیفته در جو دیکشاید و همک جاهل چون از جزا غافلست  
 از دست نمیدهد البخیل لا یحیل الجنة و السخی لا یدخل النار **مشهور**  
 گفت پیغمبر که هر که از یقین  
 که یکی را در عوض پیش آید  
 چو دجله از عوضها دیدست  
 بخل تا بدین بود او حاضر را  
 پس سخا از چشم آمدند زده  
 بر لب هم بخل آب از او  
 این سخا خفت از سبزه  
 عروۃ الوثقی است این سخا  
 می بود سخا سخای خوبش  
 گفت ختم انبیا شاه مجاز  
 تا نصرانیان را بخیر است فقط

نشان مرد و احسان ایضا  
 گفت پیغمبر که اگر او  
 مرد چنین یک احسانش  
 وای آن که مرد و خصیانش  
 مرک اهل خود عین زندگیت  
 پاک در دستان و قمار جان  
 گفت پیغمبر که دارم بهر  
 که الهی متفقا را سپردار  
 ای خدا یا مسکین را در جهان  
 در میان کمک کرم با مستحق می باید کرد و یا غیر مستحق نیز بخیر  
 اما باید که بی ریا بود تا مقبول حضرت رب العزت گردد  
 ای بیاساس که از اخلاق  
 تا عرض با بی تو کنج بی کران  
 مست صیاد کند و انداختار  
 که کرد این طامع و زشت خو  
 در یک در یک با شکماست  
**حکایت** حال جامعی که اکثر سخن ایشان اشتغال داشت  
 و چون آب سخاوت حقایق انطفاقی پی یافت **مشهور**  
 آتش افشا در عهد علم  
 مجموع بخت سوزیدی



خیمه شمع آتش گفت	آب می ترسد از آن و می شکفت
دشمنهای آب و سرکه می زد	بر سر آتش کسان می نوشت
آتش از سیر دافسون می شکفت	بسیه او راه دانه چیدی
حلقه که جانب عرش تاب	شکستش می نمود به آب
گفت آن آتش ز آیات خدا	شعله از آتش بخت شتاب
آب که از دیده آن می شکفت	بخت که از دیده آن می شکفت
حلقه گفتش که در کشتی	ما سخی و اهل قنوت بودیم
گفت آن در رسم عادت داد	دست از سر خدا نکند و ایم
بهر خور و هر عذر و هر نماز	نه برای سر پس و تقوی و نیاز
هر کسی بر قوم خود ایشا کرد	خواجسته چاره که او خود کار کرد
ز آنچه حق داد و برای حق بد	خویش را در دنیا نای می شکفت
آن درم داد و سخی را لایق است	جان سپردن خود سخای عاشق است

**و حق چهارم در بیان شکروان در به آیات شامی نعمت بزرگان**

و اگر کان و در نهایت مشاهد و نعمت از و او را مستحق حقیقی و انش و کفران پوشیده نفعیت بلا خط و اسباب و از منعم حقیقی غافل نماند و آن علیقت که از آن جز بمعالج و شکرت مقصود نباشد چیست بجهت میسر ما **بی**

انیا گفتند در دل صفتیت	که از آن در حق شایسته است
نعمت از وی چکی عادت شود	طعم در چهار کی قوت شود

وضع آن حلت بیا که زود	که شکرت با آن حدت خدا بود
شکر داشت دفع علفهای دل	سود دارد شکر از سودا دل
شکر جان لغت و نعمت چه است	ز انکه شکر از دانه کوی دوست
نعمت از غفلت و شکر انبیا	صدیقت کن به ارم شکر شایسته
که سر سر سویی تو کرد زبان	شکرهای او شبیه در زبان
شکر زدن طوق سر کردن	نه حال و دورتش کردن بود
که ترش روی بدو نماند شکری	پس چه سر که شکرت کوی نیست کس
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود	نعمت شکرت سویی منور بود
نعمت شکرت کند چرخش و دگر	تا کنی صد نعمت ایشا رفیع
سیر نوشی از طعام و تغلج حق	کاره و از دست شکم خواری و

**نکته** آدمی را خاصیت که در محنت نعمت بیا دارد و مگر شکرت گذاری کند اما چون محنت را بپوشد و نعمت رسید و او را شکرت ببرد و غالب کرد و دو معقول کریمه فاذا کریمه انی العاک و دعوات المحضین و الدین فلما تجاهم الی البر اذ اسم شکرت کون از فحوا سپه این حال خبر میسر به **مستثنوی**

ار را در دام حرص افتاد	حلق خود را در بریدن داد
و از آن سلطان لطف آزا کرد	توبه پذیرفت و دولت را شکرت
شکر آن نعمت کتان آزا کرد	نعمت حق را بیا بداد کرد
چند اندر بخت و در بلا	کفایت آزا دم را ده ای خدا







چایان و حاکم پس در میشد  
تا پاسی و فراموشی تو  
هم برین در کرد که از کشتن  
کر کسی آید غنچه ری در دوش  
که بر و آنجا که اول منزلت  
میگردشش که بر و بجای کوش  
آن در او که که در دای استخوان  
میگردشش که یاسک طایغی بر و  
آن سکنان هم مر سکه براه محمد  
بر خان در بحر طایغی بسته شد  
صورت نقض و فنا و طایغی  
مر سکه زانین و فنا شد شمار

چو فانی چون سکه زاعا رب  
چو فانی چون وفاداری تو  
در میان رضا و آن ترک  
نه پرست و نه اذعان نقد  
و گفته اند رضا در بایات تسلیم شد نه است و امر حق را هر چه  
و در نهایت قیامت بحق در ذات و صفات خود در  
بدون از حق و غیر حق رضای حق و رضا فرموده است  
در مقام رضا ساکن شد از عذقه حسد برست چه عارف درین  
بین حال میا می شد و که حضرت عزت تعالی شانه در قیمت غلط

کتابخانه

نکرده است و هر که امر چو بایه داد بس طوطی خاکیه را در حق بایه  
و بر داده و فرستاد و حق اعتراف کند و هر چه در عالم  
واقع شود و در حق رضا خود پند و داده رضی است عظم و عظم  
اینجاست و اگر جمعی از اولیا زبان از دعا بسته دارند داشته  
دفع قضا کنند ازین و ادبیت خبا که حضرت مولوی میفرماید  
از اولیا علی عا خود و دیگرند  
قوم و دیگری شناسیم از اولیا  
از رضا که است رام آن کرام  
در قضا و حق می پندند خاص  
مرجی می آید مردن از ملک غیب  
که و حید و زنه کاهی مسیبره  
که زبانان بسته باشد از دعا  
چیتن دفع قضا نشان بسته کرام  
گوشان آید طلب کردن خاص  
خاص خود دانند بی گوشت و در

و اراده او در ارجح حق غایب شده باشد پس هر چه از عدم  
بوجود آید و محال باشد ترا در امر حق غیبت و الکماله العلیه

گفت بعلول آن یکی درویش را  
چو بی ای درویش واقف کن مرا  
گفت چون باشد کسی که عبادت  
بر مراد او ردگار و حجاب  
سیر و هم مراد او رفته  
اشتران زان که او خواسته  
هر که خواهی خست تو میت  
هر که خواهی خست تو میت  
ساکان راه هم بر کام او  
ماندگان راه هم درد دام او  
گفت ای شراست گفتی چنین  
درو و سیاه تو پست این

الرمضان الحبيب  
أبوابه مفتوحة

چهارماد اوچونجه قازانما



این و صد جنی ای هادی میگید	شرح کن این را باین کن کنیکه
انچه نشستی کن اندک کلام	که از آن هم بهره یاب و بجزع عام
گفت این باری یقین نه پیشم	که جهان در امریزه است و لم
هر چه بر کی می نیفتد از درخت	بی قصا و حکم آن سلطان تخت
بیرون رفت کان ز نام آدمیت	جنبش و آرام آن اغنیت
این قدر پیشو که چون کلی کار	می کرد و جز به امر که کار
پس برا و چو راضی شستی	دو رضا را گشت واحد پسگی
چون قصای حق رضا بنده شد	حکم او را بنده خواسته شد
هر که امر قدم را مسکینیت	نزدکی و مر دکی پیشش گیت
هر یزدان میزد به هر کج	هر یزدان میزد ز خوف و رخ
مست ایانشان باری خاص	نه برای جنت و اشجار و جو
ترک گفتش هم برای حق بود	و ز بیم آنکه در آتش رود
آنکه ان خنده که او با شده رضا	مجموعه ای سکر او را قصا
بنده گشت خدی خلقت این	نه جهان بر او فرو داشت رود
پس چرا لایکنه او ای دعا	که بگردان ای خداوند این
پس چرا گوید دعا الا کسر	در دعا هست رضای او که
و آنکه بنود از رضا بهر دعا	زده افتاده دارد صد حسره
چون نشد راضی با مرکن نخلان	واده حق را نخواهد با کسان
مگر باشد مزاج و طبع مست	او نخواهد هیچکس را تن در

دست

و آنکه هر به بخت خرم سوخته	می نخواهد شمع پس افروخته
اشارت بصفت حاتم ترین حقیقت است در راه او شریعت	
از شعلای آن آتش که المیر مخلوق از انست لاجرم خاصیت	
اصل خود دارد و اندک او بسیار میوز است و البته حساب	
حده به نامت محبت و حساست طبع که بتجربان موصوفان	
بحد و نالنا پس علی با تمام آمده من قصد <b>مستحق</b>	
از حد کبر و نزار و در کج	در حد المیر با هست غلو
عقبه زمین صعب در راهیت	ای تنگ کمتر صد حراوت
تو صد دی که فلان من گفتم	میانه کبر استری در لغز
خود حد نقصان و عیب دیدت	بلک از جمل گمیا گزست
آن المیر از تنگ و عا و کج	خویش را آنکه در حد ابتری
از حد میخواست با لارود	خود چه با لایک خون پا لارود
آن ابو جمل از حد تنگ و آ	و ز حد خود را با لارود داشت
بر الحکم تمام او به جمل شد	ای بها اعل از حد تا ابد شد
یوسفان از رنگ رشتان	از حد خود باین در آتش می شد
یوسفان از که اخوان در حینه	کز حد پوست بیکان در حینه
از حد بر پوست صری چه شد	این حد اندکین گزیت رفت
لاجرم زمین کرک یعقوب سلیم	داشت بر پوست همیشه خود می
کرک ظاهر کرد پوست خود گشت	این حد در فعل آن که کان گشت

دست  
دست  
دست



و اگر حشر خاسه آن روز گزیده	بی گمان در صورت که گمان کنند
در نیمه غایب و حال چسبیده	چون نمی سوزند عاده اگر چه
پادشاهان هم که لشکر می کشند	از حشر خاشاک خود را می کشند
که بکر دی شرع افروز لطیف	بر دردی سر کسی جسم جریف
چون درین مردار زشت پیوسته	این شکست و خفت و جفا
بسروران اقبال دولت چون	که شرف و جانی و الهی در چه
آن شش طبع خود گشت اند	یک زمان از روزی غافل اند
و آن بی آدم که عصبان گشته	از حشر وی نیز شیطانی گشته
سر که در عصبان کند شیطان بود	کو حشر و دولت نیکن بود
که کسی جان برد شد در زمین	نوحه میدار و حشر و شکست
باز میخاید دندان چسبیده	بر کسی که داد و دیب او نرسد
و افغان را چون به می می کرد و سود	تو چو شیطانی شوی ای سود
پسین گالی دست آوردن تو هم	از کمال دیگران نفی نعم
خاک شود و آن حق را بی تو	خاک بر سر کس حشر را چه
این حب خا حشر باشد با	و ز حشر آلوده باشد خاندان
طعم پستی نشان پاکی است	کنج ناز و شرم از طعم شکر است
از خا میخواد دفع این چسب	بما خدایت و امان از چسب
مر ترا شغلی بخشد درون	که نه دانی از آن سوی بود
<b>در شش شرم در میان شرف قناعت و نه دست با آنکه قناعت</b>	

خسود

ترتیب

عبارت است از ترک شوائب نفسانیه و تمکات حیوانیه که از آن	کنج را تو و انصاف را تو کنج
لا بد باشد و این معنی موجب عزت و جانی و سعادت آخرت	تو درین لایق و درین روان
که عزت من قناعت و چون کسی سیرت سید درین طبع شرف در مرد	هر کسی را که رسد کنج نهفت
خوار کرد که ذل من طمع پس ساکت باید که بقدر احتیاج از اول	از قناعت تو جان نامر اسوحتی
و مشرب و ملو پس قانع باشد و از لذت قانی دنیا و دنیا	چند باغی میبوسیم و به زنده
بیا قانی و جفا نیاهست از کینه تا از کنج قناعت یافت	چند کعبه شرفست یک روز
<b>باشکوه قناعت گشت لا یعنی</b>	تو صدق قانع نشد بر در نش
کف پیغمبر قناعت چست کنج	بزنای که در یک برگ کاه
این قناعت چیست جز کنج روا	آفتاب میزد و یک اندازد خواه
چون قناعت را چه کنج کنج	آفتاب میزد و یک اندازد خواه
از قناعت کی تو جان افروختی	صبر کن ای فقر بکند از این عالم
بند کسل باش از او ای سپهر	سر که میزدش سزاران جهان
که بریز ای مجسمه را در کوچه	سر که میزدش سزاران جهان
کوچه چشم جریبان پر نش	سر که میزدش سزاران جهان
آزاد و میزد و یک اندازد خواه	سر که میزدش سزاران جهان
آفتاب میزد و یک اندازد خواه	سر که میزدش سزاران جهان
صبر کن ای فقر بکند از این عالم	سر که میزدش سزاران جهان
سر که میزدش سزاران جهان	سر که میزدش سزاران جهان
سر که میزدش سزاران جهان	سر که میزدش سزاران جهان

چرا قناعت



که سفید از اجزای کشند	آنکه زود تر مراد را می کشند
که چنانچه زاپردر کند	روزی تو چون نباشد چون کنی
بر دل خود کم نماند همیشه معاش	عیش کم نماید تو بر درگاه باش
نعمت از دنیا خورد عاقل غم	عاجلان خورد ممانده در غم
چون در افتد در کفوشان چنان	وانه خوردن کشت بر جمل حرام
باز مرغان چنانچه می شنند	کرده اند از دانه خود را بخت
کماندین دام آن دانه زهر است	که در آن مرغی که دروغ دانه خوا
مرغ عاقل کی خورد دانه ز دام	چنان کرد دام دنیا این عوام
وانه کمتر کن کن چستین رفو	چون کله اخوانی بچنان لاله
تا خوردی دانه نیفتی تو دام	این بود علم قناعت و السلام

در بیان شوی حرص که خصلتی بیهوده و مصلحتی ذمیر است و نقصان  
 حال او همین بس که مرد حرص را از دنیا بنقض میرسد از نصاب حرص  
 جوهر مان ضعیفی نیست که الخیرین محسروم **مستثنوی**

حرص کس کورت کرده خودست کند	دو چون خویش در جرمست کند
مهر جریعی مست محروم ای سپ	چون حرصان کند مرده است
از قناعت هیچکس چنان نش	و ز حرصی هیچکس سلطان نش
حرص کس کوره اهن و نادران کند	مرکب را بر احمقان آسان کند
کوید او زین جوع باری و زهر	که جیات نیست من مرده بهم
حرص تو چون آتش است از جفا	باز کرده هر زمانه صد و مان

آن حرصی عاقبت نماند نیست	بر دل بر حق تو دهنده نیست
حرص با پند است مینه میو	عجب خلقتان و کجایه کو کجی
عجب خود یک در چشم کو زانو	همی تو چینه که چست او عجب جم
ای خزان کو این سود است	دیکین این سوی خون است
صد کجاست بشود و موشش	دنیای دیکه در کوشش حرص
حرص شوم مرد را اول کند	راستقامت روح را سبک کند

و طبع نیز که متنبو حرصت همین خاصیت دارد که دید اولی باشد  
 و من کان عقی فی ذره اعلی فلو لا حرمت اعلی **مستثنوی**

صفت خواجه چشم و عقل و صبر را	بر دران این بردای طبع را
سرکرا با طبع الکن شود	باطلع کی چشم دل برکش شود
پیش چشم او خیال عیاره روز	همان باشد که موی اندر لعل
چون که پستی که از حق پر بود	که چه بدی کجای او حسر بود
هر که از دیدار بر خور داشته	این جهان در چشم او مرد داشته
و آنکه پوشیده طبع آن چشم بود	میداد جهان در موی آب بود
که ترانه را طبع بودی بالی	کی ترانه راست گفتی حال
از طبع هر مرغ در دام او تمام	کدام چست از طبع ناکام او تمام
ای بسا مرغ پر پیده دانه جو	که بریده خلق او هم خلق او
ای بسا مرغ از پی معده و معش	بر کن دام چه پس نقص
ای بسا پای در آب دور دست	سخت از حرص کله با خود دست

در طبع در آنچه بر خاستگی  
 در طبع آن آنچه بود خاستگی



ای بابا قاضی تبریک خود	از بی برص کوشش نزد دو
ای که است در در پرده	شوی نسج و کبر و سواد
<b>حکایت</b> حال حاجتی که بشوی حرص از فیض صحبت حرث نبوت	
صلی الله علیه و آله و سلم از خانه تا زبان توان صفت حال	
ایشان برین منوال بیان فرمود و از او گنج رست اوله انفسوا	
الیه و تر که که قیام با حق با خدا خیر من القوم من التجار	
و است خیر الرزقین و امره زبیر جمعی همان حال دارند	
این تنو که چنان بر زبان زد کرد	گفت اصحاب بنی راکم چه
تا یک بر یک در بر سائل	جمعیه کردند باطل بی درنگ
تا تابه دیگران از آن خزانه	تا که آن صرعه زمان ایشان بود
تا به غیر بخله در تان	با دود و دریش ثابت بر تان
گفت طبع و لغوه با زر کافی	چو تان برید از راس
هر که تم تحم باطل گاشتن	وان رسول صدق را بکشد آشتی
صحبت او بهتر است از لغوه و مال	سپین که از کینه آشتی چینی بال
خود نش حرص شمار این لغین	که منم رزاق خیر الرزقین
از بی گندم چه آشتی از آن	که نرسد دست بکندم ز اسل
هر چه از آن بارت جدا اندازد	شود آن کسان زبان و ارد
که بود آن سود صد در صد بکیر	هر روز کس ز کجورای نقیر
که نبودی شب هر ضلعان زان	خوشین راست چندی از تر از

نرا اشتغال

بجای

شب پدید آمد جو گنج رحتی	تا به انداز حرص خود یک ساعتی
خمن و یوانند و حرص آن ملحد	می کشد شان سواد کان و قلع
می کشد شان سوی کبک و کجور	می کشد شان سوی کان و کجور
می کشد سوی نیک و سوی بد	گفت خدای بی با جیل لب
حرص را بکندم تنی بد و کجور	نشود از حکم جدا هر کجور
چو می چست خانی کند	زود زود امان خود پری کند
اعتاد و شریعت بر سلطان پیش	که تیار و طامعی آورد پیش
یک مومن را اعتادان جهانت	می برد چیزی بجهل و با ات
اینست از فوت دانی که او	می شناسد قدرت را بر عود
لا جرم نشاید و ساکن بود	از فواست خطا خود ایمین بود
ای عزیز مثل مرد سر بیص که رزاق حق را نه چند و صحت خدای	
رحمت او را نه چون مثل موریت که در خزین کا بازرگ	
و یکدانه کندم میکشد و بجزص کام می جوشد و تبعیل میکشد	
مور برده از آن لرزان شود	که ز خزینهای خوشش آتی بود
میکنند آن دانه با تر سپسجم	که می چند چنان خزین عظیم
صاحب خزین میکشود یکدی	ای که کوی پیش تو صدوم
تو ز خزینهای آن دیدی	که در آن دانه بجان بچید
ای بصورت دره کجا زان چن	مور رکنی تو پیدا زان چن
و در جانی دست تان خورده	وقت جری آن فراموش کرده

و از بسیاری  
خوش خاطر



حصص از کسب با لایقیت اما از چنان که مدتی روزی خود را  
 و برزاق احکام و دارنده بس بر اینها می نگرید **مستحق**  
 حصص هر چه و از امان  
 رخت دندانهای سکه چن بر  
 این سکان سخت سار رنگ  
 بر سکه را رخت پشم از پشم  
 تو چون بودی و فانی تریدی  
 زردی اورد چون کاسه شد  
 میوه است باید که شیرین تر شود  
 عشقان و حصص در فرج تو  
 ای چنین جوی که بایه و جنت  
 سرگردان من ز عشق جاکش  
 که سخن خواهی که گوئی چون  
 صبر باشد منتهای زیر کان  
 هر که صبر آورد که و ن برد  
**کتابت** حال آنکه کس که گوید حصص ندارم و او دروغ میگوید  
 برای آنکه حصص چون سکه خفته است و هرگاه که بوی مردانیت  
 و رسد باز سپر برآورد و در حرکت آید مگر این سکه را نیز بجز  
 قناعت بسته باشد اگر چه بوی شود اما آن طرف ننهد و دید بوسط

در روز

مستحق

روی سکه چنانچه حضرت فرمود است **مستحق**  
 میباید همچون سکان خفته اند  
 چون که قدرت نیست خفته این  
 تا که مرداری در آید در میان  
 چون که در که چه خری مردار شد  
 حصص را دانه اندر گنم خجیب  
 موی موی سر سگی و دندان شد  
 صد چنین سکه اندرین تر خفته اند  
 مشورت و بجز رسا کن می شود  
 چون بینه نار و سب و خربزه  
 و همچنین حصص هر کاری را بر یکی زیاده برآورد اما در نظر نگویید  
 اگر آن کار خیر است بعد از آن بر همان رنگ خوب باشد و اگر کار  
 بد است بکسر حصص برود آن سیره و تا ر یک با و بس آید  
 حصص تو در کارم چون انش  
 آن سیاهی نم در انش نشان  
 انکار از حصص تو شد خم سیاه  
 عکس غول حصص آن خود و ام بود  
 حصص از کار روین و خیر جو  
 خیر با نغز نه از عکس خیر  
 انکار از کس خشن انش خوش  
 چون که انش شد سیاهی غلبه  
 حصص چون شد مانده آن خم تابه  
 از کس پس آن و ام و از میخورد  
 چون مانده حصص مانده نغز رو  
 تا ب حصص در رفت مانده تابه



تاب حرص از کار دنیا چون نیست	غم باشد ماند از احوال چو نیست
بس در کار حق حرص نه بدین نحو است	در خیرات کوشش نمودن بدین نحو است
حرص از عشق او فروست و جاء	حرص از غیر از تنگ و تاء
شعوت و حرص ترا پیش بود	و ان خزان تنگ و کیش بود
آن یکی حرص از کمال مریدیت	و ان در حرص از فصاحت و سرودیت
مجموعه پیشی که آتش پرستیت	بر سر آنچه یا فنی باشد ماییت

**در بیان توکل و تقوی** به آنکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب و احوال و اعتماد نمودن بر حضرت مسبب الاسباب و گفته اند التوکل نفی الشک و التوکل نفی التوکل ای درویشی از جهل اخلاقی که از معلومات و انصاف بدان لازمست هیچ خلق آن ندارد که توکل چرا که او بدان یقین است که از آنچه وجود حق بر دل سالک می بارد و انواع و یا چنین روح و راحت می رویا و وحشت های شبهاست شیطانی و نفی در مرتفع می سازد و رحمت که در است هوای فساد و راست فضل نفس از سبیل سایرین دور میکند تا آسوده و مرقه الحال بر آید و راه و تبط القفات بغیر او نکرده و من یتوکل علی فهو حسبه ان الله یبلغ الیهم اسرهم **سوره شوری**

نیست کسی از توکل خود بهتر	چست از تسلیم خود و محبوبتر
---------------------------	----------------------------

طفلی که او تا پویا نبود	مرگش جز کردن با بانو بود
چون فتنه کی گشت و دست پند	در عاقبت دور کرد و کوبید
جامه های خلق پیش از دست بود	می پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر امپطوبندی شده	حبس حرص و خشم نورسندی
که جان احوال را یاد آورده	پرده های این سیاه بر درده
این همه عظمه با کمال زیادت	از بخار و کوره یاد و بود و است
این سخن چرخ کن چون داسر است	از چنین و آنچنان و سواست
تنگ و دوشان ز درویشی ما	روز و شب از دنیای الدنیای ما
لذتین عالم سزایان جانور	میزد پیش عیش و نبرد و
حد میکوی خدا را خدایب	که عباد در ذوق پرست ای حجب
شکر میکوی خدا را قاضی	بر درخت و برگ شبنم ساخته
باز دست شاه را کرده نوبه	وزیر مرد را بر سر پادشاه
چنین از پیش گیری تا بغیر	شد عیال الله و حق انعم الباع
و عیال حضرتیم و شیر خواه	گفت المخلوق عیال الله
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند که از رحمت نان دهد
آنکه با اسباب روزی دادد	بی سبب هم می تواند ای غنود
گیرم اکنون تخم را که کاشتی	در زمین کی سبب شد اشتی
چون در سال آن نرود چون	چون که در لایه بود خاک و ذرتی
دست بر سر میزنی پیش از	دست و سر بر داد و زرق و کوا



تا بانی اصل رزق است	تا بهو رگوبه انکو رزق است
رزق از وی چه خواهد زد	مستی از وی چه خواهد زد
منعی ز خواه ناز کج و مال	نصرت از وی جوی ناز و مال
عاقبت ز دنیا بخوابی بادن	میں اگر خوابی در اندام خوابان
این دم در خان و باقی را بیا	تا تو باشی وارث ملک جهان
میں کیونک در زمین پیوسته	آنچه فرامیرد و امر و زشت
در بیان آنکس غم روزی خوردن منافی تو کفایت دیگر را نظر	
بر زرق حق افتاد مالک ملک طرندی شدن الله مالک رزق	
ای زخم مرده که دست از نان	حق غفرت و رحمت می رسد
چند را زرق روزی سیه	قتلت هر یک پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر است	رج کوششش از بی صبری است
آنجان که عاشقی بر رزق دار	مست عاشق رزق هم بر رزق
که تو نشانی بیاید در دست	در تو نشانی دهد در دست
<b>حکایت</b> در تقریر معنی توکل و امتحان آن را به کلماتی	
آن زاهد که ترک اسباب کرده و بسبب سازنی و رزاقی حق	
افتاد و نمود و رزق او بی خواست او به و رسید و الله بر رزق	
من یش و بعین حساب	<b>مستغنی</b>
آن کجی زاده شوق و مصطفی	که یقین آید بجان رزق از خدا
که تو خواهی و بخوابی رزق تو	پیش تو آید روان از عشق تو

در القوه الحین

چون توکل کنی بر خدا  
در هر وقت که تو بخواهی

از برای امتحان آن مرد رفت	در بیان آن مرد که بی خفت
گفت پیغمبر رزق می آید بهن	تا قوی کرد و مرا در رزق سخن
سکروانی راه کم کرد و کشید	سوی کوه آن مستحق را خفته
گفت ای مرد این طرف چو نیست	در بیان آن مرد و از دستش دور
ای غلبه دست یازنده گاه	می ترسد هیچ از اگر رک و عدا
آه و دست بروی می زده	قاصد اچو کی گفت آن از جنبه
هم بخنبد و نه جنبانید سپر	و انکه از امتحان او بصره
بس کفایت این ضعیف نامراد	از حاجات سکت انداخته
نان بیاد و رنده و مقداری طعام	تا بریزد بر شش مخلوق و یکام
پس قاصد مرد و ندان سخت کرد	تا به چند صدق آن میعاد مرد
رحمت ناکه که این بس بی توان	از حاجات قابل برگشت
سکرو آورده قوم اشتفتند	بسته و ندانست را بخت
در خفته اندر دانه شش شوره	فی نشه و اندرون نان پارا
گفت ای دل که خود تو می بینی	رازمیدانی و نازی میکنی
گفت آری دایم و قاصد کم	را رزق الله است بر جان و تنم
امتحان زمین بیشتر خور چون بود	رزق سوی صابران خوشتر
میں توکل کن مرغان پا و دست	رزق تو بر تو زرقه عاشق تر
که تا صبری بهی رزق آید	خویش را چون عاشقان بر تو
این تپ لرزه و خوف چو چپ	در تو کجی سپید اندر زیت



**تجشیم** در بیان غیب که سر روز روزی میخورد و بر شب  
 غم روزی و با وجود آنکه سالها این حال باشد که دوست  
 یک ساعت ازین غم خالی نیست **مشق نو**

یک جزیره هست بر این جهان	از کجاست نیست تنه کشتن دان
جله صحرای چه دانه باشد	تا شود زلفت و غنیم و منتخب
شب زانده که زده اچونم	کرد و او چون ناله و لاغر غم
چون بر آید صبح که در سیر شد	تا میان رسته قیاس کشت
انداخته که با جوع البحر	تا شب از اچه دانه پسر
باز رفت و وزه و لمست شود	آن شش از پد و قوت شد
باز شب اندر شب از فرغ	تا شد و لاغر خوف منتفع
که خواهم خور و فرا وقت خور	سالها اینست کار آن عبت
میخوردم زین سبزه زار و زمین	میخوردم زین سبزه زار و زمین
هیچ روزی کم نیاید روزیم	چسبست این ترس غم دل سوزیم
باز چون شب بیدار و کادرت	میشود لاخو که آود و زرق و فت
غیر آن که دست و پا و دست	که می لاغر شود از بیم نطن
که خواهم خورد و پست قیاس	لوت فرود از کجا سازم طلب
سالها خور و کم ناله ز خور	بزرگ پست قیاس و ماضی نکر

ای درویش غفلت که آوی را از رزاق حقیقی غافل می سازد  
 تا لب و آب است میشو و اگر فی الواقع غفلت بنویدی قیام تمام

البقره

این عالم مقصود نشدی و زود از انقطاع با حرام کشیدی بستان  
 جلد الطاف الهی یکی غایب غفلت بر کثر اهل عالم تا بدان  
 چنگ در اسباب معاش میزنند و این سلسله متکلم میباید **مشق نو**

مستی این عالم ای جان غفلت	موشیاری این جهانرا اوقت
موشیاری زان جهانست ای جوان	غالب آید پست کرد و این جهان
که بر آن آتش ناله آدی	بسوزد ای اندر اوقت و بی
این جهان و بر آن شود اندر	حرمها پیر و ن رود از مردمان
موشیاری آفتاب و حرم رخ	موشیاری آب و این عالم رخ
زان جهان اندک تر شمع پیر	تا لغز و در جهان حرم رخ
که تر شمع پیشه کرد و ز غیب	تا منتهی دهرین عالم ز غیب
غافل هم حکمت و علم نیست	تا هر چه زود و سر بایه ز دست
یک نه جلد آنکه با سوری شود	ز سر جان و عقل و تجاری شود
غافل که اندک ز غیبت کن	پشت از بهر خود اندیشه کن
اجرت بی کار بردن مادرست	کسب با یکدین تا حق مادرست
رمر الکاسب چسب است	ز تو کسب در سب کاه مشو
که تو کسب میکنی در کار کن	کسب کن پس کسب بر جبار کن
کسب کردن کسب را مانع کیست	پاکش ای کار آن خود در پی است
کسب جز نایه این ای مادر	چند جز و جمعی سپیداری عیار
کار میکنی که مانع غافل گشت	کار دین و کسب دنیا و کسبش

موشیاری



ای درویش استغاثی اوقات کسب دنیا هم نشاید و غفلت و خلعت با برقیه الکاسب چسبسته بر بالای دلی کاسب است	پیش آمد خنجر در کسب تن
مکاسب حقیقت راست می آید نه مشورت و این بود از ج غفلت	در جهان پوشیده گشتی و خنجر
	پیش آمد ز کانداز خست
	آن جهان شریعت پر بار خست
	حق تعالی گفت کین کسب جهان
	کسب دین خست و جبهه
	کسب قانی خواست این فقر جهان
	در زمین مردمان خانه کن
	کیست بیکانه تن خاکی تو
ای درویش چنانکه دانستی در این عالم بر اسباب و وسایط	
اما مرد محقق باید که بسبب و انعامه و از بسبب غافل نشود	
دل بر بسبب میبندد و بسبب را نمکین <b>مستثنی</b>	
سختی بنهادن از اسباب و طرق	طالبا بنا بر این سبب تن
پیش از احوال برست رود	نکده قدرت خارق فیت بود
بسیار که غریب موصول است	قدرت از غریب معلول است
ای که قنار بسبب چرون میر	ایکس غزال آن سبب ظن میر

سخت

مرد خواهد آن سبب آورد	قدرت مطلق بسببها برود
یکسب اغلب بر بسبب را نه لغو	تا به اند طالب حبس مراد
چون بسبب نبود چه در جوی	بسبب در راه می باید جوی
ای درویش دیدن اسباب نظرمینه یا نسلوک مسکین	
اما منتهی را بر عکس خرق اسباب نمیکرد	
مرضا را باید کان مستخر	کسبها را باید نه ای حسر
جشنان باشد که از بسبب	در کده شنه از حجب از فضل
مره توجیه از کمال حال	بافند دست و دولت و اعتدال
ای کسبها بر نظر ما بود است	که نه هر دید این شش را راست
دیدن با بسبب سوراخ کن	تا حجب را بیک از چرخ
تا بسبب میند اندر لامکان	مرز و اند جبهه و اسباب کان
از بسبب میرسد مرغ برشته	فیت از اسباب و وسایط است
کی شود و مجرب ادا ک مصیر	نیز کسبها و حجب کول کسیر
اصل بند دیده چون اکمل بود	فرع بند دیده چون احوال بود
انفیا در قطع اسباب اند	معجزات خویش در کیوان بود
بسیار در جوارش کفنه	فی زراعت مابست کسب کفنه
جلو تر آن است در قطع بسبب	عز درویش هلاک بسبب
مرغ با بسبب در سنگ افکند	شکر زلف جیش در سنگ افکند
دگر که کشته بر مقتول زند	تا شده دانه و همانم در کفن

و انچه



دفع

محببت ز اخا و زستان کلام	رضای اسباب و علت و السلام
کشف این نه عقل کار افراید	سبکی کن تا ز امپدا شود
تو ز طفلی چون سبب دیده	در رب از جمل بر سببیده
و سببها از سبب غافل	سوی این رو پوشمازان
چون سببها رفت بر سبب زنی	رتبا و رتبت با سبب کنی
ست بر اسباب اسبابی در	در سبب مگر در آن افکن نظر
آن سببها که نیا را در سبب	آن سببها زین سببها برتر
کین سبب را آن سبب غافل کند	بارگاه بی بی بر و غافل کند
این سبب را محرم است محض	دان سببها را است محرم اینها

در بیان آنکه چون کسی بمرتبه خرق اسباب و دفع وسایطه  
 بایده که خود را تسلیم امر پروردگار کند و مهمات خود را بگوید  
 و هیچ سبب متمسک نگردد و از غیر استقامت نگیرد که با خود  
 حق از خیر سرده و طلبیدن بخت است که در حضور اقبال  
 از سببها رخ ره بشت بی حقیقت **مشهور**  
 در حضور اقبال خوش مسافر  
 به بشت بی حقیقت از شمع و چراغ  
 بیکون ترک اسباب باشد زما  
 کفر نعمت باشد و فعل موا  
**مشهور** از مواخذة یوسف صدیق علیه السلام  
 بجهت وضع پسین و آن نیز سبب استقامت از غیر بود **مشهور**  
 آنچه یک یوسف از زندانی با نیا ز غاضی سعداتی

مستور

خواست باری گفت چون پرورد	پیش که کرد و امور مستور
یاد من کن پیش تخت آن چو بر	همه امم و اخرا از حبس
کی ره زنده انبی در وقت ص	مرد زنده ای دیگر اخلاص
اهل دنیا چنانکه زانی اند	انظار مرکب و انفاق اند
چو مکرده یکی شمس وانی	تن زنده آن جان او کیوانی
بر سببهای آنکه در یاد امین	ماند یوسف حسن در بطن
زین که که از آن یک صفا	ماند و ز زندان داور جنبه سال
کوچه تعقیب آید از خوشبختی داد	تا تو چون غفلت ز غفلت
مین چو تعقیب آید از بجز و حساب	تا تو باری تو ای از کرم
عام اگر غفلت طبعه و مجاز	یوسف آخر تو داری چشم

و چ که حق تعالی موسی که یا موسی من ترا دوست میدارم  
 آنکه همه کار خود بمن تفویض میکنی و هر در من نمی گزینی و  
 از من باری نیخواهی از سبب بگریختی و در کرم سبب او بخت  
 گفت موسی را بوحی دل خدا  
 کای کن یه دوست میدارم  
 گفت چه خلعت بود ای ذوالکرم  
 موجب آن تا من آن از من کنم  
 گفت چون طفلی به پیش والد  
 وقت قدش دست هم دردی  
 خود مانده که بخواهد راست  
 هم از خود خود دم از دست  
 مادرش که بر روی زنده  
 پیش او آید و بر وی زند  
 از کسی باری نمیخواهد خیر داد  
 اوست جمله شتر او خیر داد



خاطر تو هم تا در خیر و شرف	التماسش نسبت جانای دیگر
خیر من پشت جوی سگت و کجوت	کریمی و کر جان و کر شیوخ
<b>حکایت آن شفیع</b> که گناهکاری را شفاعت کرد تا واسطه	
شفاعت او از بلا خلاص یافت اما چون خلاص یافت بجان از	
شفیع خود برخیزد که چرا واسطه شد میان من و <b>شیطان</b> خدا	
پادشاهی بر نهی چشم کرده	خواست تا از وی برادر دود کرده
میجاک پس از هر نه نام زدند	یا شفیع بر شفاعت بر نه
جز عا و الکک نامی از خوا	و شفاعت مصطفی و ارشادت
بر چید و زود در سجده رفت و	در میان شفیع قدر زلف نهاد
گفت اگر دوست من بخت پیش	و ربیبی که در من پوشیدش
چونکه آه پای تو از میان	را حیمم کرد و بمردم صد زبانه
دان ندیم رسته از زخم بلا	زین شفیع آورد و بکشت اظلا
از شفیع خویش تن بکشد شد	زین تعب خلق در افتاد شد
کر نه مجنون است چون باری پرست	از کسی که جان او را واخرید
و از غیر شش آدم از گردن زدن	خاک نعل پیشتر بپوشیدش
پس بلاست کرد او را مصطفی	کین جدا چون مسکین با ناچی
گفت بهر شاه و مبد و دست جان	او چرا آمد شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا	لا یسع فی دنیا محبتی
من خواهم رهایی جز زخم شاه	می خواهم خیر آن شراب

در شاه

63

خیر شد و جهان لا کرده ام	که بسوی سرش ترا کرده ام
که بر او بقدر خود سپردم	باز بخت چند جان دیگرم
که در من سپردی و تو بختی	که در شاهت مرا سپردی
خود آن سرگرفت شاه هشت روز	بیک آن سر که بغیری شد مرد
من خیل و قلم و او حسیب نعل	من نخواهم در بلا او را دین
او ادب ناموخت از چهر نیراه	که پرسید از خیل حق مراد
که در اوت مست تا یاری کنم	دره بگریزم سبکای کنم
گفت ای بر ایم نه از میان	واسطه رحمت بود بعد العیان
چون کسی واسطه از میان برده ارد مرده خواهد چنان شود و دانست	
که احتیاج بخداست نیز خواست عمل بجای جوی من سوال آید	
چون جوابه اسباب است به آن از مسیب قیوم میانه میسای بی سبب	
نشسته را در درگاه پاک رعد	چون نه اند که گشته اند رسد
جستم او مانند در آب روان	بجز از ذوق آب آسمان
مرکب صفت سوی اسباب	از سبب لاجرم محجوب اند
انگیزنده او مسب را جان	کی نمند دل بر سببهای جهان
<b>حکایت آن زاهد</b> که در شب آفتاب با و در صفی	
حساب غایت خرق آب حیات بود <b>مشتی</b>	
زاهدی به در میان با و	در عبادت خرق چون عبادت
حاجان آنجا رسیدند از بلا	دیدشان بر زاهد شکاوت داد

نمیانه



جای زاده بود و حسن تر مزاج  
 حاجیان حیران شده از حدش  
 در غایت او به برودی رسید  
 گفتش سرست در بزم و گشت  
 یک پایش بر جریر و حکمت  
 پس با ندان حاجت با غبار  
 چون ز استغراق با نداده بغیر  
 دید یکا بر لبش میگردید  
 لب بر سر شد که آفت از کجاست  
 گفت مرا کی که خواهی بپرس  
 مشکل را حل کن ای سلطان دین  
 و اما ستری را امر است بمب  
 چشم را بکش و سوی آسمان  
 رزق جوئی را ز بالا خرگرم  
 ای نموده تو ممکن از آسمان  
 در میان این مناجات ابرو خوش  
 غم آب از شک باریدن گرفته  
 ابری بارید چون مشک انگهها  
 یک حاجت زان غمی بپاکار

قوم دیگر را یقین دراز و یاد	زمین غیب دانه اعظم از الارشاد
قوم دیگر پذیرا خشک و خام	نقصان پسر به یقین که کجاست

**شعر ششم** در بیان عزت و اضع و ذلت تکبر با آنکه توانا  
در بیایست فروغی گردنت با مردان راه ده او گردن نهاده  
معرضه ای او در نمایت رجعت با عدم اصلی در وجود حق  
نفس الامر تو اضع بر آن نه در حیات بصورت معنی که من  
تواضع اندر رفعت او و کبر رسانده با کثرت در دمی و حق  
و من تکبر و ضد اند و کبر فی الواقع خود را در مقام شکر  
میدارد و اگر نه با وجود کبریای حق کسی را چگونه لان کبر رسد

این تکبر و ذوق و دان گشت	از حق پند زهرش ان کج گشت
چون می پند زهر نهند به بری	از طرب یکدم بچند یکدم
بعد یکدم زهر در جانش افتد	زهر در جانش کند او دوست
چو کشتای مست یا بربشی	کشت شرب را ز دارد و در جی
و بر یا به چپته افتاد و را	و من سازه و دست و پد عطا
کر زهرست این کبر چو چرا	کشت شرب را بی گناه و وفا
وین کرد را بی زحمت چون توانا	زمین و جنبش و سر را به بیاشت
را و زن بیج از که اجری بزد	گر که گرگ مرده را سرگز خورد
خفت کشتی را بر ای آن شکست	تا او از کشتی از غبار رست
چون شکست میر و شکست	امن در غفلت این غفلت ده



کبر زشت و از کدبان زشتی	رو در سزه برت و انگو جا - تر
مهری لفظت و آتش ای غوی	ای برادر چون برادر صبر و
مرح او حواری باشد بر زمین	تیر بار کی و دست کرد و چین
سر بر آرد از زمین آن کاه	چون و قفا زخم باید بی رفو
زده بان خلق این ماموسیت	عاقبت زین نزد بان افتادیت
مرک بالا تر رود اید ترست	استخوانش خورد تر خواجگیت
این فروخت و اصلش آن بود	کین ترغی شرکت بزوان بود
اسب سرکش را عوب شیطانش	نه ستوری را که در مرغی باشد
شیطنت کردن کشتی به در لغت	مستحق لعنت آمد این صفت
از الوعیت زنده در جاده لا	طامع شرکت کجا باشد معاف
مست الوعیت ردای دوله	هر که در پوشه بر و کرد و دول
تا ج از آن اوست آن ماکر	وای او که حد خود دارد کذر
ما که داریم و او سالار است	خدمت و تعظیم و حرمت کار است
<u>چست تعظیم خداست</u>	<u>خویشتر از خاک و خاری و آشتن</u>
چون خلفه کم شنیدی بر تر	خاک شو و ز خاک بودن رویت
در بهاران کی شود سر سبز شک	خاک شو تا کل برود و رنگ
سالمه تا شک بودی و کلوش	آزمو تا یک زمان خاک باش
چون که اندر خاک نمی گاشتم	گشت خاکی و منش افراشتم
کندم از بالا بر خاک شد	بعد از آن او خوشه ابله شد

از لاف

از تو اضع چون زکر دون شد	گشت جزو آدمی و صبر
بهر صفات آدمی شد آن سجاد	بر فراز عرش بر آن گشت شاد
مرک بالا رفت آخر پست شد	بیشتر مرگ که آرد همت شد
مرک که در دی دو آنجا رود	مرک با پست آب آنجا رود
آب دعت بایدت رو پست شد	و انکمان خود خرق و دست شد
هر انگو مستی درستی می باید	نه از مستی که مستی مبتی از شراب
خداست و مستی چیستی از شراب	<u>مواضع و مستی</u>
هر انگو مستی سخت مستی آورد	حق از کس هم از دل می برد
شده عرواز این از زمین معنی لبس	که چرا آدم شود برین رئیس
خواجگام من نیز خواجگام	صد هزاره را قابل و آگاه نام
من ز آتش را دوام او از وصل	پیش آتش مروصل را ج محصل
شده نیز و آتش جان زان سینه	سکاشتی بود الوالد پست رابه
این کبر چیست غفلت از لایب	بیهوده چن غفلت بخ زان غاف
چون خورشید زان تابش بج ماند	زدم گشت و گشت و نیز راه
مست مطلق کار ساز نیست	سکارگاه او گمن جزمیت چیست
بر کوشش هیچ بنویسید کجی	یا نهالی کار دانه مغرب سی
کافعی چون که آن بنویسید	تخم کار و معنی که گشت نیست
نویساده موضع ناکشته کشت	سکه خدایعید ما بنویسید
تا مشورت کردی از نون العلم	تا هیچ رود و تو تخم کن ذوالکرم



اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

نور خواجهی است که نور شو - در خوابی خویش چو دور شو  
در میان آنکه عجب و خجاست که زاده که بر نه علامت صفت شیطانیست  
مرحبا که سر بر نه آن مظهر صفات شیطانی خواهد بود و مر که خود را  
صاحب کمال پندارد آن پنداشت و پس نقصان و پستی است

عاقبتی به تر ز صندل کمال	قیست اندر جان تو ای خود با
از دل و از دین و از دست بر خور دهم	تا ز تو این چو می سپرون رود
علت ایست که خبر می بدست	درین مرض و نفس مرغلو نیست
مر که نفس خویش را وید و گشت	اندر استکمال خود ده بسته گشت
و ان فی پیر ایسوی ذوالجلال	کو کجائی می برد خود را کمال
بر بلیس و از ان خسته دیدم	که تو خود را نیک مردم دیدم
بر دکان سر ز غم خندان گشت	ز آنکه سنگ امتحان پنهان گشت
تا زینتی تو ولی و زوی تو شب	استاده ایما از صد پیش
فترت است این بر طاعت	که شکر است باید و عود است

کجاست آن حکیم که طایر پس را دید که پر بر بال خود افتاد  
می گشت و می انداخت گفت در بغلت می آید گفت می آید اما پیش من  
جان ازین چرخ بر نرفت و این بر عدوی جان منست بر طاعت و ساد  
رایض سلوک نیز که درست بر خط حال اندامد باید که بر عودت  
و خود بینی بقا در ریاضت بر گشت تا جان جاودانی بدین نماند  
که این رنگ قانی دشمن است مردوح لاتی را **راست**

پرخود میکند طایر سی بدست	کیه جایی رفتن بود و آنجا گشت
گفت طایر و ساجین بر پستی	بلی دروغ از چرخ چون بر میگشت
خود دولت چون میداد تا این	برگشتی و اندازیش از در وصل
هر بریت را از عزیزی و پسته	حافظان در ملی مصحف می مند
بر تو یک موی سودمند	از پرتو باد و چرخ می گشتند
این جناشگری و چکا بکایت	تو فی دانی که نقاش گیت
بر مکن آن پر که سپید زده	روی خود امثال انغز ای خود پره
چون شنید این پند دردی بگریست	بعد از ان در نو آمد می گریست
چون ز کوه باغ آمد گفت بد	که تو رنگی بوی را میستی کرد
این نمی بینی که بر سوسه باد	سوی من آید بی این با لهما
ای بسا صیاد بی رحمت عالم	بر این پر بلند مر سوی عالم
جند تیر انداز مبر با لهما	تیر سوی من گشت اندر هوا
چون اندام زور و غلبه خویش	زین قضا و زین غنوم و زین غنا
آه بآید که شوم زشت و کورت	تا بوم این درین کسار و شیب
این صلاح عجب من شد ای قفا	عجب آرد معجز را صمد با
بس مزانه بلا گشت خام را	که بی دانه نه پسند دام را
چون نباشد حفظ و تقوی نهیما	دو رکن آلت بیند از احتیاد
بلوه که داشت یارم این پر	بر گنم نیرا که در قصد مرست
چند حرف و طعنان و کلام	حالی که خود به چنان و شمرم نام



تراست از دهی و دهیست کوه	رو سخن از کبر و از بخت کوه
در بیان آنکس کی از شایخ خود پی عیب و بیکران گفتن و طعن بر	مردم زدن و از عیب فخر اندن و نه استن کر این عیبی نامست
رو بر سر طعن کم زن بر بیان	پیش دام حکم عیب خود بدان
تا که آدم بر لبش کوششست	از حقارت و ز ذلت بگریست
خویش می کرد و آمد خود کس زین	خنده زد بر کار لبش لعین
با یک بر ز طیرت می گای صبی	توفیانی ز لبش بر آید
پوستین را با ز کوه کرکست	کوه را از چرخ و از بن برکست
بر د فصد آدم آن دم بر در	صد لبش نومپان آورد
گفت آدم تو که مردم زین نظر	از حقین کساج نه نشیم و کر
ای شک جانی که عیب خویش دید	مرکز عیب گفت آن بر خود خیزد
چو که بر تن بر ز اصد زینست	مرحمتش بر خویش باید که است
عیب کردن خویش را و ادای او	چون شکسته گشت جای از محو
مرکبی که عیب خود دیدی ز پیش	کی بدی کار خودی از اصلاح خویش
پاک کن در چشم را از عیب	تا به مینی باغ سست از عیب
تو به آن معیبه بکار نشو زوی	چون نظر کردی تو خود را ز ایشان
<b>حکایت</b> چاه می که عیب و بیکران پند و از عیب خود ناچنانا بود	
چاره مند و در کی مسجده شد	به طاعت و کعبه و مساجد شد
مرکبی بر فیتی بکسیر کرد	در غار آمد سپید کرد

موزن آمد زان یکی عقل حکمت	کای موزن با یک گفت وقت
گفت آن موزی دیگر از نیان	بی سخن گفتی و باطل شد باز
آن بیدم گفت آن دوم را کای شو	چون زنی طعن بر خود را بگو
آن چهارم گفت حدیث که من	در نیقا و کج چون آن سپتن
پس تا در جهار دانست تبار	عیب چو بیان پشت کم کرده راه
خافند این قوم از خود ای پدر	لا جرم که عیب عیب بکند
من نه چندی روی خود را ای شمن	من به چندی روی تو ز روی شمن
آنکس که او به چندی روی خویش	ناراد از نور خفاست پیش
کر میرود دید او با سپتن بود	ز آنکه دیدش در خلایق بود
چیکو که عیب تو را می خود بدست	با محبت و با خود بدست
ای در پیش مردم از عدم بوجو و آه نفس منست اما دید و آه	عیب می پندار و آن عیب نیست برایت ز برتری
عیب بین نامزایه بدست	و عین الرضا من کل عیب بکشد
عیب باشد که چند چو عیب	عیب کی عیب روان پاک عیب
عیب شد نسبت بخلاق قبول	نه به نسبت با خداوند قبول
کدر هم نسبت بخلاق حکمت	چون به نسبت کنی کو اافت
و یکی عیبی بود با حد حیات	بر مثال عیب باشد در غایت
در ترا زود هر دو را یک گشته	ز آنکه آن هر دو جسم و جان گشته
پس بزبان این گفته از کز آن	جسم با کان عین جان افتاد

بار اول است



در حقیقت خالق انا و است	کیست جز علت نه پند اهل پرست
مغذ که از کس نیست آفرانست	از طیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده شد	بای خود بر سرش خلق عسلانند
او چشم خوب بیند سرچشم	لاجرم آید بر سرش چشم
که تو خواهی که ترا باشد مشک	بس و را از چشمش قشنگ
چنانکه تماشای سرچشمی که به دیده خردی کنی بی عیب در نظر آید	
چون رخسار معشوق در دیده عاشق خواهد آن رخسار زیبا پیش	
بجسب واقع و خواه میباشی و درین باب تقدیری بی چون و گنا	
مگر از چشم ترا بآن خوب	چون چشم طالبان مطلق را
گفت ای را خدایگان توئی	کز تو مجنون شمر برشان و غمی
ازد که خوان تو افزون نیست	گفت خامش چون تو مجنون نیستی
چشم خود بر بند زان تو چشم	عاجبت کن چشم از عشق آه
بلک زو کن عایت چشم و نظر	ببین چشم او بروی او مگر
در میان آنک شرم مطلق در عالم وجود ندارد چه چیز تو وجود که	
که خیر محض است او را از خلق تمانه عدم بجوای ظهور آورده	
خیر است اما چون تعقل نسبت و اضافت کند شاید نسبت	
جیسری و یک شرمش <b>مستثنی</b>	
به نسبت باشد این را هم	ببین مطلق نباشد در جهان
و نه مانع هیچ ز هر وقت نیست	که یکی را با دیگر چه نیست

این

هرگاه

هر یکی هر یکی را پای بسته	هر یکی را ز هر دو یک را بر بسته
ز سر باران مارا باشد حیات	نیش با آدمی باشد حیات
خلق آبی را بود دریا سپراخ	خلق خاک را بود آن مرک و داغ
همچنین بری تمامی مردگار	نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اند حق آن شیطان بود	در حق شخص دیگر سلطان بود
ز یک است بر آن یک جهان	او برین دیگر همه رنج و زیان
ز سر باشد از هم قوت و هر یک	طیار او را ز سر او در دست و هر یک
صورت هر نعمتی و هر جسمی	مست آید او و رنج این را را
هر چه است سر یک را جدا	اندرین باز از بعضی آید
نقل خاستن غذای اش	بوی کل قوت و داغ سرخش
گر بپای پیش را رسوا بود	پیش چون مشک و حلو بود
در میان آنک خلق اشیا که ظاهر است فانی نماید بخت تو هیچ	
و لیس ایشاست که الاشیاء قیاسی است و این <b>مستثنی</b>	
عزت حق برد و انکست	سفلی و علوی هم انکست
نیت باطل بر جزیران توید	از غضب و زخم و زخم و یک
نفع و ضرر هر یکی از نعمت	علم ازین دو واجب و نفع
یکدم و دیگر که انکست	هر یکی زمین صورتی انکست
ای حقیقت دان نه خفت این	نه یکی که است این را
زانکه بی حق باطل ناید	قبیله ای بی زحمت

این

نبین



بنا بر این که در این کتاب  
بنا بر این که در این کتاب

تجلی

تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از راست کی بود دروغ
بهر که جمله خیالت و ضلال	بی حقیقت نیست در عالم خیال
اگر که بیدار جفا حقیقت	و اگر که بیدار جفا حقیقت
گر نه معبود است باشد در جهان	تا جبران باشد جمله الهیان
بیس بود کمال شامی کار پس	چون که عیب نیست جز تا اول دلیل
در هر صفت دانش بود نیست	چون هر چه بود است اینجا و نیست
تا بیایم صاف ترا ز در	چند باید عقل را با ریخ برد
<b>رشم</b> در بیان علم و غضب با آنکه علم از جمله اخلاق محترمه است که کار بکلم آن کیون دنیا و غضب خوی سگان و در سوپه شیطان الغضب یعنی الایمان و گفت اند کسی بغضب مستوی گردد بدو جادو یقین رسد او رده اند که جماعتی چنان مرعوبی علیه السلام را گفتند یا معلم الخیر ما را خبر ده که چه چیز هست ترین چیز است گفت رشم خدا گفته چگونه ازان آیین شویم گفت بزرگ رشم خود و حضرت همین حکایت را می آورد <b>مشهور</b>	
گفت عیبی را یکی شنیار	چست درستی ز جمله صعبه
گفت ای جان صعبه رشم خدا	که ازان دروغ می لرزد و جا
گفت ازین رشم خدا بود آن	گفت ترک رشم خدیش اندر زمان
پس خوان که معنی این رشم	رشم رشم از سبب هم برگشت
چرا می پش بر جنت که	با نکرده و زان صفت آن بی

ن

رشم

رشم و کین وصف ساحت او	هر که رشت و کین از زبان
کین ما را سا که از کین کو رسد	کورشان بهلوی کرمان رسد
اصل کینه و زشت و کین تو	چرا و آن کشت و ختم و کین تو
چون تو جزو دوزخی پس کین تو	چرا و سوی کل خور کین تو
ترک رشم و شهودت هر صفتی	مست مردی و ترک پیروی
و مناسبت حکایت موسی علیه السلام که بزرگ رشم و انصاف حضرت علم و درج عالی و مرتبه رفیع یافت <b>مشهور</b>	
گو سفندی از کلیم الله کریمت	ای موسی آید شد نعل کریمت
در پی او تا شب و رخت و جو	آن رده غایب شده از چشم او
گو سفند از ماه کی شد ست و نا	بهر کلیم الله کرد از وی نشاند
دست نیالید بر روی و مرشش	می نواخت از مهر چون مادرشش
نیم دره تیرگی و رشم نه	خیز مهر و رحم و آب چشم نه
گفت کیرم برنت رجمی بود	طبع تو بر خود چرا کسبتم نمود
و ملایک گفت نزدان آن زمان	که نبوت را می زبید فلان
بنا شتایی کردن و آن امتحان	حق خدا و شش و پشانی جان
تا شود پید او قار و صبر شانا	که و شان پیش از نبوت حق شانا
مرامیدی که شتابی بشر	انجمن آن کرد که باست مواعیر
حکم موسی و املاذری خود	او بجای آورد بد مسر و جزو
لاجرم غش و بد جو باقی	بر شد از جریخ و رو حافی



انجا که این را زمین دعا	یک شب و دوازده صفت
خوش چون از کسی چری بد	آتش روی ز دوزخ شد
حیث دین خا اداوان کبرا	نکود در خویش و نفس کرا
حیث دین را نشان دیگرست	که از آن آتش جانی اخلاصست

آتش غضب مردان خدا بر تو مشعل قناری حقیقت چون  
خشم دهان و زبان بل این خشم که صفت بیعت مرد خدا را  
مخلو بست جفا که ازین عالم فرمید و الله اعلم بما انشأ **مستحق**

خشم بر شامان شد و برین غلام	خشم بر امن به نام زمین و لکام
تیغ حکم کفر خشم زد دست	خشم برین نیز هم دست است
چون که کرم خشم کی مبد و مرا	نیست اینجا جرم صفات حق

**رشته دوم** در بیان اخلاص که اصل معاملات و بی پر تو  
نوز او هیچ یک از اعمال صالحه عمل قبول نرسید قنن کان بر جوا  
نقار به فلیع عمل صالحا و لا یشک بعبادت رب احد  
و آن سرسیت از اسرار الهی در دل و کپستان و دیعت  
نهنگ تا عمل را از غفل و زلل مصفا دارند اگر چه لغو با مته  
شاید ریا جبره عمل را اگر سازد هیچ و چروی قبول ندارد  
فی الحقیقت اخلاص آنست که هر عملی که از وی در وجود آید  
بغرضی از اغراض دنیوی و اخروی باشد و ریا آنست  
که عاقلش بغرض وابسته بود و این شرک خفیه **مستحق**

انحراف  
خشم  
خشم

که بگوید

که بگوید که کشتن این کار	توبه گشته بود همچون بیاد
مرکبی از حد کربا معسر تر	مخلصا تا یک ز و یک لغز تر
آن محب حق ز محب حق	و آن که در بی غرض خود خطی
این محب ایه یک از بجهت	و آن که در دل اده بران بسته
لطف خود از حسن او آگاه نه	غیر شیره او را از و د لخواه نه
و آن که خود عاشق دایه بود	بی غرض و عشق یک دایه بود
بر محب حق ز بر حق کی است	که از اغراض و ز غلظت حد است

**حکایت** حضرت شاه ولایت علیه الصلوٰة والسلام که بر پور  
اخلاص متال شرک از زمین دل آن کار بر کند **مستحق**

از علی آموز اخلاص غسل	شیرینی را دان مطهر از دغل
در غزه ایر مبلوای دست یافت	ز و دشمنشیری بر آورد و شفت
او خیر انداخت بر روی علی	انتها رسد بر جوی و سرو لی
او خیر و در بر جی که روی ماه	سجده آورد پیش او در سجده گاه
در زمان انجمن شریفین <b>مستحق</b>	کرد او اندر غواشش کاهلی
گفت حیران آن مبارز زین عمل	و ز نمودن عفو و جوت بی عمل
گفت بر من تیغ نیز آواشتی	از چه افکنده ای مرا کجداشتی
گفت من تیغ از پی حق میزنم	بند و حقم نه اما مو بر تنم
بیشتر حقم نیستم شیر مود	نعم من بر دین من و کشت کوه
چون در راه علی انداخته اند	تیغ را و دیم نشان کردن سپار

بر جی با تبه و بر سر  
دشمنشیری بر آورد و شفت

و اخلاص عمل حکمت



چون خیمه انداختی در روی من	نفس چیده و در گشتن روی من
نیم مهر من شده و بجای هوا	شکر گشت اندر کار خود در هوا
کبریا من پیشیده و نوری شد	در آلهه که ز نارکش برید
گفت من تخم جفا می کا شتم	من ترا نوحی در گنبد کاشتم
من غلام سوخ این در پای نور	کو چنین که هر بر آرد در ظهور
حوض کن من شاد و را که کن	مر ترا دیدم سپهر افراز من
و تب که گشت خورشید و قوم نو	عاشقانه سوی دین کرده بود
او به تیغ حلم حبس من خلق را	و از تیغ از تیغ حبس من خلق را
تیغ حلم از تیغ آسمن تیز تر	بل ز صد شک و ظفر انگیز تر
در دست ریا که شعله از نفاق است یزاد نالکین	
<b>و لایق کس در آن آلهه قلیله مستثنوی</b>	
که لایق است اندر وی که	مست لایق شده را که هر
کو شازده نامه بکشی و بخوان	چین که حرفش مست و خورده
که نباشد در جزایر ابار و کن	با نه که بیک نویسد و چاره کن
نامه بکشد و در دست است و	کار مرد است نه طفلان
جلد بر قدرت قانع گشت ایم	را که در حرص و مو آخت ایم
باشد آن قدرت دایمی عابد را	تا چنان دانست بستان نامه را
نامه را سر زدن کردن مناسب	زین سخن و است لطمه با الصواب
مست آن قدرت اقرار زبان	من تا سپید را کن امتحان

کرمه افق مست با قرار تو	تا منافق دار بشود کار تو
<b>حکایت</b>	
چون آن فقیه در بزرگی دستار خاص را گریب	
عام و در پوشش کردن آن پی آنکه چیزی در میان باشد بکار	
یک نصیحتی زنده در چیده بود	در عمامه خویش در چیده بود
تا مشو زلفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در عظیم
جامه از زنده با پر اسپه	ظاهر دستار از آن پر اسپه
ظاهر دستار چون حلیم	چون منافق اندرون رسا در
دوره باده و لایق و جنبه بکین	در دوران آن عمامه به وین
روی سوی هر چه که در صبح	تا به بین نامو پس آید به صبح
در روزه تا یک مردی جا کن	مستقر اسپه ده بود از جن
در برده ام از سرش دستار	برین ده آن شده تا بسا زد کار
پیش نصیحتش با یک بر زد کار	با زدن دستار را آنکه بر
اینچنین که جاره به می پر سپه	با زدن این به می پر سپه
با زدن آنرا دست خود بال	آنکه از خواهی سپهر که دم حلال
چونکه با زدنش که او کی گزینت	صد سزا زنده اندر به تجزیت
بر زمین زو خرد را که بی جای	زین دخیل را بر آوردی ز کار
این دخیل که زار و در غلظت صریح	کین دخیل زو خدا نیست و هیچ
تو حال سپهر کانی می بری	چه شود و بگوید و کس بگری
که جودای در حال از کج و خوش	که جوی از کج و خوش گشت



درد خالی کن جوالت را در سنگ	باز جز خود را ازین یکی و دیگر
در جوالت کن که می باید کشید	سوی سلطان دشمنان رشید
تا یکی در گفت و گو ی و دیگر	گرفتاری واری از معنی یکی
تو گواهی خبر نوی و غیر یکی	و آنکه تا رسم آرد تا دست
که گواهی که گفت و گفت به	تو و معنی الصفا فی خرج شد
صدق میم که گواهی حال او	تا بنا به نور او بهت لاه
صدق خلاص است پرده بال او	مرده را اخلاص صاحب حال کرد
نیز خلاص در خطر دست و پا	تا خود و خالص نگردد او دست
تا که در دست دره زن بهت	اورده که در مان این دست
چون که خلاص گشت خلاص دست	در مقام امن رفت و پر دست
کار خلاص است و خالص بود	در بی خلاص صد آمد دست

**در سادگی** در بیان صفاتی که ساکت را بنیابت طریق طایفه  
 رساند و مراتب حقیقت را بطریق نظر شش که فایده ازین مرتبه  
 رتبه اخلاص یافت معانی توان نمود که در بیان سماع که لازم  
 دل عاشقان و سرور رسیدن صفات و غذای جان سایرین  
 و دودای درون گمان است به انکه سماع سبب جمعیت حال  
 ساکت برای آنکه آدمی انقیصت مومانی و عقلی و روحی و سر یکبار  
 ازین چهار غذای باید و هر چه با دلی رسیده از آن بیرون نباشد  
 غذای یکی ازین چهار باشد و چون غذای یکی به بیاید حال دیگران

یوشت اینجا مدور عالم و جو در ایشان پیدا شود و اما چون چرخ  
 برسد که هر چهار را در آن نصیب باشد و هر یکی غذای خود بردارد  
 خصومت از میان منقطع گردد و هر یک بقدرای خود بشنود  
 و بیکدیگر فراسازند و در سماع این حال دست و پا که چرخ سخن  
 با و از خوش شود و آید هر یک ازین چهار غلط نشود و اولی  
 در استی و یکی صورت نظم و نثر و صنایع و بهایع آن سخن نگردد  
 در استقامت و الخراف اصول موسیقی و تربیت و نسق لغات  
 مناسب شود و عقل حاصل معانی و سخن منقبت گردد و روح به  
 خوشتر گشت تا ایت از عالم ارواح میسر کند هر یک بقدرای  
 خود اشتغال نمایند و در میان لذت جمعیت ذوق و شوق  
 حاصل آید و سماع مرتب است **اول** سماع عام و ایشان  
 بنفیس شوند و آن چهار نوع است طبعی و مسموئی و کش مسموئی  
 و به جمعی و این چهار است **دوم** سماع خاص و ایشان به  
 شوند و آن سه نوع است روحانی و خونی و علمی و هر یک نوع  
 بسته به است **سوم** سماع اخضر و ایشان به روح شوند و در  
 مزج علت نیست و ایشان به روح شوند از حق و یکی نشود  
فیشر عباده الذین یستمعون القول یتبعون و اچیبه  
اولک الذین یدعون الیه و اولیک هم الکوالب و در  
 سماع و شرایط آن سخن بسیار است این مختصر احتمال آن گشت



ای در پیش این قدر با یک سماج بکلیت که از عالم قدس  
 خیریت جهان کعبه تحقیق میرساند و احداثیت که مرکب  
 سلوک سیاران طریقت را در راه کرم ترجیح سازد و حضرت  
 شیخ محمد الحق و الدین الموحید پیغمبر سلام الله علیه درین  
 فرموده است **رباعی** در وقت سماج بوی دلدار برود  
 حنا بر سریده اسپر ایزد این زود مرگست مرد و ترا  
 بردارد و خوشتر بجا لم یارب **و سماج** منادی است که  
 در مازگان بیابان تیسرا و نیار از حضرت ابا و بهشت  
 نوزانی یاد میدهد به چنانچه حضرت میفرماید **میشوی**  
 مومنان کونیه کما بهشت  
 و بعد از ای آدم بود و ایم  
 که بر باریت آب و گل شکی  
 تا کسیر نماند به دهن  
 نشود آن نذر اخ و کوشش  
 پس بکلیان گفته اند این لحنا  
 یا که که دشمنای جنت این  
 پس خدای عاشقان آمد سماج  
 قوی گیر و خیل است صغیر  
 آتش عشق از لواکاشت تیز  
 نوز کرد امید بر آواز بهشت  
 در بهشت آن لحنا نشود دلیم  
 و دمان آید از امانا اندکی  
 چترکی ماند بران ما تو کل  
 که تنها کوشش حرا باشد غش  
 از ده از سبوح کبر میسیم  
 می رانید شش بطین و کلک  
 که دره باشد خیال اجتماع  
 بلکه صورت کرده از باک و غفر  
 آن چنانکه آتش آن چار و زبیر

صغیر

**میشوی** از حال شخصی که تشنه بود و دستش با آب می کشید  
 از دور حرکتی میکرد که آب باورسد و این سخن مناسبت  
 بحال صفیائی که بهوای نغمه بهشت لمن مطرب شوند **میشوی**  
 در لغوی بود آب آن تشنه را  
 می قند و از چو ز اندر آب  
 عاقلی گفتند که بکذا را می قند  
 بهشت در آب می افتد مگر  
 تا توان بلا فرو و آخی نهد  
 گفت قصدم نه بن قند چو مست  
 قصدم آنست که بیا بکشد آب  
 تشنه را خور و شغل بود و در چنان  
 او ایار در درون هم نعمت  
 پس کریم آنست که خود را دور  
 بر سماج راست سرکش چرخست  
 در بیان آنکه می سر سماج بگو او می کند ولی با صطلاح  
 این طایفه اش رشت به پیغام محبوب اما درین ایات که  
 بعد ازین نوشته میشود دو عبارت است از کسی که زبان حال  
 آن پیغام او می کند و آن عارفست دل از غیر برداشته و دهم  
 دوست در ماضی که کشی شوق بجهت اگر نیستان عالم عجب

جو



بیان مینماید چنانچه میفرماید **مشرب**

بشنو از فی جون حکایتی	از جبهه اینها سخنیست میگوید
که درستان ما را بریدید	از بزم مرد و زن نالیدید
بینه خاتم شمشیر از فراق	تا که گویم شرح درد اشتیاق
سر کسی که دور ماند از اصل خویش	باز جوید و ز کار و منزل خویش
من هر جمعی نالان شدم	جفت خوش حالان و بد حالان
هر کسی از وطن خویش یار مرا	و ز درون من بخت اسرار مرا
متر من از نال من دور نیست	یک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مشغور نیست	یکس را و بد جان و تنور نیست
آتش است این باکهای دینیت	هر که این آتش ندارد نیست
آتش عشقت که در فی قفا	بجوش غفلت که در فی قفا
فی حدیث راه پر خونی کند	قصای عشق مجنون میکند
فی حراعت سر که از یاری برید	بر داییش پردای ماور
همچو فی دهری و تریاکی که	همچو فی دما زوشتی که
هر که او از حواری باشد	پنواش که در دارد صد خوا
بالب دما ز خود که حقیقی	همچو فی من گفتنیست کفنی
دو دمان دایم که با همی	یک دمان پنهان در کف
یک دمان کویا شده سوی شما	نای رسوی در ننگه و ده
که نبودی نالای فی رامت	فی جانه را پر کردی از شک

فی جزیه مطربت ای عاقل

مطرب ابتدا ز شراب آید بان	این دمان زده مطرب با شر
این دمان و آن دمان درین آید	بر خماران از دم مطرب چرخ
مطربان نشان سوی همچا نیرد	مطرب این را سوی می کشید
باز مستی از دم مطرب چشید	آن شراب حق مان مطرب
وین شراب تن ازین مطرب خور	مطرب جان من مستان تو
مطرب جان من مستان تو	نقد و قسط مستان تو

و اگر مطرب آگاه گشته و بدست در طریق و مشرب غلیات  
عشق و چون این معنی دانستی و الی ایات که گذشت **زنده**  
در بیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق بنظمی که  
مأسوی است را فراموش کند و اذکر یک اذکر است **بکلام**  
این راه گفت اند اذکر الله بنسب ان ماسواه و این کلام  
افضل الذکر عبارت از دوست و بدین معنی استانی میکند  
لا اله الا الله نیست بنسب ماسواه و الا الله اشارت  
با ذکر الله و ذکر مرتبه دارد اول ذکر طاعت و آن طرز  
غفلت باشد و سر که غفلت مرتفع شده ساکت و اگر  
و اگر چه زبان ساکت باشد دوم ذکر خاص و آن از انقباض  
و حرق حجاب غفلت و ذکر درین حال متوجه حضرت است  
بقلب باوج تبسم ذکر اختصاص آن فنا و ذکر است از حقیقت و فنا  
بحق و درین مرتبه گفته اند **شعر** قلنا انما الصبح اصبح عار

بیا

نه بود

لا ماسواه

سازد



با یک مذکور و ذکر و ذکر و حضرت مولوی قدس سره

در بیان ذکر در مرتبه اول و دوم **معیارهای ششگانه**

ذکر را در مسکن را در ایستادن	ذکر را در خوشی این افراد و مسا
این قدر گفتیم باقی مسکن کن	مگر اگر جاده بود و ذکر کن
اینجا نگه دار که آب حیات	آب و آب از زخم زنیوان برست
میکنند زنیوان را با طواف	چون بر آرد سر زنیوان برست
آب و حق و زنیوان را با	ست یا دین فلان و اعلان
دم بخورد آب و ذکر و صبر کن	تا روی از فکر و اسیر کن
فکر کن تا واری از مسکن خود	ذکر کو تا ذکر و ای از چپ
ذکر کو تا فکر و با لاکند	ذکر گفتن مسکن را و لاکند
ذکر حق پاکست و چون پاکست	رخت بر بند و بر ناپاکست
می گریزد و صد تا از صد تا	شب گریزد چون برافروز و صبا
چون در آید نام پاک اندر دانا	نه بلیدی مانده آن دانا
لاجرم هر زهره زود آرد خوشی	نیتشان از یاد ذکر و شکی
نام او را می شنوی امتحان	از زبان حبل ذرات جهان

**حکایت** در آیه از این نام یوسف حلیه السلام

حضرت دوست که از این میاید بود **مشتبه بودی**

آن زلیخا اگر پسندان تا بعد	نام جله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامه گفته ام کرد	مگر از اسیر آن معلوم کرد

تذکر

در گفتنی به برآمد مسکن

در گفتنی بر کما خوش میبند

در گفتنی کل به میل را گفت

در گفتنی که سقا آورد آب

در گفتنی مست تا بنای نک

در گفتنی و خوش و یکی بخت اند

در گفتنی که بر و اند کسرم

صد هزاران نام اگر بر جم کرد

کر سینه بودی بگو گفتی نام او

تشکیکش از نام او ساکن شد

و بهی درویش از نام مله

وقت سرا بود او را بوستین

عام میگویند هر دم نام پاک

آنچه عیبی کرد دست از نام او

چون که با وی متصل کردید جان

خالی از خود پر بود از ذکر و دست

**تذکره بیستم** در بیان فکر و آن استعانت از معرفت تحقیق و

صورت معنی و بی آنکه آتش بکشد و صورت بسوزد چراغ

معنی هیچ حال بر نیفزود آن فی ذلک لایات لغوم تشکر و



چون در معنی زنی داری گشته	بر حرکت زن که شیار گشته
فکر آن باشد که بکش بر روی	راه آن باشد که پیش آید شخی
رو معنی کوشای صورت پرست	ز آنکه معنی هر تن صورت پرست
صورت از معنی چو شیراز شده اند	پایه آواز سخن زانده شده اند
این سخن واد از انامیه گشته	توجه دانی بجز انامیه گشته
کیک چون موج سخن دیده کی	بر آن دانی که باشد پس شریعت
از سخن صورت بداد و باز کرد	موج خود را زانده خبر برده
چون ز حرف و صوت و دم یک گشته	این همه بگذارد و دریا شود
حرف کوی حرف و پیش و جفا	هر چه جان کرده اند از انامیه
نماند و نماند و نماند و نماند	ساده کرده اند از صورت کرده خاک
کیک معنی شان بود در مقام	در مراتب هم همیست هم دلم
خاک شصورت و بی معنی گشته	هر که گوید شصورت کوشش گشته
صورت از این صوری آمد بر تو	باز شده که آلیه را جود
صورت خود چون شکستی معنی	صورت کلا شکست از معنی
بعد از آن بر صورتی را شکستی	چو حیدر باب خبر بر شکستی
چند صورت از صورت پرست	ماند بی معنی از صورت پرست
حشمتین اهل معنی با شکستی	هم عطای بی دهم با شکستی
پیش معنی چیست صورت پرست	حق را معنیست بسیار شکستی
تو قیاس از جریخ و دلا بی کبر	که شکستی از چیت از عقل منیر

کردن این قالب چون سپهر	مست از روح پسته ای بر
از صفت و ز نام و ز یاد خیال	وان خیالش نیست چه کرده بال
معنی او باشد که گشته ترا	پایه زان نقش کرده اند ترا
معنی آن بود که گوید و کر گشته	هر چه بر نقش عاشق تر گشته
که ز صورت بگذرد بیاد و گشته	چند است و گشته و گشته
بر صورت بگذشت چیدن ز حیر	بی صدام صورتی معنی بکسیر
صورت نقش بود پایان و یک	معنی نقش بود در جان و یک

وجه و صورت جهت ظهور معنیست و بی برده جلیب

صورت میج مخدرة معنی از خلوت سرای عیب قدم بکوه کوه

شهادت نهان با بصورت بازماند و از معنی بگذشت چنان

مست صورت سایه معنی آفتاب	نور بی سایه بود اندر خراب
کریمان معنی کافیه شادی	خلق عالم عاقل با طریقت
که گشته معنی درین صورت	صورت از معنی تو حقیقت
در دل تو همچو آینه و درخت	چون با حقیقت روی درخت
صورت خندان نقش از پرست	اما از آن صورت شود معنی در
جمعا جان که زبانی بسته سر	اما که در سر که زده بود آن در
کو ز تو آن جان را ز آب جیت	کو ز تو این تن پر از زهر حیات
که بگذشت نقش نظار و شخی	در نظار نقش بگری تو که می
که صورت آدمی انسان	احمد و جود خرد و یکسان

مست



نقش بر دیوار مثل دست	بیک از صورت چه چاره را
جان گشت آن صورت نایاب	رو بگو آن چه هر کم با ب را
ای در ویش سر که نه نظرست چه صورت نه پند و جز بظا هر سره	
ناید و از آن چیز که ظاهری باطن باطلست و صورت بی معنی عاقل	
جست مگر حسین آمد که منا	غیر این ظاهر نمی پسندم وطن
میچندت که سر خطا هرست	آن ز حکمتا کی پنهان خیریت
فایده هر ظاهری خود باطلست	همو نفع اندر و اما کماست
میچ نقاشی نگار درین نقش	بی امید نفع هر عین نقش
میچ کوزه که کوزه گشت آب	هر عین کوزه نه بر روی آب
میچ کاسه که کاسه کاسه نام	هر عین کاسه نه بر طعام
میچ خطای نویید خط بعین	هر عین خط نه بر خط اندان
نقش ظاهر بر نقش غایبست	وان برای غایبی دیگر میت
تا سیم جارم و هم بر می شمر	این نواید را مبتدای نظر
اقول از هر دو م باشد جان	که شدن بر پیمای زردیان
وان دوم هر سیم سیدان نام	تا رسی قایم پای تا میام
چه که ظاهر را گشتند احسان	آن دقایق شد از این ریش
لاجرم خوب گشت از غرض	که دقیقه گشت شد در محض
چیز کین کیش سبب و پیشا	هست ظن صورت اندیشا
بر لب بام ایاده و دم خوش	هر کی را بر زمین چن سایه اش

صورت عکس بر بام شید	وان عین سید بر کمان بید
صنع بی صورت کجای صنعتی	تن بر وی با جویس و الهی
تا چه صورت باشد آن برهمنی	انداز در چشم را در نیک بی
صورت لغت بود تا کر شود	صورت محنت بود صابر شود
صورت زخمی بود دمان شود	صورت زخمی بود دمان شود
صورت شیر کو دیگر شود	صورت تیری بود و جویس
صورت خوابان بود و عشرت	صورت غمی بود و خاست
صورت دیوار و سقف مرکب	سایه اندیش معمار دان
فانصورت تعیین بی صورت	صورت اندر دست او چون
گر که آن بی صورت از کیم عدم	در صور را و نماید از کیم
تا به دیگر داز و هر صورتی	از کمال از حال و قدرتی
باز بی صورت چه جهان کرد	آنداز هر که در رنگ بود
ای در ویش چون دانستی که صورت تمام صورت رنگ بودی	
می یابند و تم صورتی بس بصورت دیگر و البت مشکو که از صورت	
میچ کار بر نیاید و جب که کن تا از صورت بر آشی و به بصورت	
رسمی تا همه صورتها از تو فیض بر نه <b>مشکو</b>	
صورتی از صورتی دیگر کمال	که بگوید بهشت آن عین صلال
بس چه عرصه سبکی ای می	احتیاجی خود محبت می دیگر
چون صورت بدست بس بر و ان کو	ظن بر صورت ترش پیش مح



در تفسیر کلمات و الفاظی که در لغت و معنی ظاهر است	در تفسیر کلمات و الفاظی که در لغت و معنی ظاهر است
و در غیر صورت نبود	و در غیر صورت نبود
صورت شهری که اینجا میرود	صورت شهری که اینجا میرود
بسیار معنی میرود و لا امکان	بسیار معنی میرود و لا امکان
صورت یاری که سوی او شری	صورت یاری که سوی او شری
بسیار معنی سوی بی صورتی	بسیار معنی سوی بی صورتی
بسیار معنی حق بود معنی دیگر	بسیار معنی حق بود معنی دیگر
یک بعضی و سوی هم کرده اند	یک بعضی و سوی هم کرده اند
یک آن سرش این صالان کم	یک آن سرش این صالان کم
آن زمری با این یا نه زمر	آن زمری با این یا نه زمر
چون که کشد و جود باشد	چون که کشد و جود باشد
ای در این همه که است و معنی جان	ای در این همه که است و معنی جان
او و این که بر پس عموم بود علی الخصوص نیز به آن که حالت	او و این که بر پس عموم بود علی الخصوص نیز به آن که حالت
با معانی آن بعید همچنین است و هر دو فاعل و مفعول و قاین	با معانی آن بعید همچنین است و هر دو فاعل و مفعول و قاین
حقایق را و الفاظ اینجا مستند بر احوال معانی را با وجود آنکه	حقایق را و الفاظ اینجا مستند بر احوال معانی را با وجود آنکه
در هم آمیخته اند هر که لفظ در معنی نرسید و اسم از معانی خبر نماند	در هم آمیخته اند هر که لفظ در معنی نرسید و اسم از معانی خبر نماند
لفظ را نه این جسم را	لفظ را نه این جسم را
و دیده و این چنین بود	و دیده و این چنین بود
لفظ در معنی همیشه نماند	لفظ در معنی همیشه نماند

لفظ چون و کست و معنی ظاهر است	لفظ چون و کست و معنی ظاهر است
قشر را معنی اندر آب جو	قشر را معنی اندر آب جو
قشر را بر روی این آب روان	قشر را بر روی این آب روان
حرف غلط آمد در معنی جو	حرف غلط آمد در معنی جو
ای برادر قشر چنانچه است	ای برادر قشر چنانچه است
و اند معنی دیگر و در عقل	و اند معنی دیگر و در عقل
ماجرای میل و کل که کشد	ماجرای میل و کل که کشد
ماجرای شمع با بر و اند	ماجرای شمع با بر و اند
که کجاست نیست گرفت	که کجاست نیست گرفت
گفت در شطرنج کین خانه است	گفت در شطرنج کین خانه است
خانه را بخیر یا میراث یافت	خانه را بخیر یا میراث یافت
در گذر از صورت و از نام خبر	در گذر از صورت و از نام خبر
در میان انگ سراسری را حقیقت که صاف است و صورتی	در میان انگ سراسری را حقیقت که صاف است و صورتی
که در او است و اکثر اهل عالم در دفع گفته اند و اطلب	که در او است و اکثر اهل عالم در دفع گفته اند و اطلب
صاف و گفته اند که صوفیان معانی دل که از فرع بگذرد در باطن برسد	صاف و گفته اند که صوفیان معانی دل که از فرع بگذرد در باطن برسد
صوفی در هر مرتبه در حرج	صوفی در هر مرتبه در حرج
که نام آن در دیده است	که نام آن در دیده است
این لقب شد فاضل شریف	این لقب شد فاضل شریف
مانده اند طبع خفا و حرف در	مانده اند طبع خفا و حرف در
همین بر نام صافی داشت	همین بر نام صافی داشت
اسم و چون و کجاست	اسم و چون و کجاست



هر که خواست در وی راز  
گفت لابد در راهی بود  
مست صوفی اگر چه صفت  
دک بوشیدن که باشد  
بر خیال آن صفا و نام نیک  
بجوخت و جنب بی تو  
در غام حرفش چنان کند  
پرد که در سبب نماید  
تا سوی اصلت برگردد  
تن بیشتر از یاد و در دماغ  
ای هواشان از دستان سپرد  
ای زود قانع شد با نام  
با کف و دلام کل جیده  
بیا لادان نه انداب جو  
حرف بود تا که اندیشی از  
تا که بی این هر چه با و دم نهم  
کا نرو و بی حرف میره یکلام  
سوی عرصه دور و پنهانی هم  
که نهاده زان خبر احوال را  
با که کن خود را از خود چنان میسری

و نه صوفی سواد و حرف نیست	جز دل اسفید چون برست نیست
زاد و انشمنه آثار مسلم	زاد صوفی چیست امر از مسلم
چون در پستان صوفی را نوا	خون مشک را در زانوی او است

در میان یقین و ترک تردد و اضطراب با هم یقین مستثنی  
شدن است با ندرت که از استلال و بیان از میان  
و گفته اند که حرفی حجاب علمت و بی شبهه از ظن خیال زاید  
و یقین بجانب شوق و کس را به **مستثنی**

و نه زاید از یقین بی احتمال	آنچه از ظن حجب زاید خیال
این جنب طینت در توانی من	کوفی پرد به پستان یقین
سرکان تش یقین است ای کم	میزد اندر تر زاید بیل و چر
چون به در علم بسر دریا شود	سر یقین علم او جو یا شود
ز آنکه مست اندر طریق معتقد	علم که از یقین با خوف ظن
علم جو یی یقین باشد با	و ان یقین جو یی نیست و خان
اذا الیکم کجا اورا کتون	از بس کجا پس او تعلیمون
میگشت دانش پیش ای علیم	کر یقین کشتی به بند نهی هم
علم را در هر کجا در یک پست	تا قصه آهن که مرغ ابرست
مر یک یک بر نهاده سپه کون	باز پر دیک دو کای یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ کون	با یکی بر بر امید ایشان
چون ز ظن دارست غلظت و نبرد	شد و بر آن مرغ و خوش پر کشید

مستثنی



بعد از آن پیشی سواستقیم	ز علی وجه کمالی پیوستم
با دو پر بری پر چون چرخ	بی کمان بی سکه هم بی قان و قیل
در میان کجک فلن دو نیم شب	طین را بنده سالک متابع این
<b>بسمندل یقین نرسید</b>	
حق جزو یافتن دست و پل	ز آنکه در طلمات شد او را
صد هزاران گشتی به اول	تخته تخته گشته در درویشی
چون تیار هم تو دار و خیز و سپه	از چه کردی که در هم ای بیخیز
بر زمین که نیم کز راسی بود	آدمی بی و هم این سپهر
بر سپهر دیوار عالی می روی	کرد و کرد خورشید و کز می
بلکه ای افند ز لرزه دل و هم	ترسید و می را که کوبید بفرغ
کبر ترسان دل بود که از کمان	میزید در شک ز حال آن جهان
میر و در می ندانه مستی	کام ترسان می نه ای و لی
چون ندانه ره ساز و چون رو	با تر دو و دلی پر خون رو
مر که گوید ای این سوراخ	او کند از چم آنجا وقت است
ورده اند ره دل با پیش او	کی رو و برای من در کوشش
بهر و هم این گشته دلان	ز آنکه وقت ضیق چه نه ای
اندر دیش هر که از مشرب یقین سیر شد از تر و در و در و کت کش کمان و تخمین با درست و به اما رخا نه ثابت و شکنین چو مست و هر که بمیزال سکون و اطمینان نرسید در میان تر و در	

الطین  
و در تر و در و در  
و با تخته

سرگردان ماند	هر که خواهی دید در روزالت
میگشت چون از ترمت این جلال	بی فتد و بی کمان و بی طلال
درالت که چنین خواهی ندید	اندرین دنیا نشسته و مرید
در شب اندر تر و در و در	یک زمان شکستش و سالی کل
پای پیش و پای بر در راه و دنیا	می نه با صد تر و در بی یقین
این تر و در و در ماه حقیقت	ای نیک آنرا که پایش مطلقیت
این تر و در و در زنی بود	که میگرد که دل سوچی رود
این درین سوآن بان میگوید	سر کی گوید منم راه ریش
مرده با یاد بختان در راه خود	که پیش این سو و انسو که گشت
که در عالم گویند شش تو می	برده و دران و درین پیوستی
او که در کم تر از کف نشاند	جان طاقی او که در حقیقت نشاند
در همه گویند او را که سپه	کوه پنهانی تو بر کسی
او نهفته در کمان از طغشان	او که در در و در مست از طغشان
بلکه در در و کوه آید کفیت	گویش با که می گشتی حقیقت
تبع کینه نهفته در خیال	که خیالش می کند و کجور حال
در میان آنکه عالم خیال حالیت بی نهایت و اکثر خانی و تجر خیالات مجرب مانده اند و در کار و بیشتر جهانیان و اندیش است که چون یک و در کوی ایشان را چه اندیش و خیال چیزی نهی	
نیت و شش اندر روان	تو جان برخیا لی چن روان

سند شاه در راه

بر خیال



برخی صلیحان و جنگ شایسته	وزخیالی غرضان و جنگ شایسته
ازخیالی گشته شخص پشکوه	رومی آورد و بعد نبی گوید
وزخیالی آن در کبر و جبر	رو نهاد و سوی دریا سپید
وان در کبر و جبر گشت	وان در کبر و جبر گشت
عالی و هم و خیال نقش مبه	انجمن که رازهای خویش کند
عالم و هم و خیال و طبع و هم	مست رود و یکی سبب عظیم
نقشه ای این خیال نقش مبه	چون خیلی راست افشون کرد
گفت تا برقی ابراهیم راه	چون که اندر عالم و هم اوقاد
خوش گشت عظمای چون خیال	در بکار و هم و کبر و جبر
آدمی را فریبی هست از خیال	که خیالاتش بود صاحب جلال
وزخیالاتش نماید ناخوشی	میگرداند و هم و هم از آتش
صبر شیرین از خیال خوش گشت	سکان خیالات فرخ خوش گشت
از یکباره همیشه که آید در درو	صد جهان کرد و یکدم سپید گشت
خلق پی پایان و یکباره پیش	گشت چون سبیل روانه بر چین
خود نمیدانی که از اندیشه	قایم است اندر جهان هر پیش
ای برادر تو همین اندیشه	تا بقی تو استخوان و ریش
گر گشت اندیشه تو کاشنی	در بود خاری تو میم کهنی
چهره خلقان همیشه اندیشه	زان سبب حشره دل و هم پیش
چشمه و گوشه ها را بست اند	چهره آنها را که از خود گشت

حقیقت  
افزون

در بیان آنکه مذامب مختلفه میجو اختلاف خیالات و اختلا	زین خیال به زن راه یقین
و اختلاف جمعی خلاص یافت اند که هم و خیال و هر گشت اند	این روشها مختلفه چنان از برود
گشت مقادیر دولت مردود	این خیالات ارباب مملکت
زان خیالات علم در درو	چون نپروند شد و شهادت
چون نپروند شد و شهادت	چون نپروند شد و شهادت
برخیال قبله سوی تنی	قبله را از اجنهان کرد
مرکبی روحانی آورد اند	چون که کعبه و نماز و جبهه
گشت کرد که کم کرد	مرکبی روحانی آورد اند
وان عربان روی سو کرد	هر کس برتری پرورد
وین بگو ترا جانی پی جان	مرد ایمان رست از هم و خیال
موی امرو را نمیکوید دلال	آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مردان بستان خدا	این خیالات جهان چون جلیها
می فریبید مردان را روی راست	خلق را از جلیها دل گشت ریش
با من این جلیها و شاد و شیش	جلیها شاد و شاد و شیش
آنچه از ایند من بر کم زخم	آب را از من آتش گنم
نوش خوشش کینه من ناخوش گنم	هر چه از من و بر این گنم
آنکه اندر و هم نارد آن گنم	دست شد بالای دست این گنم
تا میزدان که الی المسمتا	کان کنی در راست پی خود گنم
حیل دریا و جوی سبیل پیشان	



چنانچه جوار با کراژ داشت  
 و هم و کمره چسبیده بود که شما  
 چیدان کشیده سواره برنی  
 باشم تا روزی که مرستان حق  
 تعزیر الروح الی الی الی  
 تنجیل نفسان جمله آن در این  
 از حق ارجح الطن لا یغنی ریه

**رشته پنجم** در معرفت انسان که نسخه نامه الهی و آینه جمال الهی است  
 و با که انسان مظهر اشعه و مفاخر الغیب است در اقصای مراتب  
 ظهور جمیع و بصیرت مستقیم و قادر که هر یک از اینان را پس از  
 اعظمیت و حکمت افشاح مغایر غیب مویست حق تعالی  
 بدیشان بمطرح عیب موسوم گشته اند چرا که نظا پرشونه  
 نسخه ظهور ایشان جز در سمع و بصیرت و ان و دیدن چنانچه از  
 خود ایستاده و بصیرت و ان و دیدن الی الله تعالی منعم و طایع بلکه  
 گشته از قید محالاست لاجرم حضرت کمال جامع حصه تین  
 جلال و جمال شده همین مرتبه برزخیه که احوال ایشان و تفصیل  
 عیاست تواند بود و مرتبه خلافت کبری جز در میدان این نوع  
 عظیم الشان عالی نشان نتوان و حضرت مولوی قدس سره  
 در بیان خلافت انسان که عین مقصود داشت و منتهی غایت

و نهایت سعادت و فراتر از لذات و محض آن اوصاف میفرمود	و نهایت سعادت و فراتر از لذات و محض آن اوصاف میفرمود
اولم اصطرب اوصاف است	اولم اصطرب اوصاف است
چون مراد و حکم یزدان فخر	چون مراد و حکم یزدان فخر
چگونه کنی صدی بتوانی تصدیق	چگونه کنی صدی بتوانی تصدیق
بر غایت ساخت صاحب سینه	بر غایت ساخت صاحب سینه
بر صفای چهره و دشر داد او	بر صفای چهره و دشر داد او
خلق را چون آب در این صلال	خلق را چون آب در این صلال

علشان و عدلشان و لطفتان  
 بادشان و نظرشان بی حق  
 خود بر این آفتاب خوبی او  
 هم باصل خود و دایره خود خال  
 جلد نظیر است عکس انکس  
 عکسها را که این دکلست  
 قبل و بعد نیست و چون بود  
 ما نیست از دست احمد بدست  
 خدمت او خدمت حق که راست  
 چشم دل را بین که از هر کن طریق  
 دو کور و دو منج و دو لؤلؤ  
 در میان که این است را ظاهر است و باطنی و اعیان و معنی باطنی



دارد صورت ظاهر چنانچه در وصف خیال توان بست <b>مشهور</b>	ای حکما از آنکه اوست خود نشانی
از آینه سرمدی صوری جنت	ایه استیمات این تسیم
از آینه تن صدایی میزیم	کودکی کردی چو زو مویر
پیش عاقل باشد این پس سچی	پیشال حم زو مویر آید چید
طفل کی درد انشرد آن رید	مرکز مجربست او خود کوبست
مردان باشد که پروان انگشت	کر بریش و موی مرد چو کسی
هریزی را ریزن موی مرد چو کسی	دور کشد بزمین و ترک ریش کن
ترک این مومن و تشویش کن	کاشوی چون بوی گل با حاشا
پیش او رستمای سالکان	چست بودی کل دم عقل و خرد
خوش قفا و زره با رخ ابر	ای درویش ظاهران تیره ناست اما باطن صفات
	<b>چنانچه باری تعالی در کلام مجید فرموده با طاعت</b>
	<b>میه الرحمت و ظاهر من مقبل العذاب مشهور</b>
از برون شد خاک منجلی از بوی	و زردون دارد صفات انوار
ظاهرش با باطن کشیده بیکدیگر	باطنش چون کوه و ظاهرش چون
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس	باطنش گوید که منم و بس
ظاهرش میگوید که ظاهر هیچ نیست	باطنش گوید که منم و بس
ظاهر این خاک اندوه و بیک	در درونش صد هزاران خنده
ظاهرش از تیرگی افکار کمال	باطن او کلستان در کلیت

جسم دارد پوشش باشد در جهان	ما جو دریا زیر این که در جهان
که که باشد که میوشت نه ای	طین که باشد که میوشت نه ای
شاه و دین را بیکدای نادان	کین نظر کردست ایمن بعین
کی توان اندو داین خورشید	با کشت کل تو یکو احسن مرا
که بریزی خاک صد خاک رشتن	یر سر نو را و بر آید بر رشتن
که بظا هر آن پری چنان بود	آدی چنان ترا ز پریان بود
زده عاقل زان پری که مضرت	آدی صد بار خرد چنان رشت
ای سزایان جسد نیل اندیش	و بی سیحان جهان در جوش
سجده کاه لا مکان در لامکان	این بلیسا زانو تو و پیران دکان
که چو امن خدمت این طین کرم	صوری را من لعبت چون زمینم
فیت صورت چشم را یکو بال	تا به بینی شعله و نور جلال
آدی چون نور گیرد از عا	مست مسجود ملکای راجیا
ای درویش ایمن نظر بصورت آدم کرد و از معنی خلافت	عاقله و لا جسم از استحقاق این صورت خاکسار میشت
و ازین مکته چمنبر که آن الله خلق آدم علی صورت مشهور	
زادی ایمن صورت و بس	خاقل از معنی شان مرده و بس
این ذات او که اوصاف	از دین امینة جمیع امثال
مرح در وی دیده کرده عاقل	همو عاقل با که در آب ج
اندرین جم غفیر دیدی یا شیخ	همو سرحد تو خیاش طین میر

در سحران



که ترا از عین این عکس نقش	حق حقیقت که در دمیوه کوش
چشم او برین آب از حریفه	عکس می پس سپید پر میشه
پس یعنی باب با این نه	پس مشغولان چه بلعین از حریفه
بر خود جو با تو این حکمت مران	اندرون جو باه چن عکس نقاش
آب حضرت این آب دام ده	مرحله اندوی منسایه حق بود
زین کس که که من مهم	من د حکم هم حدیث شمر هم
از دگر هم که این همی را	ماه دان این پر تو روی را
ای طور تو یکی نور نور	کج خلقی ان تو آمد در ظهور
کج خلقی نه ز پری خاک کرد	خاک را تا بان ترا افلاک کرد
کج خلقی نه ز پری جوش کرد	خاک را سلطان العکس پوش کرد
آفتابی در یکی دزدک بن	تا که ان آن دزدک بنید و مان
پیش آن خورشید چه جیت کین	دزد دزد کرد افلاک و زمین
از لغت من پاک افزا کس شد	سوی اخترهای کرده من میر شد
ظاهرا ان اختران قد ام با	باطن با کشت قد ام سم
پس بصورت عالم اصغر تو می	پس یعنی عالم اکبر تو می
ظاهرا ان شاخ اصل میوه	باطن بهر ثمر شد شاخ میوه
کرمه وی میوه امسید بر	کی نشانی با جهان شاخ میوه
پس یعنی آن شجره از میوه	که بصورت از شجره نو کشت و لاد
به این فرمود دست آن ذوق	رو سخن الاخر و ان السبق

بصورت

که بصورت من زادم زادم	من یعنی چه جاست او دم
کرمه برای من پیش جگر عکس	و زنی من رفت بر من عکس
پس من زامید در معنی پدر	پس ز میوه نهاد در معنی جگر
اول کس که آمد آخر در غسل	خاکه کس که آمد در معنی اول
کرمه میوه آخر آید در وجود	اولت او را که او مقصود بود

انین آیات معلوم شد که انان بحسب بصورت آخرت  
و بحسب معنی اول و چنین باید که باشد زیرا که چون کلمه جیت  
ان اعرف مقصود از ایجاد و عالم کمال میوه ای بود و حقیقت  
جمعیت کس که جیت بصورت عکس انسانی در من میوه اول  
العکس العن در شان او راست آید چنانچه آن عارف واقف  
بیان فرموده است **میت** نخستین حکمت بتین شش  
تو می خویشش را بازی را را ای در ویش جمع آنچه در حاکم  
مفصلا مندرجست در ان ان که مفصل این از روی صورت  
ان از راه مریت انان عالم که هست و عالم انان صغیر زیرا که  
او خفیه است و خفیه را استدلالست هم مختلف علیه و حضرت شاه  
ولایت پناه علیه السلام ان انجی میفرماید **میت**  
و تر تو هم که کس صغیر و کس انطوی العالم الاکبر  
پس انان باید که خود را بشود و قیمت خود بداند و از خود  
طلبه آنچه که در میان حال و حال او مجبور است که انان است که قال

این در دین

جمعیت

عالم ان عالم صغیر است  
و عالم ان کس مفصل



ای طاعت عقل و ده پرت مشهور	تو برای خویش را از آن دور
علم چو می از کتبای نویسن	ذوق چو می تو ز علوای نویسن
بوده سرای ز لطف تو برد	لطف آب از لطف تو خورد
هر شری بنده این قد و رخ	چندستان را بود بر کوه
بیج محتاج می کلون نه	ترک کن کلون نه تو کلون نه
ای رخ چون زهرات شمس ضعی	ای که ای رنگ تو کلون نه
با ده کانه رخ می جوشه نمان	ز آشتیای روی تو جوشه نمان
ای محمد دریا چو خواهی کرد رخ	وی تمه پستی چو میجی عدم
ای تا بان چو خواهی کرد کرد	وی اندر پیش روی تو
تو خوشتر خواهی دکان هر چه	تو جان و دست باور کشتی
ساج کرمناست بر فرق دست	طوق اعطیات او بر دست
بیج کرمناست نهانی آسمان	کرمناست این آدمی بر خان
بر زمین و جرح خرد کرد کس	خونی و عقل و عیارات و کس
احسن تقویم دروالتین برون	که که امین کوهرست ای یار جان
که بگویم قیمت آن نعمت بی	من بودم هم بودم بهشت
ای تو در پیکار خود را باخته	دیگر از آن ز خود زشته خسته
تو بهر دست که آبی پستی	که منم این و الله آن تو منی
یک زمان تنها باقی تو ز خلق	در غم و اندیشه ما می تا بخلق
این تو کی باشی که تو آن اوص	که خوشتر تو به دست خود

مرغ خوشی صید خوشی دام خوش	صد خوشی خوش خوشی نام خوش
تو نه این جسم تو آن دیده	واری از جسم اگر جان دیده
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست	هر چه جانشین دیدست آن چو پوست
که تو آدم زاده چون او نشین	چو ذرات را در خود به چین
چیت اندم که اندم نه نیست	چیت اندم که اندم نه نیست
این جهان نیست و دل چون چو	این جهان نیست و دل چون چو

حضرت مولی رحمت الله علیه عالم را حتم و محتمل گفته و دل  
 است زانده و مشهور خداده و از اینجا معلوم میشود که سرچشمه عالم  
 مست و درشت و آستان مست و درشت و آستان امری است  
 که در عالم نیست و آن جامعیت است و توضیح این کلمه  
 آنست که شین و صفات و مرتبه جمعیت البیت محبت  
 و بالقدرة و در مظهر هر متفرقه عالم مفصلت و بالفعل و نشا  
 انسان جامعیت بین الاجال و التفصیل و القوت و الفعل  
 زیرا که هر دو روی و فعله فعل است و بالقدرة و فعلی پس المخرج  
 مفصلت و بالفعل و محصل این سخنان آنست که انسان  
 خلیفه است قابل و نظری کامل و بر آتی صفاتی و صفات قدیم را  
 پس باید که دایم در آمیخته خود نگردد و بگویم سزیم آیتنا فی الآفاق  
 و فی الفهم و قوام صفات از لوح ذات خود مطالع نماید که  
 هر چه او را باید با و است **چیت** چون ز تو نیست هر چه در عالم

و اینست عمل اسم



از خود بطلب مرا که خواهم که توئی نزد یک نزد یک را دور	یکسره بران ترا بر فک
دو در جستن کار چنانست و نفع را با میدانی از دست دادی	در سپهر خود چرخ و خیره سپری
پیش خافلان <b>چپ</b> ای بر لب بحر تشنه بر خاک شده	تا بر آبی میان آب جو
و ای بر سپهر کج از که ای مرد <b>بر سپهر</b> موایه فدا الی علم الی	مست آن و پیش روی او شده
که سپهر نشستن چینی بزرگست و در میان بکار زحار لمراد	چون کور در کعبه گوید بجز کو
تا مستی تشنه بودن جینی <b>عظیم</b> <b>مشتوی</b>	گفتن آن که حجابش میشود
تو می خواهی لبان در بدر	در میان روز گفتن روز کو
رو در دل زن چنان بر مردی	و لبه مطلوب با حاضرست
غافل از چه زمین و آن تو آب جو	در دل لاله زار و گلشنیت
اندر آب و چرخ ز آب روا	و ایجا ترو چنانچ و لطیف
دان خیال چون صدف و دیوار	آنچه دیدیم چه ناکسیر نه
ابر تاب آفتابش میشود	خویش را نشانت بسکین از
خویش رسو اگر دنت ای روز	خویش را آبی از زبان فرو
در شمار جستن جان شاکرا	
پری و پیر مردکی را راه نیست	
تا زده و خندان و شیرین طریف	
نخن و اترک گفت مر جلاله	
از فردی آمد بشته در کی	
بود اطلب خویش را بر لطف ده	

هر کسی شد بر خیال ریش کاه	گشته در سودا کی گنج کاه
همچنین مر قوم چون پروا نکند	کرد خنکی بر زمان که در جانا
خویش تن بر انگی بر میزنند	و ز طواف شمع مصنی غافلند
ماه را بکند آشته تاری شده	عین خواب و خشم میداری
خفته بینه عطشهای شده	و آب با قرب من جلاله
از کجکیت آن زاده که بواسطه خوان نعت وصال سرمدی شده	
تمام داشت و خلق چون از آن مایه بی بی می شنیدند و در خط	
سال فراق از غم می مردند <b>مشتوی</b> همچنان کان زاده اندر خط سال	
بود او خندان و کز این جلاله	بسر ایستاده شرح جای خنده
قطر چرخ مومنان بر کنده است	گفت در چشم شام خلقت ایرت
من نمی بینم بر دست و مکنان	خوشنما این رسید و میان
خوشنما و موج از با کوسها	بر بیابان سبز تر از کدها
یادست بر خون تپیدی قوم دو	زان نایب مرشما را این خون
یار موسی خرد کردید زود	تا نماند خون و نشیند آب
من نمی بینم جهان را چون نغم	آهوا از چشمها جوشان مستم
تو ز ضعف خود کمن در من نگاه	بر تو شب من همان شب جاکاه
بر تو زندان بر من آن رده آن تو	عین مشغولی مرا گشته قواغ
ای تو در کل مرا کشته کل	در تمام تو مرا مورد و دل
از مردان کی گویم من کی	ز آنکه آگندست کوش از بر کی

رابطه  
کرده و محبت  
دو هم میزنند

در این کتاب



پیش از آن گفت مرده و آید	عقل کو بر مرده چه نقد هست
در میان آنکه نقد حاصل عقلست و نه حصول و مقررین باب	
حکایت فرزندان عزیز علی السلام مناسبت که از پدر احوال	
پیری پرسیدند گفت آری و پیش از آنکه بعضی شناسخته	
و بهوش شده و بعضی دیگر نشاخته گفتند این سخن مرده	
بود از مرده و بهوش چرا باید شد	<b>میشنویس</b>
نخود و آن عسیر اندر گذر	آمد پسران ز احوال پدر
گشته ایشان پرده ایشان چرا	بس بدیشان پیش آمد کمال
بس پرسیدند از و کین و کدر	از عزیز با عجب داری خبر
که کسی مانده گفت که مرده و آن	بعد تو میدی ز بیرون بر پدر
گفت گری بعد از خواب و رید	آن یکی خوش شد چون مرده و رید
ایک بر یکدیگر میبازد	و دیگر بخت پیوستن او فدا
که چه جای مرده است ای خنجر	که رافقا دیدم در کان شکر
و هم را مرده است و پیش عقل نقد	تا که چشم و هم شد خوب نقد
که فراز آورد و مومن را بشیر	لیک نقد حال در چشم بصیر
تا که عاشق در دم نقد است	لاجرم از کفر و ایمان برست
و موافق همین حکایتست که صفی عارف به نیم درم نقد	
راضی شده و بعد درم نسیجه	<b>میشنویس</b>
صفی را گفت خواجیم پیش	ای قهصای ترا حاتم ترا پیش

یک درم خواهی تو امر و زاری شدم	یا که فردا بخت کنای صددم
گفت وی نیم درم را صبی نرم	تا که امر و زاری و فردا صد درم
سیی نقد از عطای نسیجه	نیم تقاضیست کشیدم نقد
خاصان میگویند که از دست تو است	که قفا و سیلین است تو است
<b>میشنویس</b> در معرفت دل و آن جوهریت نورانی بود که در	
مراتب منزلات بشایه لوح محفوظ در عالم و حکای این	
جوهر را نقیب باطن خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامع	
انسانیت که جامع جمیع حضرات و مظهر حقیت ذاتیه	
یا عامی اسما و صفات و پس روشن میگوید <b>چیت</b>	
شعیر سر آمد و شایه دولت	آئینه نور الهی دولت
و حضرت مولوی قدس سره در وسعت عالم دل و صفات	
کثر قلب که دار الملک حضرت کبریا عز و علا است	
و با رکاهت سلطان ازل حکم و لیکن پسین قلبی	
الد من اشارت بود و میسر نماید <b>میشنویس</b>	
گر گشاید دل پیر ایمان را ز	جان لبوی خوشتر تا ز دیگران
در فراخی عهد آن پاک جان	نیک آمد عهد مفت آسمان
آسمان بزرگی از کی است	که دل پاک ولی الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است	من کفتم هیچ در دلاوت
و زمین و آسمان و خوشتر من	من کفتم این یقین دان ای عزیز



پیش از این گفت مرزده و داد	عقل کو مرزده چه نقد خست
در میان آن نقد حاصل عقلت و نیل محصل و مقرر چنان باب	حکایت فرزندان عزیز علی السلام مناسبت که از پدر احوال
میری پرسید مذکرت آری و پیش از آن آید بعضی شناختند	و پیوسته شدند و بعضی دیگر نشناختند گفته این سخن مرزده
و از مرزده پیوسته چنان پیش <b>میشود</b>	
همه جوانان عزیز اند که	آمد و پسران ز احوال میر
گشته ایشان پره پادشاهان	بس و بشان پیش آمد تا گمان
بس پرسیدند از و کین و کنگه	از عزیزان عجب داری حسنه
که گویان گفت که مرزده است	بعد تو میدی ز پیر و پیر
گفت آری بعد از خواب	آن یکی خوش شجران مرزده
با یک میر که می باشد	و دیگر بشاخت پیوسته او فدا
که چه جای مرزده است ای خجسته	که در افتادیم در کان بشکر
و هم را مرزده است و پیش عقل نقد	تا که حتم و حتم شد عجب نقد
که فرزند او در و مومن را پیش	لیک نقد حال در چشم بصیر
تا که عاشق در دم نقد است	لاجرم از کوه ایمان برت
و موافق همین حکایت است که صوفی عارف پیغمبر در دم نقد	
راضی شده و بعد در دم <b>نمیست</b>	
صوفی را گفت خواهی پیوسته	ای قدمای ترا جافم و تراش

یک درم خواهی تو امر و زانی شتم	یا که فردا جانت حکای صد درم
گفت وی نیم درم راضی ترم	تا که امر و زانی و فردا صد درم
بیستی نقد از عطای منبیه	بیک تقاضا پشت کشیدم نقد ده
خاص آن یکی که از دست تو است	که نقد و سیلش بیت تو است
<b>و سخنان ششم</b> در معرفت دل و آن جوهریت نورانی خود که در	
مراتب تنزلات بمشابه لوح محفوظ در عالم و حکما این	
جوهر را نقیصه ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامع	
انسانیت که جامع جمیع حضرات و مظهر موهبت ذاتیه	
با تمامی اسما و صفات و پس روشن میگوید <b>چیت</b>	
شمع مرا برده شای دلست	آئینه نور الهی دلست
و حضرت مولوی قدس سره در وصیت عالم دل و وضعت	
گشود قلب که دارالملك حضرت کبریا عمنه و علا او است	
و یادگار <b>سلطان ازل بحکم</b> و لیکن پسین قدس عی	
الهدی من اشارت به و می نماید <b>میشود</b>	
که گشته به دل سپهر انبان را ز	جان لبوی عشقش تا ز در گمان
در فراخی عرصه آن باک جان	بیک آله عرصه مغف آسمان
آسمان ز بارش کی از کجاست	که دل پاک ولی الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است	سن بکنم بیج در بلا و است
در زمین و آسمان و عرشش	سن بکنم این یقین دان ای عزیز



پیش از این گفت مرده و داد	عقل که بر مرده چه نقد هست
در میان آنکه نقد حاصل عقلست و نشیء محصل و محصل میا بسب	
حکایت فرزند از خیر علی السلام مناسبت که از پدر احوال	
پیری پرسید که گفت آری و پیش از آنکه بعضی شش حسته	
و بهوش شده و بعضی دیگر شش حسته گفته این سخن مرده	
و از مرده و بهوش چو باید شد	<b>میشنویس</b>
چو جوان حسرت ز اندر کند	آه و برسان از احوال
گشته ایشان پر و پا ایشان	بس برشان پیش از آنکه
بس پرسیده اند و کین رکند	از عزیز با عجب داری
که کسی مان گفت که مرده است	بعد از سیدی ز پیران
گفت آری بعد از خواهد رسید	آن یکی خوش شد چنان مرده
با یک ریو کا می بهوش شود	و اگر بشنخت بهوش او
که چو جای مرده است ای عجب	که در افتادیم در کان بشکر
و هم را مرده است و پیش عقل نقد	زاکه ستم و هم شد عجب نقد
که فراتر از در و مومن را پیش	فیک نقد حال در چشم بصیر
زاکه عاشق در دم نقد است	لاجرم از کفر و ایمان برست
و موافق همین حکایتست که صوفی عارف به نیم درم نقد	
راضی شد و بعد درم نشیء	<b>میشنویس</b>
صوفی را گفت خواجیم پیش	ای قدیمی ترا چنانم فرست

یک درم خواهی تو امر و زای شتم	یا که فردا چاشت گاهی صد درم
گفت وی نیم درم راضی ترم	زاکه امر و زاین و فردا صد درم
سبی نقد از عطای نشیء	نیم نقد پیش کشیدم نقد ده
خاصان سبکی که از دست تو است	که نقاد سببش نیست تو است
<b>میشنویس</b>	
در معرفت دل و آن چه هست تو را می نمود که در	
مراتب تنزلات بمشایخ لوح محفوظ است در عالم و حکما این	
چو هر را نقیصه ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامع	
انسانیت که جامع جمیع حضرات و مظهر متوحد ذاتیه	
و تمامی اسما و صفات و بس روشن میگوید	<b>پست</b>
شعاع سر بر دوشای دولت	آینه نور الهی دولت
و حضرت مولوی قدس سرور در وصیت عالم دل و صفت	
گشت و قلب که دارالملك حضرت کبریا عز و علا است	
و با کمال سلطان ازل بحکم و لیکن پسین قلم شبی	
المد من اشارت بدوی مندر	<b>میشنویس</b>
گر گشت بد دل سپر انبان راز	جان موی خوشتر تا ز دیگران
در فراخی خود آن باک جان	نیک آمد عرصه صفت آسمان
آسمان بزرگی از کبر است	که دل باک موی آمد راست
گفت بهی که حق فرموده است	من بکنم بیج در بالا و است
و زمین و آسمان و خوشتر	من بکنم این یقین دان ای عزیز



پیش از این گفت مرده داد عقل کو به مرده چه نقد هست  
در بیان اگر نقد حاصل غفلت و نسیه محصل و ممد ریا باب  
حکایت فرزندان عزیز علی السلام مناسب است که از پدر احوال  
پیش می پرسیدند گفت آری و پیش از آنکه بعضی شناسخته  
و پیشکش شدند و بعضی دیگر نشناخته گفتند این سخن مرده را  
نه و از مرده چه پیشکش چرا به پیشکش **میشنویس**  
مجموعه در آن عصر بزرگوار آمد و پسران را احوال پدر  
گفته ایشان پرور با ایشان چرا بر پیشکش آمدند که  
پس پرسیدند از و کین رنگند از عزیز با عجب داری چه  
که کسی مانده گفت که مرده آن بعد تو میروی ز پیر و پیر  
گفت آری بعد از تو خواهد رسید آن یکی خوش شد چون مرده و پیشکش  
با یک بر یکا می پیشکش شود و دیگر بخت پیشکش او فدا  
که جوی مرده است ای خیم که در افتادیم در کان مشک  
و هم را مرده است و پیش عقل نقد تا که چشم و هم شد بخت  
که فرزند او در دامن را پیش یک نقد حال در چشم بصیر  
ز آنکه عاشق در دم نقد است لاجرم از کوزه ایان برست  
و موافق همین حکایت است که صوفی عارف به نیم درم نقد  
راضی شد و بعد درم نسیه **میشنویس**  
صوفی را گفت خواهی چه پیش ای قدمای ترا جامه تراش

یک درم خواهی تو امر و زانی شتم یک فردا بخت کجای صد درم  
گفت وی نیم درم راضی شدم زانکه امر و زانی و فردا صد درم  
سیبی نقد از عطای نسیه که تمامیت کشیدم نقد ده  
خاصان یکی که از دست تو است که قفا و سیل نیست تو است  
**میشنویس** در معرفت دل و آن چه هر بیت تو را می بخرد که در  
راست منزلت است به تالیف لوح محفوظ در عالم و حکایان  
چو هر راقی را طلق خواند و حق آنست که دل حقیقت جامع  
ان نیست که جامع جمیع حشرات و مظهر مویبت ذاتیه  
با تمامی اسما و صفات و پس روشن میگوید **پست**  
شمع ملایه شاه دلست آینه نور الهی دلست  
و حضرت مولوی قدس سره در وصیت عالم دل و مفت  
گشود قلب که دارالملك حضرت کبریا عسرو علا است  
و بارگاه سلطان ازل بحکم و لیکن پسین قدس عباد  
المد من اشارت بدو می رسد **میشنویس**  
گر گشتید دل سپر انبان را ز جان بسوی خوش تا زدیگر نماند  
در فراخی عهد آن باک جانایک آمد عهد مفت آسمان  
آسمان بزرگی از کجاست که دل باک و بی اندر است  
گفت پیوسته که حق فرموده است من بکنم هیچ در با لا و است  
وز زمین و آسمان و خوشتر من بکنم این یقین دان ای عزیز



پیش از آن گفت مرده و آید عقل گوید مرده چه نقد گفت  
 در میان آن نقد حاصل عقلست و نشیمن محصل و مظهرین باب  
 حکایت فرزند آن عزیز علیا سلام مناسبت که از پدر احوال  
 میدی پرسیدند گفت آری و پیش از آنکه بعضی شناسانند  
 و پیشکش شدند و بعضی دیگر شناسانند گفته این سخن مرده  
 و از مرده و پیشکش چرا باید شد **میشنویس**  
 محو بود آن حسرت ز اندر کند آمد و برسان ز احوال بر  
 کشته ایشان پروا ایشان چرا بس برشان پیش آمد کمال  
 پس پرسیدند از کین و کدند از عزیز با عجب و آری حسرت  
 که کسی مان گفت که مرده آن بعد نوید می زید و بر سر  
 گفت آری بعضی خواهد رسید آن یکی خوش مش جان و ده و ده  
 با یک بر یکا می بیند بشنود و دیگر بشنود پیش او نقد  
 که جوی مرده است ای عجب که در افتادیم در کان شکر  
 و هم روزه دست و پیش عقل نقد تا که چشم و هم شد عجب نقد  
 که فرازا در دهموس را بشیر یک نقد حال در چشم بصیر  
 تا که عاشق در دم نقد است لاجرم از کفر و ایمان برست  
 و موافق همین حکایتست که صوفی عارف به نیم درم نقد  
 راضی شد و بعد درم نسیب **میشنویس**  
 صوفی را گفت خواهی چه پیش ای قدمای ترا حاتم تراش

یک درم خواهی تو امر و ای شتم یک فردا جانش کجای صد درم  
 گفت وی نیم درم راضی تریم تا که امر و زاین و فردا صد درم  
 بیبی نقد از عطای نسیب به یکم تقاضاست کشیدم نقد دو  
 قاضان سلی که از دست تو است که تقاضا و سلیش است تو است  
**میشنویس** در معرفت دل و آن چه برست نوزان مجر که در  
 مراتب منزلات بمشابه لوح محفوظ است در عالم و حکای این  
 جوهر را تقیر ناطقه خوات و حق آنست که دل حقیقت جامع  
 انانیت که جامع جمیع حضرات و مظهر مویبت ذاتیه  
 با تمامی اسما و صفات و بس روشن میگوید **پیت**  
 شمع مراد شاهی دولت آیت نوز الهی دولت  
 و حضرت مولوی قدس سره در وصعت عالم دل و صحت  
 کثر قلب که دار الملک حضرت کبریا عز و علا است  
 و با کلاه سلطان ازل بحکم و لیکن پس یعنی قدس عی  
 الله من اشارت به و فی نشر مایه **میشنویس**  
 که گشت به دل سپر انبان راز جان بعدی خوشتر از دیگر کند  
 در فراخی عود آن باک جان تنگ آمد عود صفت آسمان  
 آسمان برزگی از کجا است که دل پاک ولی الله راست  
 گفت پیغمبر که حق فرمود است من بکنم بیج در بالا است  
 در زمین و آسمان و خوشتر من بکنم این یقین دان ای عزیز



پیش و هم این گفت مرده داد  
عقل کو به مرده چه نقد خست  
در میان آن نقد حاصل غفلت و نسیه محمول و مندرج با سب  
حکایت فرزندان عزیز علی السلام مناسبت که از پدر احوال  
پدری پرسیدند گفت آری و پیش از آنکه بعضی شناختند  
و پیوسته شدند و بعضی دیگر نشناختند گفتند این سخن مرده  
همه دانند و پیوسته حجاب بدست **میشود**  
همچو پیران عسیر از کفر  
کشته ایشان پروانه جان  
بس بپرسیدند از کین در کفر  
که گویان گفت که روز آن  
گفت آری بعد از خوابید  
با یک مری که می بیدار شد  
که چه جای مرده است ای خنجر  
و هم را مرده است و پیش عقل نقد  
که فرزند او در دوزخ را بشیر  
زانکه عاشق در دم نقد است  
و موافق همین حکایت است که صدق عارف به نیم درم نقد  
راضی شده و بعد درم نسیه **میشود**  
صدق را گفت خواجیم پیش  
ای قدمای ترا حاتم کریم

یک درم خواهی تو امر و زاری شوم  
گفت ای نیم درم راضی بزم  
سیل نقد از عطای نسیه  
خاص آن یکی که از دست تو است  
**و توحید** در معرفت دل و آن جوهریت نورانی جوهر که در  
مراتب تنزلات بمشابه لوح محفوظ در عالم و حکمایین  
جوهر را نقیصه ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامع  
انسانیت که جامع جمیع حضرات و منظر موحیت ذاتیه  
و تمامی اسما و صفات و پس روشن میگوید **چیت**  
شعیر سرآمد شاهی دولت آینه نور الهی دولت  
و حضرت مولوی قدس سره در وسعت عالم دل و صفات  
گفته قلب که دارالملك حضرت کبریا عسیر و علا است  
و در کلام سلطان ازل حکم و لیکن پسینی قدر عجب  
المن اشارت به وی نموده **میشود**  
گر گفته به دل پیران راز  
در فراخی عرصه آن باک جان  
آسمان را بزرگی از کجاست  
گفت پیغمبر که حق فرموده است  
وز زمین و آسمان و عرش و  
جان لبوی عرش تا زدن کلاه  
نیک آمد عرصه صفت آسمان  
که دل پاک و لی آمده است  
سن کجاست بیج در دلا و است  
سن کجاست این یقین دان ای عزیز



پیش و هم این گفت مرده و داد	عقل کو بر مرده چو نقد غمت
-----------------------------	---------------------------

در بیان آنکه نقد حاصل عقل و تنبیه حاصل و جودین باب  
 حکایت فردان عزیر علی السلام مناسبت که از در احوال  
 پیری پسید به گفت آری و پیش می آید بعضی شناسخته  
 و پیوسته شده و بعضی دیگر نشسته گفته این سخن مرده  
 و از مرده و پیوسته چرا باشد **مثنوی**

مجموعه روان عسیر اندر گذر	آه و پرسان را احوال میر
گشته اینان پروانه اشتهار	بس درشان پرست آید کمال
بس پسید از و کین و کدر	از عزیز ما عجب داری
گر کسی مان گفت کار و زان	بعد تو میدی ز پرده پر
گفت آری بعد از خواهد	آن کی خوش شد آن مرده
با یک میر و کای پیش باشد	و در پیشانیت پیوسته او فدا
که جوی مرده است ای خج	که در افتادیم در کان شکر
و هم را مرده است و پیش نقد	زاکم چشم و هم شد خوب نقد
کافرا در دوسمن را بشیر	لیک نقد حال در چشم بصیر
زاکم عاشق در دم نقد است	لاجرم از کفر و ایمان برتر

و موافق همین حکایت که صوفی عارف به نیم در دم نقد  
 را صفتی شده و بعد در م **مثنوی**  
 صوفی را گفت تو از بیم پیش ای قدمای ترا حاتم تراش

یک درم

یک درم خواهی تو امر و زای شتم	یک فردا جانش کنای صدم
-------------------------------	-----------------------

گفت وی نیم درم را صفتی تریم  
 سی نقد از عطای تنبیه  
 خالصان یکی که از دست تو است  
 که نقد و سیلش است تو است

**مثنوی**  
 مراتب تنزلات بمشایخ العو ج حفظت در عالم و حکما این  
 جوهر را تقیر یافته خوانند و حق آنست که در حقیقت جامع  
 انسانیت که جامع جمیع حضرات و مظهر ربوبیت ذاتیه  
 با تمامی اسما و صفات و بر روشن میکوی **مثنوی**  
 شمع سراب و شای دلالت آینه نور الهی دلالت  
 و حضرت مولوی قدس سره در وصیت عالم دل و مفت  
 گفته قلب که دارالکبر حضرت کبریا عز و علا است  
 و بارگاه سلطان ازل بحکم و لیکن پس معنی قلبی  
 الهی من اشارت به وی نماید **مثنوی**

گر گفته دل پیر انبان راز	جان بیدی عشق تا در کزانه
در فراخ عرصه آن باک جان	لیک آه عرصه صفت آسمان
آسمان را بزرگی از کجاست	که دل باک و لی الله راست
گفت پیچ که حق فرموده است	من بکنم هیچ در بالا و است
و در زمین و آسمان و خوشتر	من بکنم این یقین و ان ای خیر



دره لایمن بگویم ای عجب	که مرا چو نی دران دل طلب
خود بندگی خوش باشد پس بدید	که صبر است کیت چون معنی
کام در صحرای دل بید نهاد	ز آنکه در صحرای کل بید نهاد
ایمن با دست دلی دهستان	جست و کاوش در کلستان
<b>حکایت</b> صوفی مراقب که رفیقانش تفرج حدائق آب	
و کل مسیگردند و او بنظر عشق ملاحظه رایحین ریاض جان	
صوفی در باغ از بهر گشت	صوفیانه روی بر زبان نهاد
بس فرو رفت او بجزوای نعل	شد مول از صومیت خویش نعل
که چو چسبی آواز از زر زک	این درختان چمن و آتش رخص
اوجی بشو که گفتند نظر	سوی این آثار حرکت آرد
گفت آثارش لایق ای دلخوا	آن مردن آثار نام است و سب
بغض و مباهات در دست	عکس لطف آن برین آب گشت
بغض و مباهات در چین جان	بر برون عکسش در آب جان
گرفتند وی عکس آن مرد سپهر	بر بخاندی از بهر شرف الوه
این عود آتش یعنی ایرتجال	مت از عکس دل جان در جان
چو مغروران برین عکس نمود	بر کانی کین بود حجت گه
بیکریزه از اصول باغش	بر خیالی میکشند این لاغش
چون حیات از حق کبری ای ده	بر چرخ کردی ز کل در دل ده
شیر خواره چون ز دایه کبک	لوت خواره شد مراد دایه

بنو کین د

در بهر مشهور

تو لا منظور حق انگو شوی	که هر جزوی سوی کل خود ده
کوشش بی کوشش دل مشحوبیت	تا با شرفی و لاخری بایت
و حدیث آمد که الی همچون پرست	در بیابانی اسیر صحریت
با پر را هر طرف را نه کز ان	که جیب و کمر راست با صد افتاد
هر زمان دل را در کراهی بود	آن نه از وی بیک از جان بود
بر دلی کان در تخریب خدایت	که می شود پوشیده از جیب و رایت
دل نباشد تن چو دانه لفت و ک	دل نباشد تن چو دانه جیب و رایت
جسم است که توده الی همچون د	همه بر عرش و افلاک این شایع
گشت مشکو از زجاج جانی	که می در دوزخ و آن که طبع
برین مشال شمع خواهد بایگام	یک ترسم تا مغرور و موحام
در بیان انگ از دل و دل زنی بسیار است	که صاحب دلی صغیر است
قابلی و اگر نه داری در قتل دولت دلداری در آری تا بی عالم	
دل رسی قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان لعلیه الی الی	
حق میگوید نظر مان بر دل است	حیثیت هر صورت که آن آب گشت
تو همگی می مراد دل تر است	دل فراز خوش باشد نه بیست
در کل تیره یقین هم آب است	کلیه از ان آب نشا میا است
ز آنکه کز آب است مغلوب گشت	بیر دل خود را کلو کین هم است
آن دلی که را سنا نهاد بر تر است	بدر دل با ال یا مغرور است
با گشت از کس و صافی شده	در زوئی آمده وانی شده

مستثنی



ترک کن کرد و سوی کعبه آید	رسته اند زندان کنج بگریخته
آب و محبت من کن باز دست بین	بجو رحمت خدا بسکن بار و طین
بجو که به من ترا درخو شکم	کیست بی لای که من آب تو شکم
لافت تو خودم سپید ارد ترا	ترک آن پند اگر کن در ما در
سر کشیدی تو که من صاحبم	حاجت غیری ندارم و مسلم
انگیزان که آب در کنج کشیده	که من آب و چرا جویم به د
دل تو این آلوده را چند بشستی	لاجرم دل زایل دل برداشتی
خود را و داری که آن دل باشد	که مرد و عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عجب دلت	سر خوشی آن خوش از دل حاصل
بر باد دل چهره عالم عرض	سایه دل چون بود دل را عرض
غیت دل که عاشق عالمست و	باز بون این کنج و آب سب
دل نباشد غیر آن درای بود	دل نظر که خدا و انچه و کوه
نه دل از دهن هزاران غاص و	دل کی باشد که امت آن کلام
باز این دلمه جزوی چون نیست	باز صاحب دلی کوه نیست
درین دلمه با سهل دل را بگو	تا شود آن ریزه چون کوهی اند
تو دلمه در دلمه انداختی	جست و جوی ای دل که انداختی
دل که که مضطرب این جفت است	اندرو آید شود اینجا نمان
صاحب دلمه ششش رو بود	حق به در ششش جفت نظر بود
هر که اندر ششش جفت دارد	کلمه ششش واسطه دل حق نظر

گر کنده از برای او گشته	در قبول افتد محو باشد سزد
صد جال نریا ری ای غنی	حق بگوید دل بی را ای محنی
کز تو را صفت دل من دانم	در ز تو معروض بود او اضم
نکرم در تو دران دل بسکرم	تغذ او را آوری جان بر درم
باز او جنت من چه جنت	زیر پای ما دران باشد جنت
مرد و بابا و اصل خلق اوست	ای تنگ آنگو به اند دل زب
من زاصل دل کنم در تو نظر	نه نقش سجده و و اثار زر
گفت لایقظر الی الله بیکم	غایت خود او القلب فی تم بیکم
تو که بختی یک دل آوردم به تو	کو بهیت پرست ازین دل شد کو
آن دلی آورد که قطب عالم است	جان جان جان جان آدم است
صاحب دل هر که بجان نه	جنه شد که کند سلطان نه
دل عظمت اندر یک شد مجود	زرمی افتد از احسان مجود
از سلام حق سلامت نشان	بیکند بر این عالم اختیار
سر کرا و امن در دست و بعد	آن شمار دل بران کسیر
دامن تو آن نیازست و بعد	وین من در دامن آن کسیر
تا زرد دامن زان سنگها	تا به این غم زان سنگها
سکسکه کردی تو دامن ازینجا	هم ز سنگ سیم زرجان کوه کا
آن خیال سیم و زرجان زینجا	دامن صفت درید و غم فرو
ای در دیش دل این جال دوست	هر آینه که صاف باشد تارو



در جهان و این تیر و میج چیز را نشاید و هیچ کار را بدین روشنی

آینه دل صاف با دیدن درو	و آینه صحت صورت زشت از گوشت
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقش باطنی بر چهره از آفتاب
صورت بی صورتی چون چرخ و سیب	ز آینه بی آفتاب صورتی را چسب
که چنان صورت نکند و در خاک	نه برش و نه کشت و نه در خاک
ز آنکه در دست و دست و دست	آینه دل خود نباشد این چنین
این حکایت کرد آن ختم در پل	از ملک لایزاله لم یزل
که نگفتم در افلاک و خلا	در عقل و در نفس پس با خلا
در دل مومن نگفتم چه صفت	پیش از چهره بی چهره و بی زکیف
تا به لای آن دل فروخت	یا به از من با و شاه میبخت
بیا چنین آینه از خوبی من	بر ستایه زمین و نه زمین
رو زن دل گر کشد دست از صفا	میرسد بی واسطه نور خدا
دو زخمت آن خاک کنایه رو	اصل دین ای منده روزن کرد
تیشه هر چه که زدن بیا	تیشه زن در گردن روزن جا

**مستطیل** درین معنی که همیشه آفتاب جهان تاب آن جا

بی زوال از سپهر و در درجاست تزلزلات طالع	اما خانه که روزن ندارد از پر تو شمع آن جوان موم میباید
نور روی یوسف وقت حبه	می قناد از روزن اندر حضور
بهر کفایتی درون خانه در	یوسف این سوسیران و کدر

ز آنکه بر دیوار دیدن آن شمع	فهم کردندی پس صاحب بقاء
خانه را کشت و بخت آن طرف	دار و از سیران آن یوسف نرف
چین و بر چسبی یوسف با کشت	و ز شمعش فرجه آغاز کن
عشق روزی آن در چرخ کشت	که چنان دست سینه روشنست
خانه آن دل که باشد بی صفا	از شمع آفتاب کبریا
شک و تاریکیست چون چرخ	چرخ از ذوق سلطان و دو
را که کن اندر در و نه پیش را	دو رکن او را که غیر اندیش را
بهر حش روی عشق و کشت	این دست است ای جان به
چون شدی تو با یار و زیاده	که را نه روح را از پی پسی

**نیم** در میان معرفت روح انسانی و مراد از او

لطیف انسانی است آن چه هر ی با شمع و از ماده و روح  
 حیوانی که آن بخار است لطیف منزه که در قلب که قلوب حیات  
 وحس و حرکت و این روح انسانی که گفتیم نشاء الیت  
 از عالم ملکوت و چون تحقیق در کمری هر چیزی را زده  
 خاصه که فانیست بروی از برش و او را حیاتیت خاصه  
 که ظاهر میشود در وی آن حیات و توابع او از علم و قدرت  
 و ارادت و غیره با کسب مزاج آن چه پس از مزاج او از  
 اعتدال بعد افتاده باشد چون جامه و معدن خاصیت حیات  
 و از مشرب در وی تحقیق و اگر مزاجش قریب به اعتدال باشد



جان من ظاهر شود در جمیع احوال حیات یا اگر شش و درین حیات  
 جان نباشد چه جنبه در آن است  
 جان ما از جان حیوان بیشتر  
 هر که از فرزندان خدایش فرستاده  
 پس از آن از جان ما جان پاک  
 که منزه شد از هر چه شریک  
 و از ملک جان خداوندان دل  
 با شد از فرزندان تو بخیر را بسل  
 قیمت همین و کیست از دست  
 همان که کشته تو از جان بود  
 ایچا که بر تو جان تر نیست  
 جان جان چون واکش پاره  
 چون تو ندی را جان خود بده  
 که بی جان زنده بری تو کن  
 جان چه باشد با خراج غیر و شکر  
 چون سرو و ماهیت جان بجز  
 روح را تا شکر آتش می بود  
 آفتاب جان جای دل الیه  
 خود جهان جان سر را که نیست  
 چون خبر با هست بدون زمین  
 باشد این جانها درین میدان  
**مستند** از برای روح که بدهد بهیچ و افضل و نیت  
 و خارج نیز بشک متعلق است به این رای حکایت **مستند**

مستند  
 مستند

درمیان غیب مرغی می برد  
 سایه او بر شش میسزده  
 جسم سایه سایه است  
 جسم کی از خون بایه دست  
 هر و خفته روح او چون افتاد  
 در ملک ایمان و متن در حاکم  
 جان همان از خدا جان من  
 تن قلب میسزده زیر خفا  
 روح چون من امر بکی محلی  
 هر شای که بگویم منتفیت  
 زبیر و بالا پیش بر دست  
 پی جبهه ذات جان روشت  
 که تو خود را پیش و پس واری گاه  
 است اجسی و محسوس ز جان  
 آنکه تو جان خائیش کی جان  
 جان کشته سنی پیش مردان بود  
 غیر آن جان که دار و کاه و حسنه  
 جان دیگر است با جسم شکر  
 در میان سرق میان روح حیوان و روح انسان که یکی  
 سرمایه بقاست و یکی چای من **مستند**  
 شب هر خانه چراغی می نمند  
 آن چراغ این تن بود و نور جان  
 آن چراغ شش فیتل این چراغ  
 آن چراغ شش فیتل این چراغ  
 با خود و خواب نیز میسزده  
 با خود و خواب نیز میسزده  
 بی فیتل و روشن شود و با  
 بی فیتل و روشن شود و با  
 زانکه نور خلی کش مرگ است  
 زانکه پیش نور و روشن شد  
 جودهای بشیر هم بی بقاست  
 زانکه پیش نور و روشن شد  
 نور جیس جان با پادین ما  
 فیت کللی فانی و لا چون کیا



جان حیوانی بود حیوانی از خدا	جان انسانی نیست زنده از خدا
آنکه او حیوان است از فیض الهی	هم بهر دوایر یک و دیگری
که بهر این چراغ و علی شود	خانه اسماء مظهر کشف شود
نور آن خانه چون این اسم است	بهر چراغ حس مرغانه جدا
این مثل جان حیوانی بود	نه مثالی جان ربانی بود
از آنست و بی شبه چون ماه	بهر هر روزی نورانی تمام
نور آن صفا را تو یک سخن	که خانه نور این بی آن در
تا بود خورشید بامان بر افق	مست در مرغانه نور او متق
یا چون خورشید جان افق شود	نور حیدر جان را تا نیل شود
جان حد نورست و تن رنگست	رنگد و یو یکدگر و دیگر زان کوه
رنگد و گشته و لیکن جان پاک	خارج از رنگست و از ارکان خاک
از خیز جان چه در نور و حست	مین باشد ای جان از تن مردود
چون زده توان این من جنت را	نه شش را نه و نه صفت را
قیمت کاش که در هر سخن کوه	جست بی وجهی شکوه از هر کوه
ای در پیش قفس تن مرغان ریاض علمی راز نهانی ملک	
بجای تن برسان که او را عزت آید و نقیب نام کرده اند <b>شبه</b>	
این تن پر فکرست معلوم پس	صد هزار ازاده را کرده کرد
همه صاحب نفس کوه تن پرورد	بر در کس نفس حق حقیقی بود
کین عدد و آن خود و دو شست	خود خود و دشمن او اینست

که جاده برده کشتن ما درست	کیک از صد دشت و دشت
چه ستوان خود را از آب حیا	تا نیکی زمین تن خاکی بخت
زیر بدن اندر عدلی ای بی	مهر دشت بسته با حسن دگر
روح با زست و طایع زلفها	دارد از زلفان و دندان و
مرکز با صند خود بکشد	آن عقد بست را چو مرکب کشته
ای شکم آنکه خدا اگر دست تن	به آن کار زده ای او شده
مغز بر میوه بهشت از پویش	پرست دامن تن را و مغز او
مغز نغزی دارد و آخر آدمی	کیدی آنرا طلب کرد آدمی
نیز شش سان از ده دانه غنچه	خزده و بی بی بچسته و جنبه
جان شود و از ده جان جان را	یا پیشش نه فرزند کس
جان اول مظهر درگاهش	جان جان خود مظهر الله
جان اول اشارت بر روح اعظم که عقل اول و قلم اعلی	
و او را روح محمدی و نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم	
نیز گویند و او را روح اول و روح اقدم و روح اوحد	
خوانند و او را روح حقیقی و الهی و معنوی و فرشی و ملک	
و الهی و ملک و حیوانات این روح و افراد او مین و زبان	
محمدی صلی الله علیه و آله درین حال میگوید	
روحی لمار و روح و کهار	حس فی الکون من فیض طیبی
آن ملک که جو عقل و جان بدنه	جان دهانه که جسم آن شده

ششسان و دو دانه که گفته اند  
 جان روح و شش و تن و شش و تن

ای درویش



از سعادت چون بران جان	بجز آن روح نفاذ شده
از ملک بالا ترا جاست کس	انکه مرعش خود را در بعض
مرغ کو اندر قفس نه امیت	ی بگوید پس اربیت
روح جانی که قفسه بکشد	انبیا نشان روبرو شایسته اند
بس بزرگان این گفته اند که	چشم بکشان عین جان افاده
نقش ن و قورش و فغش	جل جان مطلق اند بی نشان
این نشان جان مردان خدا	جان حیوان ازین معنی جدا
جان بی معنی درین تن بی فضا	مست چون شمشیر چون در غلا
تا خلاص اندر بود و باقیمت است	چون بیرون شد سوختن را است
تیغ جوین را میر و کارزار	میگر اول تا نگر دو کارزار
در بود و جوین بر و دیگر طلب	در بود و الا پس پیش آبا و اجداد
تیغ در فرات و خا و اوست	دیدن ایشان شکار گیمیت

ای درویش و اینی که بدن صند روست اما این گفت را  
تیر بدان که قدرت این مرغ شریف را درین قفس  
گشفت بند کرده بجهت حکمتی جنبه که بعضی گفتنی است  
و بعضی دانستنی و این تن البت مردوح را در کت  
کمالی که بی آن آلت این کار از دنیا دید و نشاید و حجت  
سیدالابرار و سیدالخوا را میر تقی سم الا نوا سلامه  
علیه ایضا فرموده است **پست** مصلحت بود این که تمام بر تحصیل

روح بی قالب نماند کار کرد	قالب چنان فزوده بود که
حکمت این خدا را با هم نیست	این قصاب این کردار را کرد
قالب پد او آن جان نهان	راست شد زمین بر داسباب
خاک را بر سپردی سپر شکسته	آب را بر سپردی در شکسته
که تو میخواستی که سر را بشکنی	آب را خاک را بر هم زلانی
چون شکستی سر و آتش اصل	خاک حوی خاک آید نه فصل
حکمتی که بود حق را از دواج	گشت حاصل از ناز و از لجاج
باشه انکه از دو اجابت و کرم	لا سمع اذن و لا عین بصر
اصطفا انکست جان را و دین	تا بکلی منبسان بود در دنیا
بحر علی در غی منبسان شده	در سر که تن عالمی منبسان شده
جان بی کیمی شده و چه کیمیت	انقا پی حیر عقده امیت حیف
این همه برتر قیما می روح	تا رت خوش خوش بشود از نفع
مرد اول به خواب و بخت	آخر الا مرا ز ملک با لارست
آتش کمال را من فی جبهه	او قدم پیش است بیرون تنی
و ایامش پند است اول بر اخیر	میرسانه شغلها او تا شبیر
که بر آتش نیز هم جمالی است	نه روح است و نه از روحانی
چشم را بنود از ان جزیره	چشم پیش کجایان چون قطره

نکات از جادو جان افاده اند چنانکه در هر دو معنی معانی را  
درین صدد است با زمینیه چنانچه فرموده است **مشهور**



چون روح جان جسم چنان شود	جسم از جان روح ز افزون شود
جان تا آسمان چنان گشت	حد جسمت که در کج و پریشان گشت
روح را اندر صفو در نیم کام	تا بعد از دو عمر قوت ای تمام
نور در حشر تا جان آسمان	دور در سکنت چرخستان
جسم بی این نور بود چو چرا	نور بی این جسم می چید کجا
پیش رو روح انسانی به من	بارگاه روح حیوانیت این
تا لب دریای جان جبرئیل	بگذر از انان دم از قال قیل
چو شوی از نیم تو را پس خیزد	بعد از انان جان اهل لب کرد

**سیاحت هشتم** در بیان تصوف و صفت فقره که آنکه تصوف  
 قراست بحق و زارت از خلق و چون سالک برین صفت  
 متبحر شود میرا و فقر رسد و فقر از اصول مقامات و در  
 ترک دنیا و مایه است و در نهایت قناعت و در عین اعت  
 جمع و فقیر آید که گویند که هیچ ندارد یعنی از پس هر چه بگذراند  
 باشد تا بهر رسیده و الله لا یصل الی الکمل الا من انقطع  
 عن الکمل و صوفی آنرا خوانند که صفای دل حاصل دارد و او این  
 باشد و نه در عالم پس از او را و بدین جهت که پادشاهان  
 صوفیان را در پیش روی خود جای دست چنانچه میفرمایند **میشود**  
 پادشاه از چنان عادت بود  
 دست چنانچه پهلوانان آ

دشمن و اهل قلم بر دست راست	ز آنکه علم و خط و ثبت آن دست
صوفیان را پیش رو موضع دست	کافیست حاجت ز امانت بند
سینه صیقل زده و در ذکر لیس	تا به پیرانیت دل نقش ذکر
آنکه او بی نقش سواد سینه شد	نقشهای غیب را آینه شد
دست صوفی آنکه دارد این صفا	در فرج امانت و مستکام بنا
مال تصوف قال جان الفرج	فی الخفا و عذایان الترح
صوفیان صفایان نور خود	تا بی امانت و بهر خاک کند
چنانکه یک از قدم باز آمدند	همچو نور خود برین فقر لبند
دیر یا به آرزو در روزگار	زان سبب صوفی بهر دنیا خوار
چرا که آن صوفی کر لطف حق	بهر خود در حاجت از خاک و قفا
از هزاران آنکه از زمین منسبت	باقیان در سایه او میزیند
مایه خاکی بود در پیشان	نقشهای یکسان از خردمان
مرغ خانه است او بهر مرغ	لوت نواشته او متوش ازده
عاشق محنت او بهر نوال	نیت جانشر عاشق حسن حال
فقر لغو دارد او نه فقر حق	پیش نقش مدد کم ز طبق

در پیش حقیقی کیست که محتاج بکس نباشد بغیر و اگر چه  
 مرد و خلق باشد و صورت مقبول حق باشد در حق  
 و اگر چه در قافله از همه پس و سپس رود و اما زود  
 از همه بمنزل رسیده **میشود**



سوی درویشان بیکر است	سوی درویشی واری نعمت
روزی دانه خاص از دوا	ز آنکه درویشان واری کمال
از حد برده درویشان سبق	مست درویشی هم بالاسی طبع
برک پی برکی نشان طوطی است	جنگای خلق هر خوبی است
دام راحت دایمی را حقیقت	خشمای خلق سیرا شیت
زردی ز سرخ روی صفت	برک پی برکی نشان عاقبت
او بصورت پس یعنی پیش	مر که کمال تر بود او حسد
پیش حق مطلبه بجهت	پیش خفا نوار و زار و رخت
که کله واکر دو خانه رود	را حیدر گفت و رجوع ایوان
پیش آن بزرگ پیش است	چو کله بزرگ وید از رود
فرا دادند بخیزد تنگ	از کرا فک شد نایم قوم
از حج را معیت پنهان توج	پاکست میر و نه این قوم
وقت واکشن تو پیش است	پیر و پیش ازین سرک
بر شجرا بق بود میوه طبع	آخرون ال باقی با شای
ای درویش طبع از فقر نیستی می رسید و از آن جزیت که کمال	
او درین صفات است چنانچه آن من و کج از ملازمت سلطان	
می رسید و از آن خفق که شرف او از دست و ازین فقر	
ظاهر می خواهی راست آنرا در مغفولیت عفت من عوف	
چون علاج درد تو آن نیست	از فساد نیست این پر میریت

دانه

بسی

دانه

آنچه گفتیم از غلطه ای حسد	هم برین بشود تو از عطا
رحمت است عاقلانه است	و کشت محمد و عاری سفت
کز خدای سب پیش آن تمام	در غیبت او فدا و شکی عالم
پس خلیفه اش کرد و بر تخت نش	بر سپید بیک پیش فرزند خاند
و او بگریه اشک میرانه میسوزد	گفت شد او را گری فرزند روزه
از جگر کوی دولت شده کوا	فوق عالمی تیرین شریک
تو برین تخت و وزیران سپا	پیش نفس نصف چون بزم ماه
گفت که که گریام زانست زار	که مرا در دران شهر و دیار
از تو ام تهدید کردی هر زمان	پنهان در دست محمد و از سلا
پس در مرا درم را در جواب	جنگ کردی که جنت دعدا
می نیای مسیح نغزنی دگر	ز اینجین نغزین ملک سخت تر
من نگفتم هر دو چیز کشتی	در و لا فادی مرا هم دخی
تا جود و خیرت محمد و عجب	که مثل کشت در وید و کرب
من می لرزه می اند چم تو	خاف از اکر ام و از تعظیم تو
ما در کم کویا پسند این زنا	مر مرا بخت ای شاه جهان
فخر آن محمد دست ای بی سعت	طبع از و ایم می ترسند
کردانی رحم این محمد داد	خوشش کوی عاقبت محمد داد
فخر آن محمد دست ای چم دل	کم شود زمین در طبع مطلق
چون شکار فقر کردی تو تعیین	چو کوه کوه اسکا ری یوم



نمت العین الشی فی عین **ثالث** در لوا مع  
انوار حقیقت و قرأت کلمات این عین بکثرت نصارت  
باین قلوب عارف در سه مترجران می نماید و این  
ماجرای نصرت از شوائب چون **جسد اعین** **یثرب**  
**عباد** **دایه** **نفر** و **تغیر اندر اول** در بیان عشق که بقوت  
حیا ذی او از قیاسی توان رست و در برجی فقر  
نیستی غوطه توان و از **نجا کفنه** اند که مر جزی کرم است و را  
قبول است **یا** از راه معنی و کل و حبه مومو لیکم عشق  
پی روی را که او مای قیاس است هرگاه که عاشق روی  
بطرفی آورد و عشق که بیان جانش گرفت باز برادر محبت  
و شمش از همه دوزد و **وجب** پذیرد و غرضش **شعشع**  
**نار** **الله** **الموقدة** **التي** **تطلع** **على** **الایة** **سوز** و این همه  
انوار که مشایخ در می آید و این همه اسپر که استماع  
می افتد اثر عشقت و زیبا کفنه است **پست**  
که عشق نبودی و غم عشق **نیت** **جذین** سخن نوز که گفتی که **دی**  
و بیان شد از اوصاف عشق که قیام در قانی سلوک حقانی

2/11/19

ما از راه صورت

آذوقه

مرحبا ای عشق خوش سودای  
ای دای خوشت و ناموس  
چشم خاک از خفق برادر کش  
عشق جان طور آمد عاشقا  
باغ پسر عشق کو پی منت  
عشق رازان سر و حالت بر  
یاد و عالم عشق را پیک کی است  
سخت بیناست و سپه اش  
غیر مفاد و وقت کیش او  
مطرب عشق این زنده وقت  
بیر جریسته عشق در ایام

والله اعلم



عشق از اول چراختی بود	تا که یزد هر که بیرون بود
عشق آن شعلات که چون بزم	سرجه بر معشوق باقی بخت
آتش لا و قفس فریج براند	در کمر که بعد لا و بگر جان
ماند لاله و باقی جگر رفت	شد و با شای عشق شرک سوز
خود و همه و اولین و آخرین	شرک جز از دیده او چو مین
ترس موی نیست اندر پیش عشق	همه و با نه اندر کیش عشق
کی رسد این خایان در کرد	کاسه ترا پست سازد و در عشق
پر عشق است در پیش معنی	دستگیره سزاران نامید
پوزنده و سو و عشق است و	ورنه کی و سو اس را بست
عشق بر بحث را ای جان و	او ز گفت و گو شود فریاد
حیرت آید ز عشق آن لطیف را	زهره نبود که آن جبر
در کعبه عشق و گفت و شنید	عشق در یاقوت تهر نشاید
قطره ای بر آنتوان نهد	مفت در یاقوت آن بخت
عشق جو شده بگر رانند و	عشق سایه کوه را مانند و
عشق بشکافد کله را و	عشق لرزاند زمین را از کوه
با محبت بود عشق که بخت	هر عشق او را خدایا گفت
مستی عشق چون او بود و	بهر او را زانیا تخصیص کرد
که نبود بر عشق پاک را	کی وجودی دادی افلاک را
منه بان افزاشتم چرخ سنی	سایه عشق را نهی سپنه

خاک را من تو که در کم کسری	تا ز دل عاشقان بوی بری
خاک را و اویم پسری و نوی	تا ز تنه بد نصیب اگر شوی
با تو که بیا ای جبال اسبیت	وصف حال عاشقان اندر تنه
دهر کرد و نماز موج عشق و	که نبود ی عشق بفری جان
کی جادی خوشی در نبات	کی خدای بود کشتی در نبات

اشارتت بیان معنی که حکیمان میگویند که هر متوقی را  
 به چارست از میل مقدم بر آن حرکت که باعث و سبب  
 آن حرکت شود و او را بجای معین مخصوص کرده اند و آن میل  
 طبیعی ذاتی که حبس بغلبه قاهری قوی ساکن نگردد و اثر  
 عشق است که سرایت کرده **پست** طایع جگرش کار  
 نه امند حکیمان آن کشتش را عشق خوانند اما نزد  
 محققان غیر از حرکات اربعه کی و کیفی و اینی و وضعی  
 میل حرکت دیگرست از مبدای او زمینش تا منتهای عالم  
 و آن ثوران پسر و جودی و اقصای ذاتیست که بر اعیان  
 موجود است بغلبه امیل او از قوت بغیر آمده اند  
 و در مرتبه فاجیت آن اعرف تعلق الی الخلق لا غیر  
 برین معنی که **است** **مستحب**

که زینت عالمی احوال عشق	کم کرده و پستی که ن عشق
حسن پست راه الی خوان ندید	از دل بغیر سبک شد تا پست



در حصا رحمت موسی چون شمع	چشم غریبه فتنه و اشتیاق
بیکار می کشی خفا ن غرق عشق	از دایمی گشت کوفتی عشق
از دایمی ناله و دل ربا	عقل چون کوه او را کسب
عقل بر عطار کاشیده از د	طلسم را بر بخت انداخته جو
رو کریم جو بر نیای ناله	کم کم حقا که گفتوا احد
عشق را پادشاه است و هر کس	از دایمی عشق را تحت الزام
شرح عشق از من گویم بر دلم	صد قیامت بگذرد و آن تمام
ز آنکه تا هیچ قیامت را حد	حد کی اینجا که وصف اید
هر چه گویم عشق را شرح جان	چون عشق ایم قبل چشم از آن
کس بر تغییر زبان روشن نیست	کیب عشق بی زبان روشن نیست
خود قلم اندر نوشتن می شتابد	چون عشق آمد ز میبست می شکست
عشق را در بخش خود نیست	عمرش در ده کی دایم نیست
عقل در شرحش جو در بخت	شرح و عشق و عشق هم عشق
آفتاب آمد دلیل آفتاب	که نیست بیدار روی رومنا

**در حصا دوم در صفت عشق و احوال او را بیان**

بی غرض نبود بیکر بخش در جهان	غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کوه آن عشق جزو	ماند از کل هر گشت عشق جزو
هر چه گوید مرد عاشق و عشق	از دایمی عشق و در کوی عشق
که گویم فتنه فتنه آید همه	بوی فتنه آید از آن خوش شده

کجاست

در کوی

در کوی که گفت آید بوی برین	آید از کف شکست عشق بی عین
عاشق پیدا است از زاری دل	غیبت چای چای چای چای دل
علت عاشق ز علتنا حد است	عشق اصطلاح را بر سر حد است
عاشق که زین سپهر و کران	عاقبت ما را بدان شهر است
عاشقا را کار نبوده با وجود	عاشقا را هست کی سپهر آید
باله و کرد عالم می پرند	دست که کو را زمین می پرند
عاشقان اندر عدم جنبه زده	چون عدم یک یک نفیس واحد
عاشقا را نشاندن و غم است	دست مرد و ابرو خدمت تمام
غیر معشوق را تا شایع بود	عشق نبود مرز و سوی بود
هر که اندر عشق آید زنده کی	کوه باشد پیش او جریب کی

**حکایت** محبت عاشق که نزال دینا و معنی آخرت

بر او عرض کردند بنظر قبول هیچ کدام التفات نداشتند و در

عاشق از روی نیاز با معشوق می گفت **مصلحت**

من فارغ شدم از هر دو مرا عشق تو پس **مشتوی**

پیش شیخی عرض کرد و در حق	کعبه ای خاک نامعنی طبع
شیخ گفتا خالت من عاشق	که بگویم عشق تو من عاشق
مشت حبست که در آورم نظر	و در کف خدمت من از خون سفر
نه منی با شمع سلامت جوی من	ز آنکه این برده بود و خطه بدن
عاشق که عشق بی زبان خود است	صد بدن پیشش نیر و برکت



عاشق عشق خدا و انگه مرد	چرخش مودت من و انگه دزد
عاشق آن لبی که کور و کلبه	ملک عالم پیش او یکدزد بود
پیش او یکان شده به خاک در	نزد او است که بند جان را خط
بیر و کرک و دوازده واقعت شد	همچو پیش آن کرد او جمع آمد
کین شده است از نوبی و بیگانه	بر عشق و شمع و شمعش نه رنگ
لحم عاشق را نیا رود خورد و د	عشق مهر و دشت پیش نیک بود
و خورد آن زمره خود یکدشت	لحم عاشق زهر کرد و در کشت
هر چه بر عشقت شد که در عشق	و جهان یکد از پیش نول عشق
عشق در دام آورد و صیاد	عشق ساز و بند و بر آواز او را
بنده آزادی طبع دارد زنده	عشق آزادی نخواست از او را
بنده و ایم خلعت و اسرار است	خلعت عاشق همه دیدار او
تا تو باشی در حجاب لبش	سر سری در عاشقان کمرنگ
زیر کلاه کن پیش من بیدار	عاشقان را تو بچشم عشق بین
تا به بر سپس می نازد و بیا	عاشقان پیران تر از ناز و بوا
عاشقان در سبیل تنه افتاده	بر قضا می عشق دل بنهار و نه
همچو پیک آبسیا اندر بار	روز و شب گردان و ناله و نوا
برج ای عاشق برادر و نظار	با کس آب و تشنه و انگه و خوا
<b>حکایت آن عاشق بی درد که بسبب خواب خلعت از</b>	
<b>دولت وصال محسوس و ممانده مشغول</b>	

عاشق بود دست در ایام پیش	با سان عهد اندر عهد خویش
سالمه در بند و وصل ماه خود	شاهات و مات شامش خود
عاقبت چو بنده یا بنده بود	که فرج از صبر زانیند بود
گفت روزی با او که مشای	که به چشم از پی تو لوبیا
در قفاز و نشتین تو نیش	تا بیا به خمش بن بی طلب
مرد و بان کرد و نماند خوش	که پدید آمد مهرش از زیر کرد
شب در آن بجز نشت آن	بر امید و عده آن یار غار
بعد نصف الفیل آمد یار او	صادق الوعدانه و دلدار او
عاشق افتاده را نخواست و ب	انه کی از آستین او در
کرد و کانی جبهش از دست	که تو طغی کرد و این بی باز
چون سحر از خواب عاشق ب	آستین و کرد و کانه را به
گفت شاه و محمّد و صفی	آنچه از ما بر سپاسم ز دست
ای دل خجاسب ما زین المیتم	چون بر سپس با هم یکمیریم
ای بیست خواب جان از جا	سخت دل یار که در عالم تو
عشق گذارد و بهاشق خواب	که تو در عشق از خود در گذر
عشق چون در سینه منزل کرد	جان انگار از مستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند	سرگون از چرخ و چرخان کند
عشق و ناموس پس ای برادر است	بر درنا محسوس ای عاشق مایه
عشق مستی است مستی طلب	در پی هم این و آن چون روز و



روز و روزی عاشق بزم	دل خود دل سوزی عاشق جوی
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذر همیشه و امانت
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میان شان فارغ و سوز و غم

**در شرح ایسیوم** در بیان آستینای شعلات عشق و فانی شدن  
عاشق در غلبلات **و همیشه** ای حیات عاشقان در درون

ما را به خون سبزه را نیستیم	جان جانب ما بخت نیستیم
عرق عشق که غرق است اندر	عشقهای اولین و آخرین
عرق حق خاگرد که است عرق تو	همه موج کعبه جان زیر پای تو
جمله معشوقست عاشق پرده	زنده معشوقست و عاشق مرده
چون باشد عشق را پر وای او	او هم مرغی ماند بی پروای او
وقت آن آمد که من عریانم	جسم که از سر سراجان بوم
ای عددی که شدم اندر شب با	که دریم پرده مستم و حیا
میگردد که میگرد و میفشار	ساخته کرد و دل عشق استوار
تا آنکه گرم کی بشکند و درش	ای دل من خاندان و منزهش
خانه سوز و راهی سوزی بود	کیت کسرت کبودی لایحه
خوش بود ز این خانه را می میر	خانه عاشق چنین اولیست
بعد ازین این سوز را قبل کنم	ز آنکه من شمع بسوزش بدم
عشق قیامت و من معشوق عشق	چون شکر بنشینم شدم از عشق
چون دلم خورده از حلای او	چشم روش کشته و پناهی او

در بیان ایسیوم

بردم ز دیر و سودا نیم کرد	عاشق شکر و مسکه خانم کرد
برک کاهم پیش تو ای ست	من چه دایم که با خواهم نهاد
عاشقی و توبه با امکان صبر	این محلی باشد این جان بر لب
توبه کردم عشق همچون ازده	توبه و صفت خلق و آن صفت خدا
ختم خود بی ختم در وقت تو شفا	خوی دارد و میبدم خیر و کشتی
این بود آن خط کو خسته شد	من چه گویم چه که خشم بود
یکه مرغ جان فدای شیدا	کشت کش این عشق و این شیرا
کشتش باز هزاران زندگی	سلطنتا مرده این بندگی
دین من از عشق زنده بود	زندگی زمین جان و سرنگ نیست
جبه در وقتش کشته مرا	سر بهر تا عشق سرخشد مرا
تبع مست از جان عاشق کز آن	ز آنکه سیف افتاد تا اندر توب
چون خوارتن بشد ما هم ثابت	ما جان من حوای صامت
عرا بر طبل عشق آن صغیر	آن فی مونی حیه و میبیم

**در شرح ایسیوم** در دین مست عشق می زنی و غافل از آن عشق  
حقیقی و آنکه اشغال عیوب می زنی اقرار باشد عقیدت کامل  
و بی تکلف جمال الهی را مرتبه اطلاق ثابست و مرتبه اصالت  
بست حسن ذری و واقع کاتیل **در شرح** و مریخ باطلال الجال  
ولا تقرب بتقید و میلا از حرف ریشه و شکل مریخ چسب من جان  
معامله بل حسن کن مریخ و او هم حضرت مولوی مد پس

مرده

تقید



در بعضی اشعار بدین اسرار استغنا میکند آنجا که میگوید **تغف**  
 زخمی عشق تو خندان بس بود / بر تشنگان ره عشق کرده سنگینی  
 خوش سعادت آن تشنگان که بودی / با صحت خود آب نوش و مصفا  
 سبوی هم در تبار اینک بکشند / خورند آب حیات تر از باله  
 و اگر چه در باسیت حال تو جو بچسب مجازی که قطره حال حقیقی  
 جان تواند بود دخی از قایده نیست چه آن عشق جو هم را  
 بیک غم باز آرد و از یک غم باز آمدن آسان باشد و در آنکه  
 در غمت و جفا و درد و بلا که از لوازم عشق است خود پیر شود و حکیم  
 محمد الدین پسندانی رحمه الله علیه برای توضیح این معنی در  
 صورت دو بیت روشن فرموده است **ایات**  

خازین طفل خدیش را سپید	تیغ چه بین از آن دست است
تمام آن طفل مرد که رشود	تیغ چه پیش از آن طفل رشود

 اما در نهایت کار با وجود آفتاب عالم تاب اشتغال چراغ  
 زینا نیاید و در وقت مشایخ اشتغال بجانب خود خوب  
 تمام پس کار یکبار از آن سپید بازان عشق باشد و چه  
 نمودن معشوق از لی ابدی که پس او را زوال و انقطاع  
 نباشد و ترک پس متعارف و حال با پدیدار بی احتیاج  
 گرفتن چنانچه میفرماید پس ستره العریض **مستش**  
 عشق آن زنده که زین کوایست / و در شراب جان نراست **صفت**

عشق آن بزمین که جبر انبیا  
 و اگر عشق مردگان پادیه نیست  
 عشق زنده در روان و در جگر  
 سر چه عشق خدای آسین است  
 چیست جان کنده سوی مرگ  
 عشقانی که بی ریکی بود  
 مین را بکشتنای صورتی  
 آنچه معشوق صورت نیست  
 آنچه بصورت تو عاشق گشته  
 صورتش بر جاست این تیرگی  
 پر تو خورشید بر دیوار افت  
 هر کس دل جندی ای سلیم  
 چون زنده دست خونی در شرب  
 چون کشته بود همچون دیو شد  
 شادی که عشق او عالم گریست  
 جز من آنکه زیور عاریست  
 و استایم آنکه ما دانه یقین  
 باز میکردم چون است را  
 پر تو خورشید زانجا بکشد  
 یافست از عشق او که رویا  
 زانکه مرد و سوی آید و نیست  
 مردی باشد و غنچه آرد تر  
 که گنجه خواریت آن جا کند  
 دست در آب حیوان تا زدن  
 عشق خود عاقبت تنگی بود  
 تو چرا و آب است در صورتی  
 خواه عشق این جهان خواهان  
 چون بیرون شد جان چرا پس  
 عاشقا و احو که معشوق کوکبت  
 تا بشن عاریتی دیوار یافت  
 و اطلب اصلی که او ما مقیم  
 در به چون شد تا به تو خورشید  
 کان ملاحظ اندر و عاریت  
 عالمش میبازد از خود جرم چیست  
 کرد و دعوی کین خلق ملک نیست  
 خوش آن است تو بمان چرخ  
 نوز آن خورشید از آن دیوار  
 ماند و دیوار را یک و سپاه

باشد



عشق

عشق بر غیر او باشد مجاز	حسن و آن وصف خدای بی نیاز
ظاهرش نور از درون دود	ز آنکه آن حسن ز زانده دود
بغیر عشق مجازی از زبان	چون رود نور شود پیدا و ظاهر
جسم نماند که در سو او بود	چون رود آن حسن سوی صورت
نارود و پاکش ز دیوار	نور را جمع شود و هم سوئی
کرد آن دیواری بود دیوار	بس بماند آب و گل بی آن کنار
باز داشت آن زربک آن خود	قلب را که زرد و می و غیبت
ز کسب رو بماند عاشقش	بر سبب رو بماند دود و دوش
لاجرم مرده و باشد پشتر	عشق بماند آن بود بر کان زده
مرحبا ای کان ز لاشه کبک	ز آنکه کان ز دردی بود کبک
دارد در آن کان لاشه کبک	مرکه قلبی را که است انبار کبک
مانده مایه رفت زان که آب	عاشق و معشوق مرده و لاشه آب
صید مرغابی همین کن جو بگو	عاشق رفته و خفته بی بگو
عشق را بر می و بر می و بر	عشق بر مرده نیست پادشاه
امر نور است خلق آن چون طالع	عشق را بخت خوشه کمال
کو تمام آن نور در سر روزی	نور او بی چن تو در سر روشنی

عشق

ای درویشش نور حسن دوست در روز نهایی صور افتاده است  
و حسن هر صوری چون نظر غیبت که هر کس از چیزی دیگر جز  
عاشق جیتی که از و شراب وصال نموده و مصنوع را اینجاست

صانع

صانع پند پس در اصل آفریده و از مصنوع بگیرد و در میان باب  
این حکایت مناسب است **مستوی**

الهمان گفته مجنون را تو بیل	حسن لیلی نیست چندان مست
بهر از وی حمد مزاران دریا	مست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت که زانست و حسن	می خدایم سید و از طرف دی
مرثدا را سر که داد از که زده	تا باشد عشق او مان که کشتش
از یکی که زده و ز سر و حسن	بر کی را دست حق عذره حسن
کو زده می بینی و یکین آن عذرا	روی تا یک چشم با صواب
تا مرآت الطوفان باشد ذوق جان	جو بخت خوشش تا به نشان
تا مرآت الطوفان آید آن ماه	وین حجاب طوفان همچون خیم
صورت بیست جو جانی بود جو	زان پیری خرد و صد با طره
باز از او می مر از این را بشکر	کان در این ز سر کینه می زده
خیر آنچه بود مر عقیق را	و چشیده از عشق افسیوی دگر
کو که کو نه مرست و کو نه کبی	یو و از یوسف خدا آن خوبا
باز از غیبت که زده زین جانا	تا نماند در می غیبت کبک
بهر همان از دیده زانده	کو نه جدا بود و روی بس نه
چند بازی عشق باغش سر	کبک بر مجرم سوید او عیان
عاشق آن صنع منو و کبک	بگذر از نقش سو و آب جو
	عاشق مصنوع کی تا جو کبک



عاشق صنیع خدا ایمن بود	عاشق صنوع خود را گم گشت بود
صورتش در پی زمینی غافل	از صدف کو سرگرین کر غافل
این صدفهای توالب دریا	کز جلد زنده اند هر جان
لیک اندر صدف نبود که	چشم کشت در دل مرکب نکر
که آن چه دارد وین دارد کی گزینا	ز آنکه کم یا بست این در زمین
بر امید زنده کن اجتهاد	کو نکر و بعد دوروزی چاه
روغنه بخت بخت بخوان	دل طلب کن دل میزبان
که آن جمال دل جمال باقیست	دولتش از اینجا ساقیت
صورت ظاهرفرا کرد و بدل	عالم معنی با خدا و دان
آنکه آنکس بیست آن جمال	آنکه آنکس شکسید و دمان
آن شغای بود بر دوارشان	حاجب خورشید و رفت از نشان
بر بران چیزی که اندک آن شغای	تو بران هم عاشق آبی ای شغای
عشق تو بر سر جان موج بود	آن ز صفت حق ز راز و بود
چون نری با صوفی و سنان	طبع سیر آمد طلاق او براند
آن نماند و صفتش را کی	از جهالت قلب را کم کوی خوش
که آن خوشی در قلبها عاریست	زیر زینت مایه بی زینت
ز نر روی قلب در کان برود	تو بمان خورده که در خور بود
نور از آن دیوار خورشید	سوی آن کان رو که هم کان
زین سبب است تو آب از آسمان	چون ندیدی توفه فادراودا

مست عشق

مست عشق آنکه او یک تو بود	مست او نیست است او بود
نور آن رخسار بر ماند زمار	میں مشوق نفع بنور سقار
چشم را این نور حالی چن کند	حق را و روح را که کین کند
صورتش نورست و در تحقیق	کرمش خواست و دست از وی بود
دم دم در در فقه مر جا رود	دید جان کمالی چن بود
سینه را آن نور چون کاشن کند	ویم ای روح را روشن کند
آنکه کرد او در رخ طوبانست	نور خورشید ز شیشه ز رنگ
شیشه ای رنگ آن نور را	میثاق به چمن رنگین با
چون نماند شیشه ای رنگ	نور بی رنگ کند آنکه رنگ
خوی کن بی شیشه دیدن بود	تا چو شیشه بشکند نبود
در میان آنک جهان مر عاشق را ایله است که از هر طرف کرد	روی دلدار چنه اما این معنی و قتی روی نماید که فانی شد
چرا که اگر باقی بود چون در کرد خود را این اما چون فانی باشد	دوستت که از در یک چشم خود را می بیند و درین چن
البت مر قدرت را و شد ازین معنی بعد ازین که کو رخا چه	کرد آن چو ز لیلیا بر صورت
که آنکه پوست بنا که مرش نظر	چون که پوست سوی او کی نکند
خاند را بر نقش خود که در آرمید	تا بر سو بگرد آن خوش عذار
روی او را پیدا و بی اختیار	بهریده روشن زینت
شش چمت را نظر آید کرد	



تا بهر جانب که این بن بکند	تا بهر جانب که این بن بکند
بر این فرمود این اسرار	بر این فرمود این اسرار
از عطش که در قرح آید	از عطش که در قرح آید
انکه عاشق نیست او در آب	انکه عاشق نیست او در آب
صورت عاشق جو غایب	صورت عاشق جو غایب
حسن حق پیش از دروغی	حسن حق پیش از دروغی
خیرش بر عاشقی و صافیت	خیرش بر عاشقی و صافیت
دیو اگر عاشق شد و هم کوئی	دیو اگر عاشق شد و هم کوئی
اسلم شیطان از خجاست	اسلم شیطان از خجاست
در بیان تجرید عاشق و خلیص او از علق یا سوا می معشوق	در بیان تجرید عاشق و خلیص او از علق یا سوا می معشوق
و انقطاع ارادت او از هر مراد است و مطلق با است	و انقطاع ارادت او از هر مراد است و مطلق با است
و قطع نظر از جمیع مخلوقات و معقولات و آن بی غاشی	و قطع نظر از جمیع مخلوقات و معقولات و آن بی غاشی
خلیقت و استیلاک تعین صورت نابد و الا امرالایزال	خلیقت و استیلاک تعین صورت نابد و الا امرالایزال
الروح و الجسد از جدا گفته است	الروح و الجسد از جدا گفته است
دست کسی رسد به شایسته	دست کسی رسد به شایسته
دود پا و عشق نتوان تا حق	دود پا و عشق نتوان تا حق
هر کسی را خود دو پا و یک سر	هر کسی را خود دو پا و یک سر
زین سبب مشک و مشک که	زین سبب مشک و مشک که
بیکس را نگردد او فنا	بیکس را نگردد او فنا

نکته

نکته بیت	نکته بیت
مجنون که در طلب لیلی رفتی	مجنون که در طلب لیلی رفتی
که در وایس کردی تا با چراغ را بگذاشت و بمنزل رسیدی	که در وایس کردی تا با چراغ را بگذاشت و بمنزل رسیدی
بود مجنون را سبک روانی	بود مجنون را سبک روانی
جای دیگر بود لیلی را کوه	جای دیگر بود لیلی را کوه
تا که رامیانه مجنون سرمان	تا که رامیانه مجنون سرمان
میل مجنون جانب لیلی کشان	میل مجنون جانب لیلی کشان
کیم از مجنون زخو غافل بودی	کیم از مجنون زخو غافل بودی
عشق و سودا جو که بر بوشن	عشق و سودا جو که بر بوشن
انکه او باشد مرا قیاس عقل بود	انکه او باشد مرا قیاس عقل بود
یک تا که بر مرآت بود و حقیقت	یک تا که بر مرآت بود و حقیقت
نعم کردی از که غافل گشتی	نعم کردی از که غافل گشتی
چون بگذرد از آمدی به یاری	چون بگذرد از آمدی به یاری
در سه روز و در بین احوالها	در سه روز و در بین احوالها
گفت ای تا که سرود عاشقیم	گفت ای تا که سرود عاشقیم
نبیت بروی من مهر و مهر	نبیت بروی من مهر و مهر
این دو مهر و یک که راه زن	این دو مهر و یک که راه زن
جان ز مهر و عشق اندر فانی	جان ز مهر و عشق اندر فانی
چون کشید سوی بالا بالها	چون کشید سوی بالا بالها
تا که با من باشی ای مرده وطن	تا که با من باشی ای مرده وطن



را در تریک با قدم تحت دیر	سیر ششم زمین سواری سیر
سرگون خود را ز اشتر و میکند	گفت سوزیدم زخم تا چندین
انچنان اکلند خود را سوت زیر	که خنجر گشت جسم آن دیر
چون چنان اکلند خود را سوتی	از قضا آن لحظه هم پایش گشت
پای را بر لب کفا کو شوم	در خم چو کاشش غطان میروم
عشق مولی کی کم از لیبی بود	کوی گشتن بر او ای بود
کوی شو میگرد و رسید ان عشق	غلط غاطان در خم چو کان عشق
خانه و بران کن زده و آری رو	تا یکی دایره او مرکب شوی
را در لنت از درون دان زمره	چند آبادانی قهر و حصون
قهر چیزی نیست ویران کن به	کنج درو بیانی است ای میرا
این فی پیتی که در زیرم شراب	مت اگر خوش شود کشته ترا
که چه پر نقش است خانه بر کنش	کنج چو ز کنج آبادان کنش

ای در پیش اصل این کار نیستی است و کلیه پستی جیتی جز او  
 نیست و جت سنا نیست حکایتی ایراد کرده و میشود از ان عشق  
 خود نای که بزرع و دامنه بوده از اصل **چیز مشهور**

ان کی عاشق پیش با رتوب	می تخر از خدمت و اکارا کوش
کز برای تو چنین کردم چنان	تیرا خوردم درین رزم و کسان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	برین از عشق پستی تا کام رفت
بهر صبحم غمخه یا خنده ان نیات	بهر شامم با رسو سمان نیات

ما قبل

آنچه او نوشیده از صاف و در	او تفصیلش یک یک می تهر
نیز برای منی بر می نمود	برو بر منی محبت صد نمود
عاشقا تا یکبارت بر بود	عاشقا زان شکلی زان کی رود
آتش بودش میا نیست	و یک چون شمع از نفت او نیست
گفت معشوق این همه کردی	که شمع کجا بین و اندر یک
که پنجه اصل صفت و دل است	آن کرد و ای این چه کردی و ده
گفتش آن عاشق که کان اصل	گفت صفتش مرد است و نیست
تو هم کردی غره سپه زنده	همین میرا جان و بازنده
مهر دران شب شد دراز و جان	همچو کحل در بخت سرخه ان شد
از جوی بشنود و زان تاب	سوی اصل خورشید از آمدن تاب
نه ز کاشن با برو و کی تاب	نه ز کاشن با برو و کی تاب

**تکلیف** در آنجا و عاشق با معشوق و یک رنگ شدن در کارخانه صبح  
 و من احسن من الله صبحه و این رنگ هر یکی باشد چو آنجا  
 و یک یکی عاشق و معشوق از روی حقیقت است: از راه صورت  
 برای آنکه هر دو در صورت متفاو نه که یکی منظر نیاز است و یکی  
**نار** متبوع بی نیازی چنانکه آینه بی صورت است و ساده و بی صورت  
 صورت است آینه آن آینه صورت است آنجا و لیت که شرح  
 آن تا بوجه دست بل نیز برای اشارت نیست و عارفان با  
 نه معنی لغوی خواسته که آن در شریعت کلام است و حقیقت



بجز از کفر از ان رایج و خیریت استقام توان نمود ایس  
فی الدار خیره و ایس ایس اتها و حالت استغراق عاشق است  
و حضرت معشوقی بشما که خواره در وجود و نظر نشود و دش  
در نمی آید و این شهادت سر عشق است **هـ** امان اموی و  
اموی **نا** و پس نیکو گفته است **شعر** از صفای می و  
لطافت جام **د** در هم آمیخت رنگ جام و دامن جام  
نیت کوئی می **د** یاد دامن است و نیت کوئی جام میسج  
قد پس **س** و العزیز می سر موند **ج**  
که اتحاد اینجا از نیستی **ا** و ظهور نور وحدت پس ا  
و ازین سخن مفهوم میشود که مراد از این اتحاد و مقصد الی  
بل است که در آینه جمال دوست مش **د** و می افتد  
و حضرت مولوی قدس سره ازین معنی این نوع خبر رسیده **مشو**

باز آمدش و ما در کوچه ما  
نوبت تو به شکست میرسد  
تو را که کنجی بشت آورد  
نیست کرد چون کنه تو را شست  
می اندازد که خوشی از تو زرق  
خود را و او امست از تمنی که **دیشب نوی**

جگر مجز زازد و دود ری  
 خوش بکوشش آه ز شوق اشتیاق  
 پیر طیب آه باد که کوشش  
 رک زدن بایر برای دفع خون  
 بازویش بست و گرفت آن پیش  
 مرد و خودستان و ترک خنده کن  
 گفت آخر از چی می ترسی ازین  
 گفت مجنون می ترسم من را  
 میبوی زخم پادشاه پیر ختم  
 یکبار زبلی وجود من پرست  
 ترسم این فضا و اگر بادم کنی  
 من یکم ملی و لیکن کیست من  
 دانه آن صلی که اول کشته ام

در بیان تمامی صفات عاشق و بنا به صفات معشوق و کشته  
در چون آب در شیشه و مناسب این کلمات آنکه معشوقی  
از عاشق خود پرسید که خود را دوست ترا دری یا پدر افست  
من از خود مرد و دوترا ندانم از خود و صفات خود نیست  
و بقیه هست شد که خود را دوست دارم ترا دوست داشته  
باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم



گفت معشوقی بباشقی ز امضا	در صیوئی کای غلان این غلانا
هر را تو دوست داری انجی بب	یا که خود را راست کوای تو اگر
گفت من در تو چنان کافتم	که بر من از تو از سپهر تمامم
بر من از صفتی من جدا نم نیست	در وجودم چو تو ای خوشگام
زان سبب کافتم من اینچنین	چو سپهر که در تو بجز اینکین
چو سگنی کوشه دکل لعل ناب	بر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سگنی نماند	بر شود از وصف خورشید
بعد از آن که دوست خوشتر	دوستی خورم و آن ای فتا
در که خود را دوست دارد و کجا	دوستی خویش باشد بکجا
خواه خود را دوست دارد و کجا	خواه با او دوست دارد و کجا
اندرین دوستی شرف نیست	هر دو جانب جز فیاضی شرف
آنانکه اول خود را دشمن	ز آنکه کین نیست اینجا دوست
پس نشاید که بگویم سبک	او سحر کیمیت و دینا
گفت ز عوالم الهی گشت	گفت منصور الهی او ج
ان الهی را لعنت الله و حجب	وین الهی را رحمت الله ای حجب
ز آنکه او سبک بود این حقیق	آن عدوی نوز بود این حقیق
این الهی بود و در سبکی فضل	ز آنجا دتو از رای حلول
چه کنی سبکیت گستر شود	تا بجای سبک تو اندر شود
صبر کن اندر جدا دو در دست	دم بر من می بین بفا اندر فنا

خود را  
خود

وصف سگی بر زمان کم میشد	وصف لعلی در تو محکم میشد
وصف سستی میزد از پیکرت	وصف سستی میزد از پیکرت
از خودی کسب میزد حق گشت	رفته طلعت تو و طاعت گشت
در مقام و هم باشد او تو	چون باغی تو نباشد غیر او
<b>شرح</b> در بیان مقامی که در انظار شود و بر سبک	
مراتب حقان اشیا و بدین جهت آنها را حقایق خوانند و از	
نزدیک رتبه است و مقامی که می توان نمود <b>و شرح اول</b>	
در بیان مشا به و آن شود و لحاظ حق باشد نه به سبب	
اول کم کیفیت بر یک از علی کل سستی نشاید و چون سبک بر	
مقام سبک پیوسته اند از فیاضی در آنما فیضی مشا به	
و این بنظری است که هر کس جان و دل باشد نه بین آب و گل بود	
هر که جان از موهما گشت	زود پند تو را یان سبک
ای برادر چون به منی تو را	ز آنکه در چشم دولت رست
چشم دل از سوی علت پاک کن	تا به منی تو فیض من لدن
چون حد پاک بود زان نازد	هر کجا رو کرد و جبهه بود
سر کجا باشد پسینه نقاب	او ز به شری پی پند آفتاب
حق بدست از میان دیگران	چو زاده اند میان اختران
جان نازم تپنده روی دوست	چو رحمان جان کاصل او از کوی دوست
آوی دیت و باقی پرست	دید آن باشد که دید دوست



چونکه دید دوست نبود که بود	دوست کو باقی نباشد که بود
دو سر انگشت را بر چشم نه	بیچ بینی در جهان اضافت
کرشم بینی این جهان معدوم	عیب جز انگشت لغزشی بود
تو چشم انگشت را بر دار زمین	و انگشتی بر سر جگر ای چنان
در بیان نظر و ندان را که برده	از پیش بر داشت زاده
و اسپار از ازل و ابد است <b>در میسکه مستوی</b>	
آن نظری که آن افروخته است	جز روزه جز درنده برده است
چونکه سه پیشه سه پس نماند	شد گذار چشم و لوح غیب تو
چون نظر پس کرد تا به وجود	ما چرا و افا ز سپیدی رونمود
چون نظر در پیش انگشت او به شد	آنچه جز او گشت تا غش به شد
پیش پس ای چند او اصل	پیش می پند جان آرد و فصل
سر کسی زانکه روشن شد ولی	غیب را به نقد مصیقتی
سر که صقل پیش کرد پیش روی	پیش آید به صورت به شد
چنین این عقل است تا کجور	و ان صاحب دل بود تا نفع جود
این خرد اند که رو خالی گذرد	وینا قدم حوصه می سپرد
زینا قدم زمین عقل رو چار شد	چشم غیبی جو می هر خور دار شد
زین نظر زمین عقل را به چار	پس نظر بکند از بزمین انتظار
و دیده چنان از غایبی حق شود	حق کجا حراز بر احمق شود
در که از این جدیت را در صبر	در نظرش در نظرش در نظر

یک نظر دو کر جمعی نیست براد	یک نظر دو کون دید روی شا
چون گذاروشه خوا پیش از جگر	پس عیان کرد و دشو خطا
مر که دید آن بجز او به نیست	هر که دید او را الهی است
چون تو هر کجی به بینی روی دو	وقت هر کجی به دیدانی معزوم
کجا به بینی میز و سپهر و رنگها	تا به بینی پیش از دنیا نور را
و درین الوان و اشکال و سایر مبهرات بواسطه ضیاء است	
که بحیثیت آینه و شرط رویت و با وجود این رایجی	
در مشاهد آن مبهرات از ادراک غایب است آینه نیست	
ضیاء را حق میسره و کردای آن مبهرات اری و یکو	
است که آن ضیاءست همچنین نور پستی حقیقی که بحیثیت آینه	
و باطنی و مریخی و ادراک شئی بی ادراک او محالست خلق از	
ادراک او غافلند و آن غفلت بواسطه دام ظهور عدم	
غیبت اوست و چون کسی در مشاهد موجود از نبود وجود	
زایل باشد همچنانست که رایی در ادراک مبهرات بلون	
و مشکل مشغول گردد و از ضیاء که شرط رویت است	
بغفلت موسوم شود و کما قال قدس سر <b>در مشی</b>	
یک چون در رنگ که شد مشغول	شد ز نور آن رنگها رو پوشش
چون که شب آن رنگها بسته شد	پس به دیدی دیگر رنگ از نور
نیست دید رنگ بی نور برون	چنین نور خیال اندرون



این بره ن از آفتاب از سما	وان درون از عکس از احوالا
نور نور چشم خود نور دل است	نور چشم از نور دل حاصل است
باز نور نور دل نور خداست	کوزر که حق و حق پاک است
مرد باید با نظر در حقیقت و وجود	تا که پیش از مرکب روی او
وار و از مرکب با بهر نجات	زانکه در چه دست است نجات
مر که دید او باشد دفع مرکب	دوست نبود که نه میوه و کس نیک
انکه او این نور را پست بود	شرح او کی کار بر سینه بود
در بیان تفصیل بصر بر سمع که یکی علامت یقین است و دیگری نشانه کمال و معین اوراک این تا آن چند ان فرقت که از افتد تا به و درین سخنان تحریف است به انک علم را بعین باید بر خیزد و نسب را بقتل بهل بهر که <b>در مشهور است</b>	
کوش دلاست و چشم اول وصال	چشم صاحب حال کوش از اول حال
مر جانی کوز که کوش آمد بهل	چشم گفت از سر شد و از اسیر
در شرف کوشش بهر بیفتاد	در عیان دید تا بهر روزات
وصف تصویر است بهر چشم و کوش	صورت آن چشم دان تا آن کوش
ترا باید با درگاه کاه	تا که پنا از قضا افتد بجا
کوز را خود این قضا همراه است	که مر او را او قضا در طبع و کوش
پیر و چشم روشن ای صاحب نظر	مر ترا صد در دست و صد پیر
تا چشم و دل که آن معناه بود	وین در چشم خوش تر چشم چنان

از زبان

از زبان تا چشم کوز پاک است	صد هزاران سال کوز پاک است
در میان چشم کوشش و کوشش	فرق صد چندین بود و در مسیحا
کرد مردی از سخن و ان سوال	حق و باطل حقیقت ای کوشش
کوشش را گرفت و گفت این طلبت	چشم حقیقت و یقین طلبت
جبه کن که کوشش و چشم روزه	انچه آن باطل است آن حق شود
زان پس کوشش شود و چشم حقیقت	کوزی که در دو کوشش و چشم
یکو حجاب تن چو آینه شود	چو چشم کوز هر کس به شود
کوشش کلمه و خیال آن خیال	مست و دلا لان وصال آن جا
جبه کن که این خیال افزون شود	تا دلا را در محبت آن شود
تا نوزی نیست آن عین یقین	این یقین خواهی در کوشش
<b>در شرح چشم و در بیان قضا و لبط و این همان دو صفت است</b>	
در جاست و حقیقت یکی اندام انچه ازین دو صفت در مقام	
نفس بود از اخوت و در جاست و انچه در مقام دل باشد	
که متقلب است به اصبعین جلال و جمال از اقباض و لبط کوشید	
و لبط دارد ویت از حق تعالی که در وی اشراقی بود و قبول	
و رحمت و انوار قهر جالبیست که حاصل کرد و از او دیدی کوز	
باشد بقاب و تادیب و میبیت و این هر دو صفت	
پیکر در حرکت اند و ساک پکی از انما و صفت <b>نقشی</b>	
دید و دل است پن الاصبین	چون قلم در دست کاتب ایچین



بج  
السان اهداوت

اصبع لطفت و قدر و سبب	ککک دل با قفس و سبب در سبب
ای قلم سبک که اجدابستی	که میان اصبعین کیستی
جلوه و جنبش زمین اصبعیت	فرق تو بر جا را در جماعت
این حروف عالمت از نفع او	عزم و فحوت هم ز عزم و نفع
جز نیاز و جز نفع راه نیست	زمین ثقل بر قلم اگاه نیست
چون که قفس آیت ای راه رود	آن صلاح تست این لاشه شود
ز کوه و خرجه در و بست و کشت	خرج را دخی بیا به زاهد اد
که کاره فصل بستان به نجا	سوزش غم نشید در بستان
منش را سوختی از چرخ وین	که در کمره زه کشتی آن کمن
که ترش ویت آن در شوق است	صیف خدانت تا فوق است
چون که قفس آیه تو در وی بط	تا زه کشت و چین میکان چین
غم جو آینه است پرست و محبت	که درین صدفی نایه روی
جدتد رنج آن صفت و کر	رود به یعنی کشت و کر و کسر
که کرم کر راه شاه و میسر	که رسا ز میای شادی میکند
می فک بد برک زرد از شاخ دل	تا بر وید برک بر معقل
نم ز دل هر چه بر نبرد یا برد	در عرض جفت که سبزه آورد
این دو وصف از بجه و ست سینه	بعد قفس شست سبط آید عین
پنجه را که قفس است و آینه	یا بعد سبط او بود چون مبتلا
زمین دو وصفش کار و کشت نظم	چون بر مرغ این دو حال او را هم

عاطف

عاطفت و رافت این که کما	بنا ازین دو سبب به هیچ کما
فقدان زمینین بین و رفع آسمان	بعد ازین دو نیست دوران ای قلم
نقصه دفع این زمین نفعی	نیم شالی سلاوه و نیمی سپهر تر
نقص و دفع دو کار و کار	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین دان جمله افعال جهان	جذب و دفع صلیح و کجک انبیا
این جهان ویرانه با این دو خواست	زمین دو جانها مملکت خوف و جفا

**شرح سپیدم** در بیان سکر عشق و آن غیبی با سبب که سالک را زوی نماید بسبب واردی قوی و غلبه او در و در و شراب کوبید لا قیما قول و لایم همانا نیز خون و بسیار ربات که این بکشتانجامه و کفین کشته و کفین فزون کمال **مشتوی**

جرعه چون در کفیت ساقی است	بر سر این خاک شد مرده است
چون تر کرد آن خاک و ما زمان تو	هر جا دیگر کس بی کوششیم
تاخت در صحنه از نور تو	در صحنه بی لایم معصوم تو
داد تو چون چنین و او در مرا	باده که بود کو طرب از حرا
باده در چشمت که ای چشمت	جیح در کوشش که ای کوشش است
باده از نامت شده ما از	تالاب از نامت شده ما از
ما اگر عاشقش اگر دیوانیم	مست آن ساقی و آن چانه لیم
به خط فرمان او سپردی منیم	جان شیرین را که روکان مییم
اشتران کفنی ایم اندر سپین	مست تو بخود زیر محاسن حق



مست حق هشیار بود از دوزخ	مست حق ناپاک بود از دوزخ
خا صده آن باده که از قلم بی است	نه کی که پستی او یک شمی است
آنکه آن اصحاب کعبه از فضل	سید و نه سال که در فضل
زان زمان مصر حای خود ده	دستار از سر شد کرد ده
ساحران هم بکرمی و آ	دار و دل در می بند استند
جود طیار از ان می بود است	زان که و سبک و چو د پاد است
تا جی پستی بود املاک را	و ز جلالت و دجای پاک را
که بوی دل در ان می بست آ	ختم بود را از پیکر استند
چون میزاید می تو ضیق را	قوت می شکست ابرق را
قطره اندامی آسمان	بر کنه جان زنی و از ساقیان
هر چو در حد اجام ظهور	هر چو که میست آن آب شود
میان هر پستی و لا غر و مش	مست میست حق فرست ج
سستی که خاری نیو کش	چو که بر جبرست ماری نبودش
آنچنان مستی می کش ای چو	که بقتل آید پشیمانی خورد
شادان مست که چون می بخورده	عقلای پخته حرست می برده
آنکه مرداری خور یعنی نبید	شرح او را سوی معد و ران
مست و یکی را طلاق و بیغیت	چو طغی است او معان و تحقیق
مستی که ز بوی شاد و مش	صد چشم کور و مغرور آن کمر
پس بر تکلیف چون باشد	اسب ساخت و شد بی است

دارد

این چنان

عاقبت

عاقبت مجنون حقیم بقرار	در چنین چرخ شیم معد و دل
در بیان جنون الهی و بنا بود و یون در تو از هذات سلطان	
امانتی و یکی از مراتب تیز و قهر و بر طوفان مانده	
حسنت بوی سید ان جمع را ندان <b>مست نوی</b>	
باز و یازدهم من ای طیب	باز و یازدهم من ای طیب
حلقه های پهلوی تو و فزون	هر کی حلقه دین تو می جنون
و از هر حلقه فزون و دیگر است	پس مرا بر دهم می دیگر است
پس جنون باشد فزون این کشت	خا صده و زنجیر آن میراحیل
آنچنان دیوانگی که پست بند	که سحر دیوانگان چندم بند
نیست از عاشق کسی دیوانه	عقل از سودای آن کور است
زانکه این دیوانگی عام نیست	طوبی را از شاد این احکام نیست
که طبعی را پس زین کون جنون	در مطلب را فزون شود جنون
من سر سر ما پس روزای منم	چنان کان باید که دیوانه شوم
میان که امر و زوال سده و ده است	روز و هر روز است نه هر و ده است
هر دیوانه که سر آن شد بود	و سبدم او را پس به میشود
کیت یا فی الظلم لی و العاقبه	بعد از طاعت اصول العاقبه
بجنون واحد لی فی الجنون	در جنون فی جنون فی جنون
در چنین حالی مراعات اوست	خود باشد و دیوانه باشد عجب
چو که پند و معنی است آن کجا	از خراج امید بود شاد خا



فره از حق و محو شد بهشت	این جو سو داو بر نشان گفت
چو که مغز من ز عقل و شوق	پس کما دمن درین تخلیه حب
دکنا داو راست کو عقل برده	حق جل جلاله پیش فرده
یا کفر العقل فان الحب	ساواک للعقل لمرحبا
بل چون فی هواک استلاب	قولی واسه یک الشاب
که بتای کو با او در پاری	کوشا مویشی کو در فضا رسی
با دوا در خود سر مویشی	حلقه او سره که کش نیست
بار و کیک آمد و یوانه دار	رو و ای جان زده و زنجیر دار
خیر آن زنجیر زلفت و لیرم	گر دو زنجیر آید سپه و لیرم
چون بدو در مشرم کویم زانجا	جبه ازین صبر زنجیر وار نشد
عاشقم من بر فن دیوانگی	سیرم از فرنگ و از فراکی
مینماید باکم آن زنجیر را	که در یم سلسله سپهر
غیر جفا آن که مقتسم	کرده و صد زنجیر آری یکم
عالمان چندین صدای اجرا	پند کم دو بعد ازین دیوانه
من تو احم عشقه دار نشود	آزمو و محبت خواهم ازمو
هر چه غرض تو شش و دیوانگی	الذین رد دوری و یکم کی
جاده کو بهتر از دیوانگی	بکسله صد لک از دیوانگی
عقل جز به لنگ پای سلوک میشود بواسطه آنکه تعزیه و محض	
و محض تعزیه اند پس ترک ایشان موجب جمعیت تمام باشد <b>مثنوی</b>	

لما ذل  
ای ناصی

ای دوست

دانه او که نیکبخت و دوست	زیر کی زالمیس عشق از او
زیر کی سباجی آمد در جبار	کم در غرقیت او بایان کما
بل ساحت دار با کن کسب کینه	نیت همچون نیت جو ریاست
و آنکه آن در بی زلفت بی پناه	در ربا به محبت دریا را جو کاه
عشق چون کشتی بود بهر غواص	کم بود آفت بود اغلب غواص
زیر کی بغیر و شش و جیرالی بخیر	زیر کی خلعت و جیرالی نظر
زیرین خرد جا بهی باید شدنا	دست درد دیوانگی باید ند
مرحوم من سو و خدو زان میگرین	زمر و شش و آنچه از ابرین
مر که بستاند ترا و ششام ده	سو و سپهر با به غلبه و ادم
ایمنی که از جوی خوف باشد	بکند از ناموس و رسم ایش
<b>کلیت</b> آن عاشق کامل که خود را از تنگ عالمان آفریند	
آن کی میگفت خواهم عالمی	مشورت دارم بود در مشکلی
آن در کفایتش که اندر بسته	نیت عاشق جبار که آن مجنون
زیر کی شش سواره یک فلان	میدوانه در میان کو دکان
فره او که تو بیا ز جان شد	او درین دیوانگی چنان شد
کس ندانده از خرد او را شست	چو که او مر خوشی را دیوانه شست
مشورت جویده آمد پیش او	سکای شده عالی مکان رمزی کو
گفت روزی من که کن در کار	با زکر و امر و زور و زاریت
گفت آن طالب که آخر کی نفس	ای سواره برقی این سواران نفس

چون جلوه پیدا  
مشتی



را ندیدی او که مبین دوزخ بود	کاسبین بر تو هست و تبه خو
تا که بر تو گوید دوزخ و بارش	از چندی تر می گوید چه از غش
گفت ای شاه چنین عقل و ادب	این چه شیت در چه فعلت ای
تو برای عقل کن در بیان	آفتابی در جنان چو در میان
گفت این را و بشنای میزدند	که درین شد خودم قاضی کنند
و دفعه بیکدم مرا گفتند ای	نیت چو تو عالمی صاحب حق
با وجود تو حرامست و ضبط	که کم از تو دلفنا گوید حدیث
زین ضرورت کیچ و دیوانه شدم	نیک در اطن مافک که هم
عقل من کجاست و من ویرانم	کنج اگر چه اکرم و جوانم
اوست و چرا که در پادشاه	این عیسی را دیده و در خانه
کان قدم نیست و مشکم	هم ز من میروید و من می تو دم
عقل مرا بکن چه پیش مصطفی	حبیب الله که که الله سکنی
عقل را و کان کن از عشق دوست	عقل را بری ازین سویت کوه
زین سرازیرت اگر عقلت رود	مر بر موی سر و عقلی شود
من نیم در مر و مران نیم خام	تا بر اندیشم و تشنگیات عام
تا مرا از خویش هم آنکه نیست	درد که کنای جز الله نیست
آنچه دلی خودم از اقامه نیست	این دلی از هر کجاست و نیست
من چه گویم که کم مرشیا نیست	و صفت آن یاری که او را نیست
مر که کلاه منافی و دیوانه است	خار و تشنگش ز خود بریده است

تو فردا در خوارین دهم نه	باش که مقرون نه اگر چه نه
رخت کثرت با تو است و عاقلی	از جسته و کلمه ترا عاقلی
من به غایت پیغمبر و عیسی	حیرت اندر حیرت اندر پیغمبر
خیر کشتن خیر کی بر خیر کشت	موج حیرت عقل را از سر کشت
حیرتی با که که رویه سکر را	خود حیرت فکر را و ذکر را
<b>حکایت</b> در بیان آنکه حیرت مانع بحث و کلمات هر که در درگاه	
حیرت افتاد از طوفان فتنه هر مست <b>مستوی</b>	
آن یکی مرد و دو سو آمد شست	پیش آن آینه دار مست نظر
گفت از دریشم سپیدی کن	که عروس پس تو که میم ای فنا
ریش را بریده و کلش پیش نهاد	گفت خود که بزم مرا کار می نهاد
این سوال دان جوابت ای کزین	که سر این نه زار و سیر دین
<b>ش</b> دیگر در همین معنی که مر که دردی دارد در حیرت غارت از کلاه پوی	
آن یکی ز سبیلی مرزید را	جلد کرد او هم برای کید را
گفت بی زان سوالت میگویم	یک جوامی کوی و آنکه میزنم
بر تقای تو زدم آمد طراق	یک سوالی دارم اینجا بروفا
این طراق از دست من بود	از تقا کلاه تو ای مخنه کلاه
گفت از در این فراغت شستم	که درین دستک و تفک شستم
تو که پیردی همین اندریش	نیت صاحب دردی را که مینا
بره بان این اصل را ای اصل	مر که در دست او بردت کوی



**در بیان قرب و آن ارتفاع مسافت انظار**  
 مخافت گفته اند قرب زوال چل است و انظار غیبت  
 و مکان نبری که قرب حق بیکانست و بیکانست در یک  
 حضرت ذات متعالی از مکان و زمان و جای و جهت  
 منزله است و مقدس پیش تعالی و تبارک و تعالی **مستحق**  
 قرب و لایق است و رفتن  
 که رگه و کار حق درستی است  
 گفت پیغمبر که سراج مسر  
 آن من بر جرح و آن او شب  
 ای درویش قرب چون چون باشد تو میدانی که نزدیک  
 و سخن از قرب الی من جبر الوری اما از غایت نزدیکی دور دور  
 فی اقصی چنانچه جان و خرد بسیار بسیار و متوقمین  
 و از غایت قرب بعب بعد می ماند **مستحق**  
 چون خرد با است مشرب است  
 نیست قاصد بدین او ای فلان  
 از خرد غافل شده و پر بسته  
 که نبود دی حاضره غایب بودی  
 چون به بینی قرب عقل اندر شود  
 قرب چو نیست عقلت را به  
 که جود و قاصد بود این دین  
 از سکون و جنبش و استخوان  
 بعد از آن عقلت شامست  
 از غلامت کی ترا سیلی زد  
 زان بهانی قرب تو خورشید بود  
 نیست چپ و راست پس پیش تو

در بیان

قرب چو نیست عقلت را به  
 قرب چو نیست نباشد را  
 از چشم و در یک در دیدت  
 عالم خلقت با سوی جبات  
 چمت دان عالم امری منم  
 چمت دان عالم امری منم  
 چمت به عقل و عالم البیان  
 جان تو نزدیک و تو دوری از  
 و انکه حجت از قرب از جبر الوری  
 ای کان ویر ما بر ساخته  
 مر که نزدیک از تو هست او دور  
 قرب بر انواع بسته ای چه  
 ای درویش قرب بر دو نوعت و لایق است اما  
 قرب فعلی مرتبه ایست که بنده را در مقام محبت خالق است  
 و به که بخود و بغیر خودش شعوری نماند و احتیاجی که از لوازم  
 شمر دست بهیبت سبب شعور از وی مشتفی کرده و او مدد قدرت  
 که را آلتی باشد که چنانچه حق تعالی خواهد که رسد مایه  
 و نکته و ماریت از ریش و رعن قیال الله علی من عبده  
 سبع الله لمن عبده شا به این مقام **مستحق**  
 او صفت آذیت و من منم  
 آلتی که سازد من منم

و لیکن الله روی



که در آس که کند ساحت شوم	در مرا خنجر که جگر شوم
که مرا جگر کند آبی و هم	در مرا آتش کند آبی و هم
که مرا آبی کند جگر من و هم	در مرا آتش کند در تن جگر
که مرا آبی کند زهر انگشتم	در مرا آبی کند خدمت گنم
من چون کلمه در میان اصبعین	نیستم در صفت طاعت چنین
اگر او خب ز من در شستم	فعل نه از جگرش از شستم

**مستثنی** از تفاوت او را که مورا که او را باب مقول

جزیه اندور سید انکه این معنی و از جان معنی غایب باشد

مور کی بر کاغذی دید او شوم	گفت با موری و در این را زوم
که چنانچه نقشه ان که کلمه کرد	چو ریختن جو سوختن جو ورد
گفت آن مور صفت آن پیش	وین قلم در نفس فرحت و اثر
گفت آن مور سیم که با زویت	کلا صبح لاغر ز زویش نقش
همین میرفت با لایه کی	صبر مورا ن فطن بود اندکی
گفت که صورت پهنه این جز	این بخواب و هر که کرد چو جز
صورت آن چون لباس و چون	جز بعضی و جان بخشنه نقشها
و جز نه و او که آن عقل و نواد	پای ز تعجب خدا باشد جاد
یکه مان از وی حمایت بر نه	عقل نه بر یک البسه بیاکنه
که که قلب و قلوب در حکم اوست	لفظ معنی که کند که بهر پوست
بر کرد و چو که که یکشت با شش	زرد کرد و چو که که یکشت با شش

پیش چو کمانهای حکم کن کتان	میدوم اندر مکان و لا مکان
نقشه ما که بخر کردی جگر	در کف نقاش باشد نقشه
دم دم بر صفه اندر شمشان	بشت و نوحی میکنه آن پی نشان
خشم می آورد رضا را می برد	بخل می آورد رضا را می برد
کو ز که با کوزه باشد کار ساز	کوزه از خودی شود مین و دران
جاده اندر دست خیالی بود	ورنه از خود چون بدو زیاده
مکتب با سقا بودای مستی	ورنه از خود چون شود پیاپی
ماریت از دست گفت حق	کما حق بر کاره دار و سبب
که بر اینیم تیر آن زما	ما که ن و تیر اندر شمش
ماریت از دست بی دست	مجنین قال اندر شمش
ما کنیم اندر جان چرخ و رخ	چون الف و او خود دار و رخ
این جان چون خرد دست باو	عاجزی پیش گرفت و دایه
که مینش میکنه که میشست	که در شش میکنه که میشست
که میشش می برد که می سپار	که کلمات میکنه که میشست
ما شکاریم اینچنین و ای که است	کوی چو کانییم چو کانی که است
می دردی و دوز این خطا کو	مید و میبوزد این خطا کو
دست چنان و قلم چنان خطا کو	اسب در جوان و ما پید اسوار
تیر تران چنان و ما پید اسوار	حاجه پید او چنان جان جان
بهر نقین در عقل مردانده	این که با جنبه و جان شده



که تو او را می دینی در نظر	فهم کن آنا باطل را زان
تنه بجان جنبه بی بینی تو جان	ایک از جنبه بن تن جان
اما قرب نفی مقام محبوبیت و درین مرتبه صفات سالک	
موصفات کبر باشد و آن مراد را چون الی باشد که گشت	
سمع و بصر و لسان و بید و شیطیات که بر همه ازین	
مقامت و درین کوه سینه و در شش و ده جزا و نیست	
خود می گوید و خود می شنود غیر کجاست	فلا تظن فی
ولا تظن ولا سمع سوا من جمیع الخلیقة و ازین مقام بین	
ما چه نامیم و نوا در نازت	ما چه گویم و صدا در نازت
ما چه شمریم اندر بر دوات	بر دوات ما زنت ای خرم
ما که بشیم ای تو ما را جان تو	ما که ما بشیم با تو در میان
احمد بشیم ان ولی شیر علم	حمدشان از باد باشد و مدیم
حمدشان می آید پادشاه	آنکه آید است یارب کعبه
ما بعد ما می و مستیهای	تو وجود مطلق فاسیه
با دما و بود ما زان داشت	مستی ما جل از ایجا دست
نقش باشد پیش نقاش و ظلم	عاجز و بسته هر که در شکم
پیش قدرت جل خلق با رک	عاجز ان چون پیش سوزن کا
که نقش بود که آدم کند	که نقش شادی و که غم کند
که بچشم این زن ان اوست	و زبانی اینم آن ایوان اوست

حال

سکرم اخبار عجایب  
شکر

کلیله

که بخواب اینم پستان و نیم	و در پیداری پستان اویم
که بکیم ابرو بر زرق و نیم	و در بختیم آنرا ان برق و نیم
که خشم اینم حکم بر نه اوست	و در صلح اینم حکم بر اوست
ما نشد مغلوب کس این سر نداشت	و در تو خواسی آن طرف با داشت
هر که شد مغلوب او بعد دم زشت	بهترین سپستان افتاد و زشت
او جنبست با صفات حق فنا	در حقیقت زان فنا او را فناست
جلو از روح در نه بر اوست	جلو داشت باج هم در تیر اوست
اگر او مغلوب اندر لطف ما	نیست مضطرب کج می رولاست
گفت او ز من زدن چشم تو	من حواس و من رضا چشم تو
و که بی سمیع و بی بصر توئی	سر توئی جوی صاحب توئی
منتضی اختیار است خود	کجا خیارش کرد و اینجا بقعه
چو که اینجا اختیارش خفته است	مرحبه که بیان و کر که گشت است
<b>تک بیت</b> مغلوب است سلطان العارین و طوطو رنگ و سحر فانی	
ما اعظم شأنی و اعراض مریدان بر او و جواب دادن سلطان	
راش از نظر بی نیان بکلیله بی بین بکلیله بی نیان	
با مریدان آن فقیر خستیم	ایز می آید که گنگ یزدان ختم
گفت ایش از لایحان آن دو خون	لا اله الا الله ما عجب و ن
چون که گشت آن حال گفتن صبا	تو چنین گفتی و آن نبود صلا
حق مرده از تن و من با تسیم	چون چنین گویم یا بهر شتم

درش نام خود

سکرم اخبار عجایب  
شکر



چون وصیت کرد آن آزاد مرد	هر مردی کاروی نماده کرد
ست گشت او با زان سواق	آن وصیتش از خاطر رفت
عشق آمد حلق او آوار شد	صبح آمد شمع او بجای شد
عقل چون شمع است چون سلاطین	شمع و چهاره در کجی خستید
عقل سلیح بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود برادی	که شود از مرد و صفت مردی
هر چه گوید آن پری گفتند	زین مری ز این پسر گویند
او ای اوردن پری خود او شده	ترک پی الهام نازی گوشه
چون خود آید ناله یک بعثت	چون پری را هست این وقت
پس خداوند پری و آدی	از پری کی باشد شش آخر کی
چون پری را این دم و قافله	که کار آن پری خود چون بود
شیر که از خون زده شیر خور	تو بگوئی او کرد آن با دو کرد
که سخن پردازد از نو یا کهن	تو بگوئی با ده گفت این سخن
با ده رای بود این شتر و شاد	نوز حق را نیست آن زینت که زده
که ترا از نو بگوئی کی گشته	تو شوی پست از حق عالمی گشته
که چو قرآن از لب پیغمبر است	هر که گوید حق گفت او کاوست
چون جای خودی پر دواز کرد	آن سخن را بر نیده آگاه کرد
عقل را سیرت خسته در بود	زان قوی تر گفت که دل گشته بود
نیت اندر هیام الا حله	چند چرخ بر زمین و بر سما

آن مرد

آن مرد این جلد و پادشاه	سکارا بر جسم پاکش میزدند
هر که اندر شیخ شیخی خلیفه	با کوه از تن خود می برد
کیا اثر بر تن آن دوشون	وان مردان خسته و غرق چون
هر که او سوی کوشش زخم برد	حلق خود بریده دید و زار مرد
و اگر او را زخم اندر سینه زد	سینه اش بشکفت شد مرد ای
و اگر او را بود زان صاحب توان	دل اندر شتر ناله زخم کران
نیم دانش مست او را بسته کرد	جان بر آگاه که خود را چست کرد
رو در گشت و آن مرد بران کاست	نوحه از غارتش بر خاک پست
میش او آمد فراوان مرد و زن	سکای ده عالم در یک پست
این من تو که متن مردم بهی	چون تن مردم تو خجسته شدی
با خودی با خودی دو جازد	با خود اندر دید و خود جازد
ای زده بر چرخان تو زخم زار	بر تن خود میزدی آن میکش و
ز آنکه چرخ دغالی است لومیت	تا ابد در اینی او ساکنست
نقش او فانی و داشت آینه	خیر نقش روی غیر انجای
که کنی نقش روی خود کنی	و نه زنی بر اینست بر خود زنی
که به منی روی زشت آن تو قوی	و نه به منی حسی مریم تو پسته
او ز اینست و ز آن او ساد است	نقش تو در پیش تو نهاد است
چون رسید انجای حق در اینست	چون رسید انجای قلم در هم شکست
لب به نیاز جفاست دست	دم مرین و است اعلم بالرشاد

نور الفکار



**رشته پنجم** در بیان وصلت که عبارتست از سبق رتبه محبت  
 چنانچه فرموده حاجبیت این اعرف از مضمون این حال محراب  
 و گفته اند قیومیت حقیقت امر استیلا را زیرا که به آن وصل  
 میکرد و بعضی از کثرت بعضی و آنچه اکثر باشد است  
 که وصل است رتبه بنده عبد از اوصاف خود و ظهور او است  
 حق در وجود چون سالک متصف شود صفات حق و فانی گردد  
 در ذات او سرانجام بوصول حقیقی رسد ابدی جمیع در ازل  
 بود و یعنی بعد از تنزلی به ادای مراتب میوط یعنی عالم  
 غایب از مرتبه عین جمیع احدیت که اعلی مراتب است و آنرا  
 وصل مطلق گویند رجوع نمود و معاودت و نمود و همان مقام  
 داشت **س** این آن سرگرمی بود اول از بیجا بهر جهان سوگند  
 که جهان را کامل کسی مرتبه و وصل غیر رسیده و این وصل و اتصال  
 به چون هر چگونه است کما قال قدس سره الله العزیز **مثنوی**  
 اتصالی که کیفیت پیوستن  
 یکبار گفتیم تا سر من نه سپیدی  
 تا سر مردم باشد آن مردی  
 تا سر من از دست خاذه  
 یکبار از جسم و سابط را بجان  
 واسطه سر جان فردن شد وصل  
 مست رب الناس را بجان پاک  
 تا سر غیر جان جان افشاید  
 تو سر مردم نه بدستی دمی  
 یکبار جسمی در تجسیدی مانده  
 که و سابط دور مانده از وصل  
 واسطه که ذوق وصل از دست

است  
 برقیه جان  
 سنا  
 با

و الصلوات

و اصل از است جفتی و در این  
 سر که و اصل شد با صغیر و در  
 پی از نه چو کسی را حق نوال  
 میو مبت را برکت و پست نشد  
 با کفش در پای کوی اتصال  
 اتصال که گنج در کلام  
 در بیان آنکه حقیقت چو پای وصل معشوق است پس چو پای عاشق  
 عاشق نشسته باشد از آن و اثری بود از آثار آن اما طلب عشق  
 به است و میل معشوق چنان درین طرف است هیچ ظاهر است  
 و در آن جانب اشتیاق محض الا طالع شوق الا برارالی  
 لغایی و اما الیهم اشته شود که از بیجا گفت **انصاف**  
 مایه و محبت بودیم او با مشتاق بود **مثنوی**  
 تو که را آن شده با نیست  
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جم  
 یکبار عشق عاشقان تن زده کند  
 چون درین دل برقی مردوست  
 در دل تو مردی چون من شده تو  
 هیچ با کمال گفت زدن مایه به  
 بین معشوقان نه است و سبزه  
 با کرم جان کار را دشوار است  
 که به معشوقش بود چو پای او  
 عشق معشوقان خوش و زده کند  
 اندران دل دوستی میدادست  
 مست حق را میگوید حق مرد تو  
 از کجی دست تو پی دست دگر  
 میل عاشق با و صد ظهور و غیر

این مثنوی  
 در بیان  
 عشق  
 است



چون بناله عاشقی در پیش دار	که یکه کای ز تو دل بجزار
کشته و مرد و پشست ای قمر	به کشته زنده کان جای دگر
آز مودم من هزاران با پیش	فی تو شیرین می تو منم عیش و شوش
بر امید وصل تو سر و دل خمش	تکی جو تو فوق آتش است
گوید ای جان رسیده از طای	وصل با و در کشتایم الصدا
ای خودی با چو دی گسستی	و می رست اما ز بهی است
با تو ای لب این زمان من نوبه	رازهای کینه گویم می شنو
کوشی کوشی درین دم بر کشتا	بهر از فیصل است مایش

در بیان ذوق بشارت وصال و حلاوت اشارت اتصال  
و تا کسی بخشد نه اند و نیکو گفته است **پست**  
صفت با و نه نقش ز من است بهر پس ذوق این می شنای  
بختا تا بخشی و حضرت اقدس نزد سر به عیش ماید **شعری**

اینها العشق اقبال صید	از جهان کینه او کن رسید
البره دایا قوم قد جا الفرج	افروایا قوم قد زال الخرج
خسرو شیرین جان تو نیست گدا	لاجرم در شد نقش از زان شده
بهستان غیب اگر سیکه شده	تنگنای قفسه مهری میرسد
اشتران مهر را پسته	بشدیرای طوطیان با کشتا
شترافردا پراش شکر شده	شکر از دانست از زانتر شده
در شک خطبه ای حوایان	چو طوطی کوری صفا امین

نیشکر گوید و کار نیست و بس	جان پلوت نیاید ارامت و بس
کیه ترش در شده اکثرا ناله	چو کیشیرین خرد از ابرشت نه
نقل بر غفلت و می بر می طما	بر شاو رو و بزین با یک صلا
سر کانه ساله شیرین میشود	سک و مهر و لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک و شک زده	در با چون عاشقان بازی گناه
چشم دولت خود مطلق میکند	روح شد مضطرب اما الحق میزد
زان شراب لعل لعل جانقا	لعل اندر لعل اندر لعل با
باغ خرم گشت و مجلس لغو	خیز و دفع چشم به آب سحر
بوی جانی سدی جانم میرسد	بوی یار و مهر با غم میرسد
نقشه سانه خوشش می آیدم	تا ابد جان جبین می آیدم

ای درویش از زلال وصال همه عالم مالالت آه و ایستگاه  
سراب غفلت را و بدین شراب می رند و اگر کسی گوید این اتصال را  
در غنی یا غم راست میگوید بجهت آنکه این اتصال چه نیست  
و تا کسی از چو بی بوئی نزد دریا بدنه چنی که اتصال جان با بدن  
و عقل با معنویت چوئی در توان یافت کمال اقدس **شعری**

اخرای جان با بدن چه پسته	بیج این جان با بدن ماسته
تاب روز چشم با پست جفت	نور دل در قطره خونی نفعت
شادی اندر کرده و غم در کس	عقل چون شمع درون مغز پسته
این تعلقات با کی گیت و نه	عقل در دانش جوی زبون



این تعلق نیست مخلوقی بدو	و این تعلق مستحق است چون ای غلو
و اگر وصل و فصل خود در درو	خیر فصل و وصل نه بیندگان
خیر فصل و وصل بی بران درین	لیک بی بران نه باشد عقل
بی بیانی بی بران دوری ز اصل	سازگار و دوریت کرد سوی وصل
این تعلق را خود چون رود بد	بست افصلت و وصلت این نزد
زین وصیت کرد ما را مصطفی	بخت کم جوید در ذات خدا
آنکه در دانش فکر کرد و نیست	در حقیقت آن نظر در ذات
مست آن پندار و نیر ابراه	صدا سازان پرده آمد تا آل
هر یکی در برده موصول است	و هم او آن کان خود عین او
بسی تغییر دفع کرد این همه ازو	تا نباشد در غلط سودا پردازو
ای درویش چون دانی که حقیقت وصال چیست چندان	
تا بدان چون وصال پاشی و از حجاب بعد و فراق که	
واسطه آن تو نمی هست بیرون آئی <b>مشق</b>	
عز خوش در وصل جان پرورد	عمر زان از بجز خور و دلت
جو رود و آن بهر آنی که هست	سمله از بعد حق و غفلت است
زاکر اینجا بگذرد آن نگذرد	دولت آن دارد که جان آفرین
ما کنیم از بیای ماه من	طالع منتر کن و چرخ بران
روح را تا بمان کن از انوار	که ز آسب ذب شد سپیده
یار شب را روز و صبحی ده	جان تو سب دید و را دوری ده

چهار

بعد تو مرگست یا درد و نکال	خدا بعدی که بود بعد وصال
<b>کتابت</b> در بیان آنکه هر کس در هیچ کار و مرتبت از صوری در	
آنکه بی زنی شوی خود را گفتی	ای مرتبت را یکبار کرد و علی
تج تجارم منباری چرا	تا یکی به ششم در هیچ خواری
گفت شوم نقد چهاره سیکم	کرد خودم دست و پای منم
نقد و کسوت واجب ای صم	از دست این مرد دست و دست کم
آستین هر من بنموزد زن	پس درشت و پر و سب و چهره
گفت از صحتی تم را میوزد	کس کسی را کسود زینان آورد
گفت ای زن یکدوالت میگویم	هر درویشم حین آمد نفهم
این درشت و عظیمه باشد	لیک پندیش را زین از دست
کین درشت و زشت تر از او باشد	این ترا کرده و ترا خود فراق
همین این خواجانشین زن	از طای غوغا از مرغ خن
لاکک این ترک موافق است	لیک از غوغا بعد حق هست
کر جاد و صوم تحت و خشن	لیک این بهر زجای صحن
نیکو که اندکی که ذوالن	کویت چون نای بگو رسن
ورنه کویت آن نفهم نیست	لیک آن ذوق تو پرشش کردنت
آن ملین که طیبیان داند	سوی بجزران بهر پیش فایند
در بیان اضطراب عاشقان در فراق و مبالغه کردن و طلب	
وصل با آنکه فراق محالست خواه بجهت اعط و معیت الا	

فراق یاد  
مشق

۵۱



اند بختی تنی محیط و معو معکم ایما گنیم و خواهد بود اسطه عدم تصور  
 کز نیت و مغایرت و موافقه الواحه القهار پس موجب  
 دوری غیر از ملاحظه سبب و احکام امتیازی که اختلاف  
 تجلیات و اصناف تعیین است نیست **تو** محبت تو  
 ان لیلی بر نفعت **و** ان فی البین **و** یمنع الا انما خلاصت  
 و لا و امانه مانع **و** سوی ان عینی کان من حسنها اثما  
 و در همین معنی میفرماید **ای** دوست ترا بر مکان می جستم  
 مردم خیرت از این و آن می جستم **تو** در دل من ترا بجان می جستم  
 خجالت زده ام که تو نشان می جستم **ای** سر مبارک عشق و طلب  
 وصال استعدای خرق حجب تو همت و رفیع است رعیت

کرنا که شاه آگاه ز دست او چون نیم در حلقه دو پستان او	چون تاشم چو شب پر دانه وصال روی روز افزو زاده
عاشقم بر پنج خویش و در خویش چرخش روی شاه فرد خویش	صد راهبری که بود اکنون نماند بر مقام صبر عشق آتش نماند
صبرین مرد آن شکر عشق زاده در گذشت او حاضر از امر باده	ای محبت از خطاب از خطبه در که نشستم آن سرودی بگو
سر کوبم بین رگن پای من اشکم من تا فانی می کشم	نم کو در صبر و اجرای من چون تمام زار بکشتم خوشم
من علم اکنون بصیرا میزنم	یا سر از ای و دی روی صستم

در این

حلق کو بنو و سرای آن شراب دید که بنو در وصلت در فدا	آن بریده و منبع اضطراب آنجان دیده و سفید و کور و
کوشش کان بنو و پسر ای زار اندان دستی که بنود آن مضرب	برگشتش که بنود آن بر پسر کو آن شکسته به بساط و قصاب
آنجان پای که از رفتن او آنجان پا در جبهه او بر سرست	جان نه چو نه بر پسر زار آنجان با عاقبت در دست
ای جهان که در تو جان تو شرح کل که از از جو حندا	از تن جهان و دل افغان شده شرح میگو که گشت از کل
از فراق تلخ میگوئی سخن تلخ از وقت تو هیچ نیست	سر جو خدای کن و یکبار این سخن در فراق غیر چاه نیست
صد هزاران مرگ تلخ نیست تو در کمین بروی که روی تو بهید	نیست مانند فراق روی تو فرقت تلخ تو چون خواب کشید
دل فروبت و دل انگیز بود از فراق این خاک کما شود	که فراق یا رخ و در پس بود و از فراق این آهاتیر بود
عقل دراک از فراق دو پستان در فراق چنان سوزان	چو تیر انداز بشکسته کان پیر از فرقت جهان رزان شده
که میگویم از فراق چون شراب پس شرح سوزان کم زدن	تا قیامت یک بود از عهد زار رت سلم رت سلم کوی بس

در نهایت و انتساب سلوک و این سر کلام جا







نوع دوم معرفت با کائنات است که ادراک اوست باعتبار  
که ذات وجود از ملاکات تعیبات اسما و صفات و این  
مستغنی از غیر حق را که لا یعرف الله خیراته انما جبراته  
زبان ادب در کام غیرت و سر نیاز در گریبان حیرت  
کشته تیغ جاده نیست و درین باب گفته اند

که ذاتش در سوال نیست	عقل حیران و لایق لایق نیست
جل من لا اله الا هو	لا تعقل کيف هو ولا ما هو

میان او و ماسوی او هیچ نوع نسبتی نیست تا در طریق معرفت  
شروع توان کرد و معرفت بی مناسبت از قبیل محال است  
چون نسبت خاک را با عالم پاک لا اله الا رب الارباب  
لا جرم غیر ازین معرفت نوعی از معرفت سبحان من یعنی  
عن معرفت و از اینجا گفت اند العجز عن درک الادراک  
ادراک و حضرت مولانا نیز همین معنی را به شیوه دیگری

ای که اندر شرف شورش جفا	توجه دانی شعله چون تو را
و در کلان کی رسد در افتاب	چون شود حقا شکسته از غراب
خود باشد آفتابی را در لیل	چون که نور آفتاب می بین
سایه که بود تا دین او بود	ای بس تشنگی که ذلیل او بود
چون قدم آمد حشر کرد و حبش	پس کجا دانه قدیمی را حشر
این جلالت در دلالت صفا	جلو ادراکات را او ساقبت

معرفه

جلو ادراکات

جلو ادراکات بر خدای نیک	او سوار با ویران چون خد نیک
که گریه و گیس نیاید کردش	و در گریه او یکدیگر پیش نه
جلو ادراکات را آرام نه	وقت میباشست وقت جام نه
چون تو هم میکنی تو تو را	وقت نبوده و صفات اسما و صفات
و هم غلو قست و ملو آهست	حق ترا نیست و اولم بودست
چون که غیب آمد و در این پوشش	پیر زمان در جنبه لب خاموش

درین جهت ایضا نیست بدانکه غیب معیت حق که اشاعت است  
با طلاق او و بیخاندن با اعتبار لا تعینش یعنی حضرت ذات حق  
باعتبار ماسوی خود عدم این اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس  
خواص انبیا و کبار اولیا و خدایان نشود و نخواهد شد زیرا که از  
حیثیت اطلاق مذکور هیچ حکمی بر او اجرائی توان کرد و هیچ نسبتی  
بوی اضافت نتوان نمود و اگر نه مطلق نباشد لا جرم جوهر  
تخیلات و او نام را بر این مقام را که گذر بسته است  
و طایران عقل و افهام را در طایران موی او و در درک الملام  
پروا بالطلب شکسته است **پست** بخیا لدر کجی تو خیا لدر کجی  
از جهت بود و در مطلب هیچ سویی آنها که در معرفت یکسانند  
در این نشان نشان از پی نشان ذات چنین نشان باز و اولان

ای که تو نیست در هر دو جنبه	برتر از خیالی و میر از کجی
هر چند که عین هر نشان لیکن	ایست نشان که ترا نیست نشان



و اگر این فضل جوئی فضیلتی که است از سر جرات خواهد که  
 خدای در وصف این ذات بر زبان را نه عبارت را ازین  
 استادت معجزه چنانچه خدای لا احصی شایه علیک است کما  
 انیت علی عکس قرع اسماع اهل استماع نموده و اگر شایه  
 واجب الامثال ذکر و استاده بودی که زبرد آن داشتی که حلقه  
 اینها که بخت ازین ورق بقی خواند چنانچه حضرت میفرمایند **میشوئی**  
 اذکره الله شاه و استاده اذکره الله شاه و استاده  
 گفت اگر چه که از ذکر شاه نیست لایق مرزا تصور بر شاه  
 یکسر که دست تصور خیال در شاه است اما این مثال  
 ذکر شاه خیال ناقص است و صف شاه از اینها خالص است  
 شاه را که کسی جز لا نیست این چه دست این که آگاه نیست  
**تمشیل** از حکایت آن چه بان که شایسته حق تعالی مقتضای  
 طبع خود میکرد و هر چه میخواست و درین حکایت شنبی  
 بر آنکه وصف جمیع اصناف و حضرت ذات را چون شایسته  
 آن چه پادشاه است و تقاضای حقایق عالمون عالمه **استوئی**  
 و به موسی که شایسته را بر او  
 تو کجائی تا شوم من جا کرت چارفت ده و دم کنم شاه دست  
 جبارت شوم شنبه است شوم شیر میشد آورم ای محترم  
 دستک بر سرم بزم پاکت وقت خواب آید بروم جاگیت

الکافی

ای خدای تو همه بزمای من  
 زمین نظم و ده میکت این شایه  
 گفت با آنکه که ما را ازین  
 گفت موسی ای خدای خدای  
 این چه شایسته و چه کوهست  
 چارفت و پاکت لایق مرزا است  
 که نه بندی زمین سخن تو حلقه  
 شیر او در دست که در نشو و نما  
 دست و پا در حق ما است  
 بجا او که گفت سخن در کار حق  
 گفت ای موسی دایم در حق  
 جبار را چه در واهی کرد گفت  
 دایم که موسی از خدا  
 تو برای وصل کردن آمدی  
 هر کسی را سیرتی بنده ایم  
 مایری از پاک دنیا که می  
 من نکردم امر ما سود سپید  
 ما برون را شکریم و قال را  
 زانکه دل هر چه گفتن عرض  
 دایم بادت موسی و میباید  
 گفت موسی که است این ای خدای  
 دین زمین و جرج از او که  
 خود و مسلمان باشد که در شایه  
 پند اذکره الله و مان خود شایه  
 آفتابی را چیت بینگی رود است  
 آفتابی آید میباید و خلق را  
 چارفت او پند که او محتاج است  
 در حق پاکتی آلا شایسته  
 دل میباید سپید دارد و ورق  
 و شنبه ای تو جبارم سوختی  
 سر نهاد و اندر بیابان و برشت  
 بنده ما را ز ما کردی حیدر  
 تر برای وصل کردن آمدی  
 هر کسی را اصطلاحی دادیم  
 و زکران جانی و چالاک می  
 بلکه تا به زندگان چه دی کنم  
 ما در و زما سبکیم و حال را  
 پس طبعی که عرض چه عرض

در حق موسی که است این ای خدای



چند ازین اشعار را غلط و محال	سوز خاتم سوز با آن سوز ساز
آتش از عشق در جان بر فروز	سر لبش کوه عمارت را بسوز
موسیا آداب دامن و بیکند	سوز خاتم و روان و بیکند
عاشقا ناله فریاد سازند نیست	برده ویران خراج و عشرت نیست
کر خطا گوید و را خالی مگو	و در پیر خون شهیدان نیست
خون شهیدان را آب اولیست	وین خطا از صد صواب اولیست
نست عشق از سر دنیا جداست	عاشقا ناله و سبب هست خداست
بعد از آن در سر موسی در سخت	را ناله می گفت کان ما کفست
شرح آنرا که گویم البیت	ز آنکه شرح آن و رای کفست
که گویم عکس را بر کفست	و در نویسم بر قلم بر کفست
چون گویم این عتاب از حق	در بیان آن بی چون و کفست
عاقبت دریافت او را و کفست	گفت مرده و در کفست و کفست
هیچ آوازی در ترنم کفست	مرید میخورد دل نکست کفست
گفت تو دینت و دینت تو ز جان	ای منی و ز تو جان اندر ایمان
ای سعادت یغیلاست ما کفست	بی محال با دود با ناله کفست
گفت ای موسی از آن بیکند	من کنان در خون دل آغشته ام
من ز سر و دستم کفست ام	صد هزاران سال زان سوخته ام
تا زان بر روی اسم کفست	کفست که در کفست و کفست
حال من اکنون بدون از کفست	این چه میگوید ز احوال منست

مهر ناموست مالا موت باد	افزون بر دست و بر با دست
ان مان که کوه کوهی و بر سپاس	همه با فرجام آن جهان مشقت
مهر تو نسبت دامن کریمت	یک آن نسبت بکنیم است
شرح حق با آن ندارد و حق	مین و من برین و بر گردان و حق
در بیان آنکه خود را از چند نشان دادن همچنان باست که کرم ما	
در دین میوه کمال و مقام بیان کردن و چون این هر دو حالت	
بدین سبب نشانه ای نمکست بر پاره و هر یک نشان خود را	
پیش چه مرتبه بود دست لا	کسی شنی غیر و حیات قنات
چون بکنی کرد اوصاف قدیم	بسر بسوز و در صفت حادث که کیم
هر چه اندیشی پیرای قنات	و آنکه در اندیشه ما بر آن حیات
آن که چون در اشتهارست ناپت	دم مرغان چون در عبادت ناپت
نه اشتهارستی پذیرد نه بیان	یک کسی زو علم دارد نه بیان
هر کسی نوحی و در معرفت	میکنه موصوف غیبی بصفت
فلسفی از نوع دیگر که شرح	وان در کرم کفست او را کرده حج
وان در کرم و طبع مسینه	وان در کرم از زرق جانی میسینه
هر یک از این نشانها زان	تا کمان بکشد که ایشان زان
در کده از نام و بیکند و صفت	اصفاست ره نماید سوی دات
اختلاف خلق از نام و افتاد	چون یعنی رفت آرام افتاد

**تفاوت** در بیان آنکه نشانها در احوال و تفاوت

در اینست  
تفاوت



تغلی من پیش نیست اما این نکته را این جمعیت نشناخته  
 صاحب تفریق کا قال تیرا سیرانه **میش نو**  
 چاکر را و او بدی بکردم آن کی گفت این با کوری دهم  
 آن کی دیگر عرب بگفت لا من عتب فاعلم ذاکور دعا  
 آن کی ترکی عید در لفظ کم گفت بکن از عیب تو ام اوزم  
 آن کی روی بگفت این قیس را ترک خواهم اسپتانی را  
 در تانغ مشت بر هم میزدند که زبانتا غافل م نه  
 مشت بر هم میزدند از اینی پرم نه از جوی و از دانش تو  
 صاحب سدی عریضه ز بان که بی انچه با دی ملکشان  
 بر میگفتی او که من زین بکدم آرزوی حسودان من میهم  
 چون که سپید دل را پی دخی این در میان میکنند چندی من  
 بر شام خاکیست و میشا نشسته سنا ز باستان من شوم در گفت و گو  
 صد هزاران وصف اگر کوئی پیش جمله وصف است او زین جمله  
 و آنکه هر چه میزد حق رود بر صورت او نشانی صحرایت بود  
 چون ضایت نیست این را لاجرم لاف با دیگر کردن در بندم  
**رشته دوم** در بیان قنات غارت از عدم شعور بواسطه  
 استیلا ی ظهور پستی حق بر باطن و آنکه از ان پی شعور می هم پی  
 بود و آن قناتی خاکو سید و گفت اند قناتی قنات در فنا مندر حست  
 زیرا که اگر صاحب قنات را انهای خود شعوری باشد صاحب قنات

بخت اگر صفت فنا و شوق آن از قبل ماسوی حقه بر سر نه  
 بدان و شود آن منانی فنا باشد و این مرتبه فنا فی العت  
 اکل مراتب است که قبل **پیت** درضا که شد وصال اینست و پس  
 کم شدن کم کن کالیست و پس و حضرت مولوی نیز صفت  
 فنا و تعلیق فانیان برین وجه میگوید **میش نو**  

ای برادر گریه زاری تو	مست هم آنا میشادی تو
راه فانی گشته راه دیگر است	ز آنکه مشیاری گناه دیگر است
ای تیرات از خیره چنبره	تو به تو از گناه تو بشیر
حرف تو بر ترا ای ذوالعیان	که بکنی در زمین و آسمان
جست و جوی از واری جیت و	من فیه ام تو مسیه افاکو
حاله قناتی از واری حال قنات	بوقی گشته در حال ذوالجلال
خود را که غاصی باشد شش	یا بخور در یکسی نشسته شش

ای درویش اگر در آب غرق است چون روغن در شیر اگر چه  
 تقو رکنی که مست آت نیست اگر چه کان بری که نیست آت نیست  
 و این معده فنا است **میش نو**  

گفت قایل و جهان درویش	در بود درویش آن درویش نیست
مست از دوی شای ذات او	نیست گشته و صف او در وصف
چون زبانه شمع پیش آفتاب	نیست باشد مست باشد در جاب
مست باشد ذات او تا اگر	بر نمی پند بپوز و آن شذر



خ  
در

فیت باشد روشنی مذ ترا	گروه باشد آفتاب اوراق
در دهن من شد یک و فیه	چون در گنجه ی دردی شعله
فیت باشد طعم صحنی شکی	دست لویه و زن چون برشی
پیش تیری آموی سپوش شده	میش در مست آورد پوشش
این سخنان در مقامی بود که مقصد آنها باشد و متوجه را می بود	
و ازین بالا تر فانی فاست بکمال قدر است پسر و العزیز <b>مشق</b>	
چون فاشش از فخر پیر شود	او عهد واری سپید شود
فخر فزای را فایه است	چون زبانه شمع آویخته
شمع شعله زبانه پاک	سایه را بنود بگرد او گذر
موم از خویش ز سایه در گزین	در شمع از پیر او که شمع بخت
گفت او هر فایه در گزینم	گفت من هم در دست بگریم
شمع چون در ناگه شعله فایه	نه از منی ز شمع و نه فایه
مست اند و فایه فایه	آتش صورت بوی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کاد	باشد که در داف و نوز جاد
این شمع باقی و آن فایه	شمع جانرا شعله را فایه
این شمع باقی آمد محنت صفت	ز شمع فانی جسم صفت
آن زبانه را جلد نوز بود	شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه پیفته بر زمین	ماه را سایه تابان شد هم نشین
چون دمی بی ابر است ای بیکو	باشد اندر چو ندی چون قوس ماه

باز چون

باز چون ابری بیاید رانده	رفت نور از رخساری مانده
رخساری بی نماید ز ابر کرد	این بدن را بخیل اندیش کرد
مراقت دارد از کرد و خیار	بر فراز حبس دارد بهار
ایرما را شده حد و خصم جان	که کند به راز چشم نامسان
بودن ابرست و بر دست و پا	ز انگشت لطف حقش او صفت
برگرم بود و خودی را من ز راه	تا به چشم حسن را هم ز راه
با طبیعت ابری در آید پیراه	که کرد و خود و حجاب روی ماه
صورتش نماید و در وصف	همو جسم انبیا و ادلس
آنچنان ابری نباشد برده	برده در باشد معنی سوده
آنچنان کاذب صبا حی روشنی	قطره ی بارید یا لا ابر فانی
موج بجزیری بود آن صفت	گشته او از موج حرکت
بوی ابر در دهن از وی خوی ابر	بجین کرده دهن عاشق صبر
تن بود اما حق رفعت از وی	گشته مبدل رفعت از وی رنگ
همو مرغ مرده شاد بگفته ی	تا کند او جسم پس این را شگفت
مرغ مرده صفا اندر وصول	خوالده القلب بین الایضین
مرغ مرده کشتن را هر کشتن	چون به شدت شکار شد
هر کاه ازین مرغ مرده پسر	دست آن صفا را هرگز نیافت
کویه او مشک عود از پیر	عشقش بین در کمداری من
من ز عود ارم مرا شگفته است	صورت من شد مرده گشته است



جنتی که زین پیش بود از بال پر	جنتی که زین ز دست او کرد
جنتی غایم چون شد ز دست	جنتی باقیمت چون گشت از دست
چین مرا مرد و صبیحین کفر	در کشت شامم که کرم گشت
مرد زنده کرد عیسی از کرم	من بکشت خالق عیسی درم
کی باغم مرد و در قیامت خدا	یک کشت عیسی در این هم روار
شد ز عیسی زنده و لیکن باز مرد	شمار و انگو جان درین عیسی پرورد
موی قانی چون که با قانی پیش	گشت باقی و ایم هرگز نبرد
هم قطره خافیت از باد و خاک	که خاک کرد و بدین مرد و پاک
چون با صوفی و دریا بود دست	از لطف خورشید و آب و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و یک	ذات او معصوم و پابرجا و نیک
سخت شوی با ملک الا وجه	چون نه در و چون هستی محو
هر که اندوه ما داشت قنا	سخت شوی با ملک نبود قنا
ز آنکه در لالت او از لاک گشت	هر که در لالت او غافل گشت
حسب معراج فلک این نیستی	عاشقان را نه مسدودین نیستی
چون که اصرار را آن نیستی است	که خلا و بی نشانست و تبت
جدا است دان بی انظار کاش	نیت جویند و جای انگار
هر که این نیتی افزون تر است	که رخت و کار که مثل آن سر است
چون شنید که شرح بحر نیستی	که کش تا دایم درین بحر نیستی
نیتی مست کند ای مرد را	نیت شوماست کردی اوال

یا دوست

آینه هستی چه باشد رستی	نیتی چه کردی ایله نیستی
عاشق آینه باشد روی خوب	صانع جان باشد و خلقی العالی
<b>حکایت</b> در میان آنکه چنین دارد که هستی محض است	
<b>در آینه نیستی مشا به و توان کرد و مشای</b>	
آه از آفاق یار و صبر	یوسف صبرین راست و میمان
بعد قصه گفتن گفت ای فلان	مین چه آوردی تو ما را از فلان
بر در یاران تنی دست آمد	مست کی کندم سوی طاعتون شد
گفت من چند از فلان جستم ترا	از فلان در نظرم تا مرا
حیة را صاحب کان چون برم	قطره رسوی غان چون برم
زیر دامن سوی کرمان آوردم	گر پیشتر دل جان آوردم
نیت نخی که درین انار نیت	در حسن تو که از ایدر نیت
لایق آن دیدم که من آینه است	پیش تو آوردم چه نیت
تا به نیتی روی خوب خود دران	ای تو چون تو ز شید و شمع است
آینه هر دو کشید او از بغل	خوب را آینه باشد شغل
مر که او از صلب نکوت خواباد	آینه در پیش او بید نهاد
مر که او در روی خوب انعام	طالب آینه باشد و السلام
آینه ایضا قفا باشد غن	که اندر جنباید انوار بقا
مستی اندر نیستی بتوان نمود	مال داران بختیست از وجود
هر که آینه به در حقیقت	و آنکه با حقیقت چه مطلق است



و آنکه جهان دو بود او مرده است	وز برون در جو نقش پرده است
جشن چون نیست جشن شاه	مای باشد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای او ماند فو	پیش پای سپاه کردم چه کرد
حاکم شاه جان و نشانی او	مست بر خاکش نشان مای
حاکم با شش برای این نشان	تا شوی تاج سپهر کردن نشان
پیش شاه آن که خطر باشد بجان	لیک نشسته از و با بختن
شاه چون شیرین تر از سکر بود	جان شیرین تر از خوشتر بود

در میان آنکه فامورث بقاست ولا تحسبن الذين قتلوا  
فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون اما این که میماند  
میدان مجاهدت والذین جاهدوا این لهند بنیم سبیل الله **مستحق**

بمن مرده عاشق سبکترین شد	که ز چرخ جان ز جانان درده
از لایم حبش عزت مستحق	صد هزاران جان بیا به با حق
جان فشان ای آفتاب معزلی	و جهان که من را بجا نوبی
خان شور و تلخ پیش تیغ بر	جان چون در پای شیرین زنجیر
سوی تیغ عشق این لنگ زمان	صد هزاران جان بگردن گشتن
مرده شد تا بخرج ایلی احد	زنده زمین مرده بیرون آورد
چون مردی و نکستی زنده بود	بهر غنی باشی بزرگت نمک جو
چون بد زنده شدی او خود بود	و حدست محض است آن شکر گشت
دیدم او چون بسی غلبت در دست	روفا کن و بد خود در و بد دست

دیدم او را دید او نعم العوض	یا بی اندر او کل بی غرض
فانی در یاز و پس فانی بکبر	قطره در ده که بی بی صد بکبر
جوی دیدی که زنده اندر جوی	آب را از جوی که پاست کزین
آب که زنده چون و آب چه شود	نور کرد روی و چون او شود
و صف او فانی شد و آتش بقا	زین سپهر که شود زنده بقا
همچو پرواز شتر از نور وین	عاشقانه در فغان جان پرین
لیک شمع عشق چون آن شمع	روشن اندر روشن اندر و فانی
او بکس شعله ای آتشی است	بینمای آتش و جوی خوشی است

در طعن جاحست مدعیان بی معنی که دعوی جانتازی کنند  
و در وقت وقت از کار باز نمانند کافال قدس سره **مستحق**

پیش از واقعه آسان بود	در دل مردم خیال یک بود
چون در آید اندرون کارزار	آن زمان کردیم یکپس کار
چون ز شیرین بین من تو بپای	سکن اجل گشت و جان مستی
و ز ابدالی و بیست شیر شد	ایمن اگر مرک تو سر ز شد
کیست ابد ال انکا و مبدل شد	نمزش از تبدیل بدوان غل
عاشق حق و حق است که	چون بیا بدان تو نبود تا دمو
صد جو تو فانیست پیش آن نظر	عاشق بر نفس خود خواج که
سایه و عاشق بر آفتاب	شش آید سایه لا که در دست

در میان قایم خودان در قایم حق چون اندر ج کوز که کب مرده



در نور آفتاب و تمیز کردن از قند پشه و باد و درین حکایت اشتر است با آنکه پشه و جگر در پیش و ظهور واجب باقی اند <b>در شکی</b>	پشه آمد از حدیث و زکاید سکای سلیمان معدلت کی گزیدی داد و ده مار که پس زاریم ما مشکلات بر صغیری از تو صل شهر و صنعت و اشکسته پیکر داد و ده مار ازین غم کن جدا پسر سلیمان گفت ای افسان گفت پشه را دامن از دست ما ما ز غم او بهشت کی اندیم پسر سلیمان گفت ای زیاده روی حق بمن گفت که ای دادگر تو نباشد هر دو خصم اندر خصم من نیارم روز فرمان کاغذ گفت قول است بران در دست با یکدیگر دان بر کش کرای با صبا با چون بر نشیند آه تیز تر پسر سلیمان گفت ای پشه کجا
وز سلیمان کشت پشه و او خوا بر شیطین وادی زاد و بوم بی نصیب از بارش و کلامم ما پشه باشت در صغیری خود و مثل شهر تو در طاعت و پیکر پرور دست گیر ای دست تو دست خدا داد و اوصاف از که میجویی کج گود و دست ظلم بر ما بر کشد بالب بید از خون میخوردی اخر حق با یکدیگر از جان بشنوی نشانی از خصم بی خصمی و کمر حق نیاید پیش حاکم در ظهور خصم خود را رویا و روی من خصم من دوست و در فرمان پشه افغان دار و از خلعت پا پشه گرفت آن زمان راه کریم پیش بر هر دو بر ارم نصفا	

کفری

گفت ای پشه که من از به و است او چه آمد من کجا با هم است همین جو یای در کا و خدا که چون وصلت بقا انداخت مقرر که باشد جو باشد سرور او اگساید پیش جوش مست و نیست نیستی در پیش این مست کم شدن چون سایه انداخت ازین خمر خور باشد ز دست ای درویش اگر عاشق جان عاریتی در با زو جان در یابم فانی معیوب به و بیانی مرغوب برسد و هم حضرت میفرماید	خود سیاه و این روز من از دود است گود بر آرد از نسا و من و ما چون خدا آید شود جوید و ما یکبار اول قافله انداخت سکن شکی با ملک الا وجهت مستی اند فیتی خود طر ایت کم شدن در کم شدن دین مست با جو یای کس و اجرا یی کلاب چون غم اینجا رسید و شکست اولم غم شکست و سر که بر خست صد خمر شده صافی از پی آن تو کن شد با کشتن که من کر بریز و چون من آن دوست کر بریز و خمر آن بر زمین چون زمین چون چنین خود خواند اگساید کشت چنین شایع شد نیم جان باشد و خدا جان و د
نوحه کردم که ده زایم کرد و خرم داد و شایه کرد عاشق زارم کون خوشین پای کوبان جان مرا نشاند جو هر دو خون خرم چنین چنین با که عاشق کشت ام این کارام سوی بحث و بهرین جایی شد آنچه در دست نیاید آن و	



عاشقان را هر زمانی مرد نیست	مردن عشاق بر یک نوع نیست
اوصاف جان دارد از نوری	دان و دود را میکند هر دم نوری
هر یکی را می ستاند صدها	از بی تو آن خسته و آشفته
اقتل و قتل آفت و یا نجات	ان فی قتل حق حقیقتی است
آزمودم مرگ من در زندگیت	چون رسم زمین زلفی با پندگیت
از جادی مردم و نایبم	و ز غما مردم بخیل ان بر زدم
مردم از حیوان و آدم شدم	پس بر سر کس می نمودن کم شدم
خدا بود که میسر مردم از شد	پس بر کرم با ملک یک بال شد
از ملک هم باید چو پست زجو	شکل شای با ملک الا وجه
بار دیگر شکست قربان شوم	اگر اندر هم تاه آن شوم
پس عدم کردم چه در آن وقت	گویم که تا السیه را چون
مرگ دان آن کافران است	اگر بیانی نشان در طلعت
چو نیلوفر بر زمین طریقت	چو پستق بر سر عریض باسج
مرگ او البت و ادجای آب	میخورد و الله اعلم بالصواب

در بیان توحید و انحصار مقامات و غایت  
غایب است و مراد از توحید آنست که دو گویند هیچ مشهور و سالک  
نکرده و الا حق تعالی و این را قسم است توحید شرعی و آن  
اثبات کردن وحدت اله است و توحید عقلی و آن اثبات  
وجودست مرتضی را و نفی وجوب سایر غیر او و توحید کفایت و آن

ایمان بود

اثبات وجود است و حق تعالی را و الله پس و نزد بعضی از عرفا  
توحید چهار مرتبه دارد توحید انشائی و است لای و حالی و وود  
اما توحید انشائی و آنرا توحید ایمانی نیز خوانند آنست که بنده  
بر مقتضای اشارت آیات و اخبار تعز و وصف الوهیت  
و توحید استحقاق معبودیت حق را تصدیق کند بر سبب تقلید  
و این توحید مستغنی از ظاهر علم بود و موجب خلاصی باشد از شرک  
جلی و سخن درین مرتبه در حضرت الهی و لغای نامشای و ذکر  
افعال و آثار را بدشاهی گفته نشود چرا که درک زیادت ازین  
لایق حوصله و طایفه که درین مقام نیست و لکن متذکر  
اما توحید است لای و توحید علمی نیز گویند و آن مستغنی باشد  
از باطن علم که علم یقین است و انچه ان باشد که بنده در بدایت  
طریق تصوف موافق کرده و لای و بر این توحید یقین نماید  
که موجود حقیقی و متوثر مطلق نیست الا الله او نه عالم و درین مرتبه  
افعال و صفات اشیا را بهر توحیدی از فعل و صفت حق شایسته  
و اینجا توحید انشائی و صفاتی بر وی ظاهر کرده و برین توحید  
از شرک حقیقی مستغنی شود و تمام زیرا که بسبب بقای ظلمت  
وجود اکثر اوقات از مقتضای علم خود خوب کرده و او را  
که در ابط افعاله معتبر نشاند و درین حال باطنی و معنی بدیده  
و معتبر است که تاسن و با تو و او سوخته کرد و محض توحید



و توحید نفس روی تمام چنانچه میسر نماید **مشق نوی**

چست توحید خدا افزون	خوشتر را پیش واحد خست
چون دولت آید شمع افروز	آفتاب او را یار و سوخت
کریم خواهی که بفرزندی چو درو	مستی چون شب خود را بوز
میت درست آن هستی نوا	همه سپس در کیمیا اندر که از
بر درخش هر که من و ما میزد	روایت و او بر لایق شد

**حکایت** در بیان آنکه هر که صاحب مایه نیست درون خانه

آن کی آمد در باری نزد	گفت بایش کسی ای معتمد
گفت من گفتی برو من گفتم	بر چنین خواهی مقام خام نیست
خام را بر آتش خود فراق	کی نزد کی دارا از اتفاق
چون تو بی تو سوز از تو رفت	سوختن باید ترا در تافت
رفت آن مسکین و سالی در	در فراق دوست سوزید او شتر
بخرید گشت آن سوخته پیر پاک	با ذکر و خانه انبار گشت
حلقه بر در ز بعد ترس و آوب	تا نه بجهت بی ادب حرفی ز لب
با کلاه و بادش که بر دست	گفت بر در هم تو بی ای دین
گفت اکنون چون من ای من در	نیت کنجایی درین راه کسری
نیت سوزن را بر رشته دانه	چو که کینای درین سوزن دار
رشته یکمانه غلط که شد کنون	کرد و تا منی حروف کوفت و نون
پیر و نا باشد که از صوره	کر چه کینا باشد آن ده و دواثر

و صحت را که از

این

زین قد حای صورت کم بخت	کما که دیست تراش دست
باده در جام است لیک از جام	از قد حای صورت کم بخت
سوی باده بخش بخت پس نعم	چو ناز سید باده نیا در جام کم
صورت از بی صورت آید چو در	همچنان که از انشی زاد مست دو
حیرت نصرت او روی صورتی	زاده صد کون الکت از بی الکت
زاید از صورت دوی ای می	از دوی می بکند یکی حق بکسر
آن یکی که غلطش نم کرد	نعم آن موقوف شد بر هر کرد
که بعضی ادراک آن ممکن بود	قل نفس از هر چه در پیش
با چنان دقت که دارد شای	فی صورت چون بگوید بکسر

در بیان آنکه چون نظر تنبیهات صورت کرد و شود نیت مست نماید و بواسطه تعدد و کثرت مست نیت غایب می شود حال قدر است **مشق نوی**

نیت را به نیت و مست و مستم	مست را به نیت و مست و مستم
بحر را به شیب و کعبه که است	به در را به شیب و نیت و مست
گفت می بینی روانه هر طرف	گفت نه دریا دار و سفر
چنین گفت از دریا روز و شب	گفت می بینی و دریا ن عجب
لاجرم سر گشت کشی از اتصال	چون حقیقت شد نشان پدای
اینها قیام باده آن و جگر	چون چراغ خیره اندر بر پشت
این جهان نیت چون هستان	و این جهان مست بهر جهان
ایکبار گشت و یکبار است و جو	و اینک نیت است اصل و موی است

بسی در عالم دانسته شود کی نیت  
مست نای و نیت نیت

نیت  
مست



مرغ بر بال و پران سایه شمس	بهره ابر خاک پران مرغ و شمس
البحر صفت آن سایه شود	مید و جنبه را نگین مایه شمس
بجزرگان کاس پران مرغ سوا	بجزرگان اصل آن سایه کیست
آن بانه دور از آن طلب خوش	سوی صنایع ریخ باطل بای شمس
بجزرگان کی که کبر سایه	سایه کی کرد و را سپر مایه
سایه مرغی گرفته در سخت	مرغی چنان گشته بر شاخ و دست
کین خیالی چیست میکشید عجب	اینست باطل اینست بوشی

سایه مرغ عبارتست از عالم که نظر وجود دست الم ترالی میگردد  
 کیفیت الظل فی الواقع این عالم روی پوشیت مرئوسه  
 حقیقی را چون صاحب بصارتی را که بکلی تعیین دراز و یاد نور  
 بصیرت گشته باشد رفع این پرده و کشف این غطا است  
 و در پند و بهانه که **فلا موجد و خسر الله** باشد **مولا** الفرد  
 اللاحد و الله اعلم و حضرت درین باب نوع تمثیلی میفرماید

درنگر که چشم جستم تو کو تو	اوروان کرد دست بی محل و قوه
نه پیکان مایه وارده تو کو تو	روی پوشی کرده در اینجا دست
در غلای کوشش ارجا و پیش	هرک صدق و کلام کاوش
آنچه با دست اندازن خورد استخوان	کوچه پیر حرف و صوت قد خوان
استخوان و باد و پیکشت و بس	در دو عالم غیر نیز دامن نیست

اما توحید حالی و آن چنان باشد که حال توحید وصف لازم ذات

البحر

الموج

لا اله الا الله

متحد کرده و جمله نظامات رسوم و چه دوا لاله که بقیه درین  
 اشراق نور توحید مضمحل و متلاشی شود و درین مقام  
 وجود موحود در مشهد جمال واحد جان پست غرق عین جمیع گردد  
 که جز ذات و صفات واحد در نظر نشود و او نیاید و درین مرتبه  
 اکثری از رسوم بشریت منسحق شود و پیشتر از شرک خفی  
 بر خیزد و نظر شود موحود بغایتی رسد که این توحید را صفت  
 واحد پند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او شناسد  
 و متقی او قطره وار و در ظرف تامل امواج بحر توحید افتد  
 و غرق جمیع شود که قال قدس سره **البحر یز** **سبحانی**

چون انای سده لاشه از وجود	سیر باشد تو پیشانی غرق
گفت نوح ای سرکشان من نیم	من ز جان مردم نهان میریم
چون مردم از او پس بوالعشر	حق را نشه سمع و ادراک و بصیر
چون که من من نیم کن دم زبوت	پیش این دم هر که دم زد کا زبوت
چون بود آن چنان که از جوی رسد	در حیا پستان بی جوی رسد
گشت جوی بخش اندک لاله	کرد خاشخ جله جابنه چنان گشت
تا ز جوی در ده شان استخوان	در جانت تن زن این سوز خان
تا ز جوی غسل ناری تو تمام	تو برین مصیبت در گشت ای غلام
هر که خواب غار است عین	سوی ایمان رقتش میدان تو
روی او چنان از همه سوز و پرده	زیر و بال تو چه میجو پسته کو

صفت



وامن او کیر ای یار و لیسید	کو منزه باشد از بالاد زبیر
باتو باشد در مکان لامکان	توفانی او یار ندان
لامکان جوی که بکن از بکن	تا تو باشی او منایه در میان
که تو بپوشی بدان شش شوی	دره گری و لیکن در شوی
اشد رشت بدان که چون از خود فانی شوی بدوست باقی شوی	
آه نه آنت که او شوی بکلی معنی آنت که چون در آینه گری آه نه آ	
<b>پیست</b> تو او شوی ولی اگر جد کنی جانی بری که تو فانی شوی	
جی تک آسن گرم شده و از آتش که خود را عین آتش می بیند و آتش	
گفتن ازین واد است اگر با نیز در می کشد کافال قدس <b>ترانه شوی</b>	
این خم یک رنگی چینی ما	چنگد نرج خم صد رنگ را
چون دران خم افند و کوشش قم	از طربس کو به خم خم لایتم
این منم خم خندان المی گفتن آ	رنگ آتش اردانا آسن است
رنگ آسن خود رنگ آسن است	ز آتشی فی لافند آتش کوشش آ
چون بری گشت همچون رنگ	بس امان دست لافش در زبا
شد رنگ و طبع آتش خشم	کو دیار آسن آسن من آسنم
آسنم من که ترا گشت وطن	آز سون کن دست را برین زن
آتشی ج آسنی ج لب بلب	درین تشبیه مشبه را بجنبه
شد فی سببش جوان ای چشم شوی	در حین جو خشک کی باشد کج
گفت پیغمبر که بدوست صبا	ازین فی آیدم بوی خدا

آه نه آست

بوی که بود

بوی رامین میرسد از جان و سپ	بوی زیان سپید هم از آس
چون او برین زخویش فانی گشته	آن زمینی آس فانی گشته بود
آن بلبل و پسته از ما مونی	نقش اردان به طبع مونی
آن بلبل پر و پر و در شکر	جاشنی تخمیش بنو و در
کمان چنان همچون گشت آراست	هر چه آنجا رفت فی کون گشت
خاک را این خلق رنگ را	میکنه یک رنگ اندر کورما
این تک جسیم قلم درست	خود تک رمعانی دیکست
آن تک رمعانی معنیست	از ازل اوتاما اندر نمیت
این نوی را کنگی معنیست	آن نوی بی صده و بی تدوید
اندر آنجا که در آخی از نوی	در کجاست خوش رنگی شوی
که تو پیغمبر ای کین کل بوی	همه مردان شود رنگت بوی
در بیان آنکه از رنگ بوی کثرت و رنگ نه بکسان وحدت راه نبرد	
اندر آو چو سپر رنگ زن	آتش اندر بوی اندر رنگ زن
کرده آواره دین از روزمان	رنگ و پر پرست ما ست زن
ست معشوقی آنکو او یکیده بود	مبتدا او مستحیبت او بود
تا زهر وادست که در رنگدی	از کج وحدت کج بوی بری
صد رنگ کثرت که از آن کن برنج	کجا پی پی زهر او وحدت چه کج
کی با اندر و بدین گشت خیال	رنگت بود با دلیل قیاس و قال
این صده و جویت و معنی جویم	بگذر از جو سوی دریا نه قدم

آه نه آست



رو بر باد که سبزه زاده	هم خضر در دشت چون افتاده
خضره دور از تو رنگ کوهی	در میان موج بحره لیر می
بهر حدانیت جنت و زوج	که هر دو همیشه خرم و نیست
ای می ای می ای می ای می	و در ازان دریا و موج پاک او
در بیان آنکه تا پیش که گشت	که بواسطه تجدیت مشکته و تعین
مشق و ظهور است مخلفه زن	عاشقان بودی چهل است
مانع و حدت نیست در اعیان	موج و است بمنزله برای مستعده
است که چون واحدی با شما	تو کرد و در هر این صورت
خود چند و خود را مقدر	مشاهده کن و آن تعدد فی الواقع کجب
مرآت باشد کجب تعدد	در آینه الوجود الاله احدی غیر اینه
از انست احد دست الهی	تعددا و در همین معنی گفته اند
یک روی در صد آینه که می کند	ظهور آئینه صافست ولی در همان کسیت
آنا آنچه نگردد است که میان	رایج و مرآت و رویت
است از جزا و جیش تعین	نیت و فی الحقیقه معشوق و عشق و عاشق
چون زیک در است این جبار	این چراغ کوشش آمد زهره
چون که جبار کی دست آمد	این چراغ کوشش آمد زهره
چون جبار از این شمس	صاحب صافی صبح کا زبانه خوا
چون زیک سر است تا که را	از چه آمد راست پهن و جمل
چون خاف و مود و راه را	این دلیل از حقیقت است که را

چون که جبار کی دست آمد

دلیل

و حدی که دید با جنت من	صد هزاران جنبش از عین قره
این جو چون و چگونه چون	پرسه در پای چمن می طبله
بر شمار یک بپست شد	چون کنی بر کمر پی خدمت و نه
چگونه چن تو برود مات	چون چگونه کعبه اندر ذات بحر
که من لعلت او جان تست	این چگونه چون جان کی شد
پس چنان بگری که در مرقطه	از بن ناشی تر از جمل و جان
کی بکنند در مصیبت چپند	عصر کل انجاست از لا یعلم
اندر اینجا انخاب از دی	خدمت تو که کند چون چاکری
شیر این سببش آموختند	باز اینجا نزد تپو پر بند
پای درین دریای که کوی از	بر لب دریا چشم کن لب کرا
که جان من فدای کعبه	خونهای جان من این بخود داد
سکه پاچم میدود را هم دور	چون خانه پاچو بطاعت در
دعوی مرا نمایی که دست	کی ز طوفان فدا دار و فغان
بطر از است کشتی کشتی	کشتیش را آب سیر شد قدم
زند و زین دعوی بود جان	من ازین دعوی بچگونه تنم
که مرا صد بار تو کردن زنی	همچو ستم بر فرد ز روشنی
ای تن آلوده کرد و حوض	پاک کی کرد و برون حوض جرد
پاک که از حوض معبود افتاد	او ز پاک خورشید هم دور افتاد
در بیان آنکه جبار چون	نظر بر صفات دارد در معانی که شرت

کعبه

چنان



میرد و عارف چون عرق در پای ذات کوه و صحت می ببارد	
صنعت بند مرد و عجب از صناعت	در صفات آنست که کم کرد ذات
و اصلان چون عرق ذات نای	کی کند از صفات او نظر
چو که اندر قعر جوشد رست	کی بر یک آب انداخت نظر
طاعت عابد که در خاکان	وصلت عابد حجاب جان
عابد را باشد نظر بر نفس و آب	پیش خاصه کوه و وصف و رسم
نیش چندین رنگ و نور آید	که از او این رنگ ظاهر نکند
عابد را باشد و رنگت که	خاصه را روشن باشد قرار
که نظر در شیشه داری که شوی	ز آنکه از شیشه است اعداد و دی
که نظر بر نور داری و ادبی	از و بی و اعداد جسم منعی
از نظر کاست ای مغرور و	اختلاف مومن و کبر و بیور
<b>بیت</b> در میان اختلاف نشناختن آن نظای مختلف	
است و با وجود اختلاف همه راست می آید کمال قدر است و سرور	
فنی از خانه که رگیت بود	عصه را آورده بود و نشسته بود
از برای دیدن شجره و میوه	اندر آن خلعت می شد هر یک
دیر لشکر چشم چون کمان بود	اندر آن با رگیت کف می بود
دان کی را دست بر کوه شست	آن بر چون باد چرخ شست
آن کی را کف بر طوم اوقاد	کف همچون ناله و آواز این نهاد
دان کی را کف بر پیشانی	کف شکر فرو دیدم چون غبار

وان یکی بر پشت او بنهاد	
همین حرکت بخودی رسید	فهم آن میکرد هر جای شنید
از نظر که گفتش شد مقام	آن یکی دانش لب کرد آن
در کف هر یک اگر متقی بودی	اختلاف از گفتش بیرون شد
چشم و دیر و دست و پیر	نیت گفت با برادر دست بر
چشم و دیر و دست و کف و دگر	کف بهر و ز دید و دریا کمر
اما توحید و الهال آنست که حق سیمای و تعالی در ازل از آن	
بخش خود نه بتو حید دیگری همیشه بود و حدایت یافت	
فردایت منعت و موصوف بودگان الله و کم کمین معنی	
و اکنون چنان برقت ازلی واحد و فرد است که والا	
که کان و اما آید بر همین وصف خواهد بود کل شئی مالک	
الا و چه عورت ذات احدیت بقدر حدایت و سطوات	
فردایت غیر را در وجود مجالی ندارد و در هر کوی یا قوما	
یا من و آن بزرگ انجا فرموده است <b>بیت</b> غیر ترش در جهان	
نمک داشت لا جرم عین جل اشیا شد	
و حق توحید و انجانه عبادت کعبه و نه اشارت نه بیان مانع	
و نه عیان همه رنگها بی رگی بر آید و جمله چو مناد بر بحر همچون	
کف پسته پی جمع الی اصل <b>مشهور</b>	
ست چندی اصول رنگها	صفا داشت اصول رنگها



چون که بی روی اسیر رنگ شد	موسی با موسی در جنگ شد
چون و چو کی روی کان داشتی	موسی و فرعون داره داشتی
صیغه ساد است خم رنگ تو	رنگها که رنگ کرد و اندر
طالبت و غلبت آن کردگار	که ز سپه سوار آورد و مار
تا نماند غصه او در کار	من علیها فان برین باشد کوا
کرد چشم من شش سار	دوست بر چمن عرصه هر دو
از همه او نام و تقصیرات دو	نور نور نور نور نور نور
که ترا چشمت بکشت در کار	بعد لا احشر جبهه اندر
لا الکرکفت والا تکفت	گشت لا اله الا الله و وحدت
که بر امانه یک کس پیش نیست	چون خیالات عدو انیست
نیست اندر بزرگش چو رخ	یک با احوال چه گویم رخ
اصل پندیده چون آهن بود	دو حی میست چه در احوال بود
چون که بخت احوالیم ای شمن	لازم آید شکر که ز دم زدن
آن کجا آنسو میمنت و خیال	جود و بی نیامی سید ان مقال
یا چه احوال این دوش را کس	یادمان برده ز خوش خاموش
یا منبیت که سکوت و کلام	احوال طبل مزین و السلام
این دوش را وصاف و بی لول	در نه اول آخر اول
کس نمی بخشد با طلس	ان فضل الله عظیم با طلس
مبین سخن را و لب غایب	در کوئی خلق را رسوایی است

تو هم بکست چون ایجا رسید	چون تو اتم کرد این سپر را
جله ما و من پیش او نهید	کک مکسا است مکسا و آتیه
کک مکسا دست او نه داکت	خیزد آتش کل شد با کت
غیر او هر چه خوشست و ناخوش	آوی سوزمت و حین آتش
هر که آتش پا و دپشت شد	هم نجو سی گشت و هم زور گشت
آتش دیدی که سوزد و نهال	آتش جان بین کر و سوز و نیال
نه خیال و نه حقیقت را امان	ز اینجین آتش که شعله ز و جان
خشم هر شیر آه و هر رده او	کحل شنی الیک الا وجهه
این سخن با بیان نثار و صبر	تا بی نی ذوق علم من لادن
در حکم کت به و هر سکت بر درج اسرار نادان تا اولیب قرون افروز	
مان و مان مشر در بر ناری دی	اولا بر ج طلب کن کس دی
عاشق و میستی و بکشت و دمان	اے الله کشتی بر نردبان
چون ز راز و ماز او کوید زبان	یا بیل السیر فاذ انسان
سر چه در پشم و پند از دست	تا می پوشیش او به ابرست
چون که گویم تا سرش چنان کنم	سر بر آرد چون عالم کایک کنم
کرنه دی زلفت تا محرمی	چند حرفی از وفا و کفایت
نه گویم زانکه تو خانی سینه ز	در بهاری تو نه به پستی قوت
زان حدیث تلخ و مسکوم ترا	تا ز کینا من و شویم ترا
تو ز قلی چه گو دل پر خون شدی	ببین ز کینا من و شویم ترا

منه



پس آنکه که سخن افزون شود	خود بگرچه بود که خارا خون
این بگر که خون نشد از بهشتی است	خفت و مشغولی و بهشتی است
خون شود روزی که خوش شود	خون شود آن وقتی که خون مرد
چون جهان شست و اشکال	حرف میرانیم ما بیرون پوست
که تو خود را بکشی معنی سکو	و آستان لغز لغز بی بشوی
چون را در پوستها آواز است	مغز و روغن را خود آواز است
دارد آوازی ناله زور و کوشش	مست آوازش بنان در کوشش
چند کاهی بی لبی که کوشش	و کمان چون لب حریف کوشش
بی حس که کوشش بی کوشش	تا خطاب ارجی را بشنوی
در خوشی گفت ما اظهر شود	که ز منغ آن میل افشرد نشود
من ترا خاستم کیم و آن افتا	از سوی دیگر بر اندازد و جی
حرف گفتن بستان آن روز	عین اظهار آن سخن پوشیده
بلیلا نه نوره زن در روی کل	تا کنی مشغولش از روی کل
تا بقل مشغول کرده کوشش	سوی روی کل بزدوشش
نمطه سوی دمان تعلیم را	ورنه خود آن نطق را جانی
جگرش گفتم کردم زان بین	ورنه هم سپاس بوزدهم بین
تا که در هر کوشش بیا بین	یک کیمی گویم ز صد سپاس
جادو را قدر طاقت باره	بر ضعیفان قدر قوت کاره
دانه هر مرغ اندازد و سبب	طعم هر مرغ انجیری کبیت

ظفر

ظفر را که زبان می بر جای	ظفر مسکین را از آن نان مرده
چونکه دندانها بر آرد بعد از آن	هم کجود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر ما پست چون بر آن	لقوا هر کس بر در آن شود
چون بر آرد بر سپرد او بخود	بی تکلف بی صغیر نیک و بد
چونکه با کودکی سپرد کار و نماند	هم زبان کودکان باید کشد
با وجود آنکه این اسپر را کار	یک بود وقت میان از صد
ز اندر دم صد جوش خوش	دست بر لب میزند یعنی کس
خامشی بخت و گفتن مجبور	بر میجوید ترا تو جو مجبور
از اشتهای دریا سرتاب	ختم کن واسه اعلم بالصد
در بیان باز کشیدن همان عبارت که اینجا پیش تر شد و بعد از این	نوبت اشارت و از اشارت نیز باید گذشت و العاقل یغیبه الاشاره
این مباحث تا به اینجا گفتنی است	هر چه آید بر سر بهشتی است
که کجایی و کجوشی صد مرتبه	مست بکار و کدو و آشکار
تا بر یا میراسب و زمین بود	بعد از اینست مرکب چون بود
مرکب جو چن بختی ابرمت	خاطر آن در میان را برمت
این خوشی مرکب چون بود	بجو یا ترا خاستنی تلقین بود
هر خوشی که طوالت میکند	لقوای عشق آن سوسپرده
تو میکشوی عجب خالش چرا	او میکشود عجب کوشش کجا
من ز نوره کز شدم او چرخ	تیر کوشش زین مهر پستند

سرافسان



آن کی در خواب نغمه میسند	صد هزاران بحث و تمیز میکنند
این نشسته بعلوی او چنبر	خفته آمنت و کرزان شود
انگش کش و کب چن تنگست	غرق شد در بحر او خنمای است
نیغوش است و نه گویا در نیست	حال او در جارت نام نیست
نیست این دور و دورست ای بو	شرح این گفتن بر دست از او
بس ز جان کن وصل جان طلب	بغالب و بی کام میگوید نام رب
تاری از حبس این فانی جهان	در جهان جان باقی جاودان
رو بوی اصل خود چون غلیل	بگذر از استار و در جرح غلیل
پای حمت بر خور و بر باد	سر زان ایوان و آن درگاه
این خودی را چون اندر خدا	تا فانی همو ابله پس جدا
آب جازریه اندر کعبه جان	باشوی دریای عجب و کران
چون رسید اینجا بزم نهم	مخوشند و اسده اعلم با رشا

جامع این ابیات و مرتب این کلمات دو کسر متقی هم بر وزن  
 مثنوی در بیان تاریخ این ترتیب و وصف حال خود میگوید و بدین  
 این رساله را ختم میکند و الله اعلم او لا اله الا **الله**

منت از و در گنجین بارز بهشت	نیو نای پاک روحانی شریعت
با ذکر دم در لطافت پی نظیر	تا زک و زیبا و لغز و دلپذیر
به درویشان نهادم بر طبق	چون از ایشان دانستم در پیش
این سخن غالب است مثنویست	روح بخش عارفان معنویست

نسیه زین در هر دو زبان

مثنوی که خفیه است چون از بیان	و اندر وقت حقایق پیکران
وصف کن کوخازن این گنج بود	زین بیان و عقل نامید در وجود
شرح او را هم زبان او کند	هر چنان نیکو کند مشکو کند
سوی او صافش کن پیوسته	کی توان فرمود دریا را کس
هنر کجا تعریف آن شاه از کجا	تیر و خاکی از کجا ماه از کجا
نور او را غیر چشم او نه	وصف او هم کو شاد و اندیشه
تیرکان عالم و هم و سکان	کی تواند از یقین و ادان نشان
چون که او در بی نشان خوشد	مخوشد در بی نشان و بی کار
مثنوی از بگردیک کوهرست	کر بیان و سکر با بالارست
چون یک کوهر چن مثنوی غنیم	بجو اگر موی برآرد چون غنیم
مثنوی از خمر او یک ساغرست	که میبشیرد و خلقی ز دست
چون زبوی با ده کسر چون شود	گر خورد بیک که حالش چون شود
مثنوی بحیرت تو شش نایه	فهم سرخو اصل کی دروی رسیده
انتخاب ما از آن بحر شریف	کوهری چندست زیبا و لطیف
تا مکی کوهره اندر سوی کعبه	کوهری آرد بیک بر پی کعبه
ورنه اندر خرد از آن کی کوهره	باشد شش زمین تقدا در یوهره
روز شنبه آخر ماه صمیم	گشت این تو با و غیبی تمام
سال حیرت مشقه و منتا و دنج	مر تقی گشت این طلسم از روی گنج
جاده کر شد مثنوی با در کمر	بر خناب داور و دارا سپهر



خاتم اقبال دولت را بکین	حاجی تخت جلال ملک و دین
صدر عالی همت ساسی همت	آفتاب آسمان مکرمت
خواجہ صافی دل صوفی صفت	کوسری دریای علم و معرفت
بر خیزش شکفت سر حال	دمن پاکش تا قدر نقد کمال
خسرو اندر شاه سری لالائی	حرز جان نظم جهان آرای او
آستارش راستا ترا نشد کف	آهت دوران سبب کز کف
تا ز صدر خرم یکی جو کوی	محمد و دینش را گو رستی
با عظم از خنده مالا مال است	در دل که تعلما دلال است
لا جرم بر دیگران پیشی گرفت	در بزرگی راه درویشی گرفت
کین چنین فیضی ز غیب آمد بر او	همت عالی او شد در مونا
بر جریان فی قضا بپسیم وزر	مشوئی کجیینه را بکشت و در
خوبش را زمین نقد با سرایید	مان گفت اخلاص پیش او بناید
و تو فی عشاقی جشنی ساختیم	دهوی کردیم و خان انداختیم
شرم بکند او و قدم در راه	ورکش دست و صلا اندر صلا
ربا انزل علیها ناید	و دیگران گفتند بهر قائید
ناید چون بهر تو آمده گشت	کرست زین خوان غی با به گشت
در جلال از همت چه برد	هر که بخروم از سپ خوان بگذرد
دوری از وی عین جلال غفلت	این ز خوان لغت بی غفلت
کرنوش که کس بود نقصان او	ما جو افکنیم خوان پس نگو

کافی



کاشقی آینه ازین لاف دروغ	کی دروغ محض را با شسته و غوغ
حال درویشان بخود بر بسته	از طبعی و دم زنی و خسته
غیر صوت و حرف ایشان ای دنی	نیت در دست تو و دخی بی
مردمانی میبکشی با اعلی در	مردمانی کن تا شوی آزاد و مستر
مردمانی را بیا به مصلی	نیت علم بی عمل حسد جالی
با داری صد سخن به خیرش گو	معنی قول که گفتی نگو
و زمانه فصل در گفتن پر	حاصل گفتار پس بپسند
از سخن چیزی ترا یاد کار کن	تا به یاد تو حق علم من لکن
این سخن نخست و رویدن عمل	پس پیش برداشتن علم ازل
نعم گفتی تربیت کن بر سران	تا بیای از برشتر و دراز
تربیت جز ناب لطف و دوست	از بی الی برین درگاه دست
یار ربان باران احسان و عطا	قطره ده مرصع خشک در
تا شوم سر سبز و خرم زان کرم	بو که روزی زان زراعت خرم
این نهالی چه پسر از مشوئی	که فرو گشتم با غ معنوی
تا قیامت تا زده و پر نور و دار	دست در دوزخ از زیاده شاد دار
پوست جنبان را زان لب لباب	دیدم با بر دوزخ روز حساب

عشق با این ازین ماسعین  
فیض و آئین رب العالمین  
علی به العبد المذنب سید مبارک و لدیه محمد و آبر جلال الهی غفر ذنوبه و یسر

کتاب  
مفسر سلطان الصالحین  
بر ۱۳۶۰ هجری



١٢٣٤٥٦٧٨٩١٠١١١٢١٣١٤١٥١٦١٧١٨١٩٢٠٢١٢٢٢٣٢٤٢٥٢٦٢٧٢٨٢٩٣٠٣١٣٢٣٣٣٤٣٥٣٦٣٧٣٨٣٩٤٠٤١٤٢٤٣٤٤٤٥٤٦٤٧٤٨٤٩٥٠٥١٥٢٥٣٥٤٥٥٥٦٥٧٥٨٥٩٦٠٦١٦٢٦٣٦٤٦٥٦٦٦٧٦٨٦٩٧٠٧١٧٢٧٣٧٤٧٥٧٦٧٧٧٨٧٩٨٠٨١٨٢٨٣٨٤٨٥٨٦٨٧٨٨٨٩٩٠٩١٩٢٩٣٩٤٩٥٩٦٩٧٩٨٩٩١٠١١١٢١٣١٤١٥١٦١٧١٨١٩٢٠٢١٢٢٢٣٢٤٢٥٢٦٢٧٢٨٢٩٣٠٣١٣٢٣٣٣٤٣٥٣٦٣٧٣٨٣٩٤٠٤١٤٢٤٣٤٤٤٥٤٦٤٧٤٨٤٩٥٠٥١٥٢٥٣٥٤٥٥٥٦٥٧٥٨٥٩٦٠٦١٦٢٦٣٦٤٦٥٦٦٦٧٦٨٦٩٧٠٧١٧٢٧٣٧٤٧٥٧٦٧٧٧٨٧٩٨٠٨١٨٢٨٣٨٤٨٥٨٦٨٧٨٨٨٩٩٠٩١٩٢٩٣٩٤٩٥٩٦٩٧٩٨٩٩